

به نام خدا

کتاب روح

از مجرای جان و قلم-

سید نوید حلمی

www.delbarg.ir

انتشار این کتاب و اشتراک گذاری از آن، تنها با ذکر نام نویسنده و منبع مجاز می باشد و در غیر این صورت تخلف معنوی محسوب می گردد.

سید نوید حلمی

snhelmi.blog.ir

فصل های کتاب

مکالمات

۱-۲۶۲

مبارزات

۲۶۳-۲۸۷

اجتماع دراویش سرکش

۲۸۸-۳۲۰

کرانه های سکوت

۳۲۱-۳۵۹

سفینه ی دیدار

۳۶۰-۳۸۳

پادداشت ها

۳۸۴-۶۶۸

نیاپیش ها و سرودها

۶۶۹-۶۷۴

مکالمات

ز کجايم؟ چه کنم؟ وصف چه معنی گويم؟
گفته بودند ولی خود به تائى گويم
از شکوه قدمم عقل دنى شيدا شد
خادم عشقم و ما اعظم شانى گويم

.1

چون عارف سالک از بلندنای روح خود آواز عشق سر می کند جهان به هستی
خویش ادامه می دهد، می تپد و در خروشی خاموش از چشم نااهلان و نامحرمان
اسرار الهی پیچیده در قبای آن سرّ اعظم پیش می رود.

به خود گفتم منویسم و میالایم قلم خویش به نثر که جز شعر نیست کلام حق.
نهیب برآمد بنویس که نه این تو که می نویسی که منم سراپا حق.

از خویش غایب شدم، خاموش بودم، روشن شدم، تنها بودم، همراه شدم، راه شدم،
نور شدم، صدا شدم، دوست شدم و دوست نوشت و داستان آغاز شد.

پیش از این غوغای پنهان داشتم
هر چه بودم آه سامان داشتم
بعد از این جان من و جان شما
کی کجا من جز شما جان داشتم

همه‌ی این‌ها می‌روند که بدین‌جا رسند. همه‌ی این بیگانگی‌ها رو به جانب توست. از مقدم مبارک توست، و بازگردنده به قاموس مقدس توست. همه‌ی رقص‌ها، همه‌ی آواهای خوش و دشنام‌ها، همه‌ی خواب‌ها رویای توست، و جهان‌همه جاری از کابینه‌ی نای توست.

این منطق زار الحاد چیست؟! چگونه روح خویش را انکار کند و از همه روشنی خویش خامشانه درگذرد؟! این نیز هم از خواهش دلخواه توست که روزی این آدمک خُرد چون کرم از پیله‌ی ظلمت خویش سر برکند و سلطنت موزون خویش را بر گرده‌ی نور بیاغازد، که روزی دانش تاریک انسانی را وارهاند و زین همه فلسفه‌های اوهام و خمودی نجات یابد و به خویشتن خویش باز آید.

چه دیوانه سفری است از دیار مشوش عقل به سرزمین خرد تابناک روح! چه دشوار رسالتی است بار موهوم انسانی را بر زمین گذاردن، به هیبت روح در مقام راستین خود برخاستن و الوهیت گمشده‌ی خویش را بازیافتن! وہ که چه بس زیبا و شکوهناک خطیری است!

ز کرانه‌ها گذر کن که کران عشق یابی
به مقام روح باشی، همه‌ی جان عشق یابی
بست این خطاب گفتن ز خیال خام انسان
ز فزون و کم رها شو که دکان عشق یابی

من منتظرت بودم از پیش از آغاز چرخش اعصار و قرون. منتظرت بودم از نقطه‌ی آغاز عشق که سرآغاز خلقت توست. و منتظرت خواهم ماند چنان تا عصرها پس از عصرها که مرا دریابی و به سویم آغوش گشایی، چنین که من پیش از این بر تو گشوده ام آغوشی به وسعت ابدیت.

و تو خواهی دانست که عشق چیست و راه چیست و از چرخه‌های نومیدی و اندوه جدا خواهی شد و تو خواهی دانست که شعف چیست و آن قسمت آسمانی چیست، آن گاه که از مشیّت خاک و از طالع اشکبار خویش رهایی یابی.

و من منتظرت خواهم ماند تا کلمه تو را به فراسوی کلمه هدایت کند و از نما به نام رسی. و من سربسته این راز گفتم که تو بندش از دل گشایی.

البته تو باید رویاهایت را ترجمه کنی چرا که همه چیز از رویاهای تو آغاز می شود. چگونه می توان سخن از شناخت گفت پیش از آن که نشانه ها و رمزهای راه را نشناخته باشی. چگونه می توان سخن از عشق گفت پیش از آن که به جستجوی آن در نهان برنخاسته باشی. پس باید به جستجوی درون برخیزی و آن مفهوم ناشناخته را در درون پیدا کنی.

آیا این گونه است که خورشید از روشنی تو شکل می گیرد؟ آیا چنین است که موسیقی از پرده‌ی گوش تو بر می تراورد؟ پس آیا رویاهای ساخته و پرداخته ذهن تو اند و یا این که جان و تن و روان تو در بیداری به سویی می روند که پیش تر تو در درون بدان سو رفته ای؟ که خواهد دانست جز تو. و تو کیستی؟ چیستی؟ و از کجا آمده ای؟

ز کجایی و که رایی؟ تو کجای آب هایی؟
 همه قصه‌ها از این است که تو سمت ما بیایی
 که تو سمت خود بگیری ز جهان خواب و افسون
 که تو مرغ عشق باشی به جهان کبریایی

هزار هزار کتاب مقدّسید شما. هزار هزار دفتر وحید، مگر این که خلافش ثابت شود. شمایید بر آستانه‌ی دروازه‌ی بزرگ خویش قفل و کلید. مگر این که نخواهید و به هزار راه دیگر روید. شما ستارگان بی شمارید در آسمان خدا، نه یکی جسم خاک بر زمینی بر مدار هزاره‌ها شادی و اندھان. شادی و اندوه چیست آن گاه که روح شعف جاویدان خویش را می‌طلبد و رویای یزدانی خویش را می‌پروارند.

قدردان خویش باشید که از نور و صدایید و سرآخر به نور و صدا بدل خواهید شد. راز بزرگ دانی چیست؟ آن سرّ اعظم؟ همانا که نخواهید دانست، مگر این که در آستانه‌ی خویش از خویش درگذرید و این بی‌گمان نبردی سهمگین است.

رستنی باشد هم از بند شماست
پشت هر بندی دو صد نور و صدادست
بگسلی چون از مدار قرن‌ها
هر کجا چون رو کنی بحر خدادست

چه بزرگ و عظیم کوچک ترین شادی ها و چه خرد و حقیر عظیم ترین خواست ها و داشته های بشری. مگر که جامی از طراوات روح به کف گیریم که این همه عقل بی خرد انسانی را تاب آوریم و از این همه چیزی بزرگ کوچ کنیم بدان جا که هیچ چیز نیست جز روح تپنده به مدار تابان خویش.

اگر که هزاران خوابگزار خبره احضار شوند نخواهند دانست ترجمان یک رویای تو را، که تو خود عابر و معبر رویاهای خویشی. از هزاران در و دروازه باید درگذری تا یکی از هزاران معنای خویش را دریابی. از هزاران هزار دلان تنگ. و از هزاران هزار قله بالا باید روی تا دریابی که چه بزرگ و عظیم کوچک ترین شادی ها.

چپ و راست خانه ات نیست، به میانه ات کن
چو ز هست و نیست رستی برو آن گه ادعای کن
چه گمی به عقل و اوهام؟ علم خیال برکش
چو خیال خانه ات شد همه عالم اشتها کن

دنیا بی رحم نیست، ناعادلانه نیست. عین عدالت است. ماییم که بی رحمیم، زشتیم، زیباییم، خوابیم و بیداریم. دنیای هر که همان است که اوست. تو را با دنیا چه کار پیش از آن که برده‌ی عواطف خویشی. تو را با روشنی چه کار پیش از آن که گره‌ی مشت خویش را نگشوده‌ای. اگر ستم است تو رحم کن. اگر خامشی است تو روشنای باش. تو شمعی باش، آفتایی باش اگر که توانی.

راحت جان طلبی؟ جهان را گلستان طلبی؟ همه راه‌ها را آسان طلبی؟ چگونه وقتی که تو هنوز دشوار خویشی، خار خویشی و سیم خاردار و دیوار خویشی. بیهوده سخن مگو، زبان فروکش و خموش باش تا گل معرفت شکوفه دهد، چه باک اگر که پس هزار هزار هزار سال.

ماییم که سرمایه‌ی جانیم و خداییم
ابلیس خود و مردم افسوس قضاییم
ماییم که شاهیم و دو صد حجله‌ی افسون
درمانده و گمگشته و گمراه و گداییم

به آن حفره های خالی نگاه کن. به سخنانی که از دهان برون نمی آیند، از دل بر می خیزند. به لبانی که نمی جنبند بیشتر دل بسپار. به جاده های نامریی قدم بگذار و یک گام شهود بردار به جای صد هزار گام خاک که به قوس افلاکی جانت نمی رساند.

این همه کتاب، این همه ماجرا، این همه فلسفه و علوم، این همه هیچ. این همه عواطف خام و خروش های نخراسیده. این همه هیچ، هیچنده، همه در هیچ پیچنده. همه را به دور انداز و ماجرای خود باش. کتاب خود را بخوان.

فقط آن صداها که از گوشه برمی خیزند بلند خواهند شد، چونان رودها که به دریاها می رسد. غرّش ها در مدار قرون خاموش می شوند، چونان مرداب ها که خشکیده می شوند. پی آواز خاموش خویش باش و به هیاهوها گوش مسپار. از کناره های زرّین جان گذر کن و به ناله ی اطفال عقل و اوهام گوش مده. شب تو به سپیده خواهد رسید و ستاره ی تو به طالع بخت سعید خویش خواهد نشست.

در درونند و اگر رو نیستند
شعله های عشق بی سو نیستند
بنده ی آن ماه تابانند و بس
بنده ی هر راه و هر کو نیستند

این همه تصویر و تمثال که بر سر و روی و در و دیوار خویش آویخته اید با شما چه کند؟ بیدارтан کند؟ با شما سخن گوید؟ آیا شما را بیفزاید؟ تکه ای از آسمان الحقتان کند؟ یا فخر شماست، ملجا شماست، یار و محبوب شماست؟ آیا که تو محبوب خود را جز به خلوت خاص به دیدار می روی؟ یا که بر تختی در میان بازار؟ آیا تصویر او را جز به عشق بر در و دیوار قلب خویش می آویزی؟ یا بر همه‌ی در و دیوارها؟ آیا نامش را جز به عشق و حرمت ذکر شبان و روزانت سازی یا به فریاد بلند بر همه‌ی کوی‌ها و منبرها؟

پس چه شد که دوست گفت جز در درون مرا مجوى و تو جستى در همه‌ی جا جز در درون و نامش بردى در همه‌ی کوی و سوی. یک راه بود و از همه سوی رفتی جز راه درون. آیا رسیدی؟ شادمانی؟ آیا به دیداری؟ به وصلی و به نام؟ یا که حریم شکسته ای و باده‌ی دوست با غیر خورده ای؟ الله اله به هر چه رسم و طریق که شمایید دوست و دشمن خویش. پس خاطر آفتاب مکدر مکنید و نور از درون جویید.

همه حرف‌ها از این است که تو نور خویش یابی
به نهان روی و آن جان به حضور خویش یابی
نه که قصّه‌گوی باشی ز حریم دوستداران
که تو قصّه‌جوى باشی و عبور خویش یابی

همه‌ی راه‌ها بیراهه است جز راه عشق. همه رویاها عازم درگاه یأسند جز رویای عشق. همه امیدها و آرزوها سوخت بار چرخه‌ی مکرند و تکرار، و از این چرخ بی نهایت رها نخواهی شدن جز این که به آستان عشق قدم نهی.

آن چه که بوده است همچنان هست و همچنان خواهد بود. خورشیدی گر بیرون توست خورشیدی نیز درون توست، آسمانی که بر روی زمین است، آسمانی که در میان جان است. آسمانی بر دو پا. به جستجو شو در زوایای تاریک خویش، هم بدان گونه که رشته‌ی برون نگه می‌داری در درون جوینده باش و برو، بخواه و بخوان. خواهی یافت.

همه‌ی جان‌ها به جستجوی خداست و حرکت تمامی ذرات عالم از عشق اوست. او که نمی‌داند خواهد دانست، او که منکر است خواهد پذیرفت. او که کور است و دُگم است و متعصب، دیده خواهد گشود، به میانه خواهد رفت، نرم خواهد شد. آن چه که باید حادث شود حادث خواهد شد. تو را از عشق و عشق را از تو گریزی نیست. این تقدیر توست.

عشق است ستاره ساز بخت من و تو
پنهان شده در میان رخت من و تو
عشق است کلید دو سه صد مشکل ما
این چاره‌ی کار سهل و سخت من و تو

گفتگو کن و بحث کن و نظرات خود را به شکلی زیبا و بدیع به دیگران عرضه کن، دانش خود را نمایش بده و سرت را بالا بگیر و اظهار فضل کن، فروتنی ات را خرج کن که مبادا دیگران گمراه بمانند و یا این که تصور کنند تو هیچ راهی نرفته ای و هیچ نمی دانی! و به راستی که چنین است. تنها او که وجی از خویش را فتح نکرده است در کار روشن کردن تکلیف جهان است و فلسفه باف کاینات. او خود را آموزگار روشنی می داند در حالی که دایره المعارف نادانی است.

مثال او مثال کسی است که خوابیده، در حالی که می خواهد دیگران را بیدار کند. جاوشی که در توهمنا خدایی است، گربه ای که تصور می کند ببر است. آری مثال او مثال انسان است که گامی به درون خویش برنداشته در آرزوی تسخیر کیهان ها و افلاک است، و مثال روح که هنوز نمی داند روح است.

او که می داند چه می گوید؟ او را که تسلیم است چه عرضه ای است؟ او که عاشق است هر دم عشق فرو می کشد و باز می دهد و این دم صلح است و دوستی به بار می آورد و تو را با خویش آشتی می دهد. عشق همان خرد است و عشق جهان همان خردمندانند که در سایه های سکوت و کناره های راز به جهان می نگرند و امواج خویش می گسترنند. آنان که از ایشان گنجینه های خرد هدیه می گیرند این گنج زیور خودآرایی نمی کنند و کلام خویش به قلاب اثبات و انکار نمی آویزند.

خرد آن نهال باشد که ز عشق بار گیرد
به سکوت فاش گردد به کناره تار گیرد
خرد آن حضور باشد که ز پیرهن برونست
خم هشت بر شکاند نفس چهار گیرد

گفتم آه این علوم مرا به جایی نمی برد، نه این ها مرا به فراسوی مرزهای من نمی گذرانند. این راه ها به ناکجاست. این حرف ها حرف تاریکی است. پس فلات روشنی کجاست؟ آن اصوات نورانی کجایند که جانم بپالایند و مرا از دیوارهای کوته بینی و مدار خودبینی خویش رهایی دهند و از حبس خویش نجاتم بخشنند.

گفت تا زمانی که خود را تسلیم عشق نکنی چنان یک مجرم فراری در این جهان خواهی زیست، چرخه ها پس از چرخه و قرن ها پس از قرن. حتی اگر در مجلل ترین کاخ ها و در زرّین ترین جامه ها باشی ترس تو را رها نخواهد کرد وزین سلسه‌ی گل و آتش جدا نخواهی رفت. تو را آینه هاست در برابرت که جز تو به تو نمی نمایند و تو را جز برای تو نمی خواهند. پس بشکن این آینه های خودبینی و خودنمایی که این آینه شکستن رواست.

این همه آینه تو را کور کرد
کشت تو را در تو و محصور کرد
آینه ها بشکن و پایان ببر
قصه‌ی این من که تو در گور کرد

آن گه که در برون جاعلان و مدعیان چهره‌ی حق بر سیمای جان خویش ضرب می‌زنند و خفتگان را به درگاه خویش می‌کشانند سر به زیر گیر و ره به خموشی کشان. این حلقه‌ها، این حلقه‌ها، مبادا جانت مبتلاشان! کاین همه برده‌ی ابلیسند و به سودای قدرت. چه بی شمار جان‌ها در این خواب‌های گران سرگردان. به جستجوی نوری، روزنه‌ای، رهنمایی، دستگیری. و چه دست گیرند و به سیه چاله‌ی نفس خویش کشانند. زنهار زین حلقه‌های خموشی که نام حق بر خویش می‌زنند. مبادا جانت مبتلاشان!

از کیهان‌ها درگذر، از همه آسمان‌ها عبور کن. این‌ها همه بازی کودکانه است، مبادا چو اطفال پریشان وهم در این منازل گمراهی سکنا کنی. این جهان‌ها همه غبار راه است. تو روحی، مبادا به کمتر از خویش راضیت کنند. چشم میانت بگشا، آن جرقه‌های نور را می‌بینی؟ صدایها را می‌شنوی؟ این اصوات آسمانی، آواز و آوازه‌ی دوست که در همه افلاک در طنین است. در درون بزمی به پاست و حلقه‌ای از عشق، از صوت و نور. آن جا بیا.

حدیث صوت و نورست این که در ویرانه‌ها افتاد
سرود آفتاب نو که در میخانه‌ها افتاد
اگر گوش نهان داری بیا و بشنو این آهنگ
که نام باده دیگر بار سر پیمانه‌ها افتاد

حقیقت در قلب هاست، در کتاب ها چه کند؟ تاریخ قدرت را موّخان نگاشته اند، تاریخ علم را عالمان، تاریخ عشق را چه کسان؟ آن در قلب ها هماره مکتوم و پابرجاست. آن را به دیده‌ی جان توان دید، به گوش پنهان توان شنید و به زبان قلب توان سرود. آن صداست.

پس صدا را چگونه توان دید؟ روشنای را چگونه توان شنید؟ آن هر دو در یک است. آن گوهر یکتاست در منشور تفرق به هزار صورت در آمده و به هزار سوی دویده . بسیاری در آمدند، آن ها که هیچ، آن جمع که دیده اند و شنیده اند نیز ره زین سراب انکسار به بیرون نتوانند. اندکی به بازگشتند، آن ها که جز به خط عشق نخواند. آن خط زرنگار خداست.

زمین به دور تو می گردد. فلک از غمزه‌ی توتست چالاک. شب به قبای ستاره ردای استعاره‌ی توتست و آفتاب ایهامی است از نگاه تو که کمتر از این سوزناک نمی توانست بود. تو شاعری و جهان همه شعر مقدس توتست.

ز چشم نوربخش توتست شکنج آسمان پیدا
زمین پیدا، زمان پیدا، همه جان و جهان پیدا
اگرچه تا به پیدایی هزاران جان و جان باید
تو سر در چاک پنهان کن ببین سر تا کران پیدا

آیا باید سخنی گفت؟ در این هنگامه که جان به تجربی یگانه خود سخنگوی خویش است. در بادخیزترین تنگه های جان آن جا که روح از نبرد این جهان گذشته است و خویش را می یابد در پنهانه‌ی کیهان های نامتناهی عشق. آیا از غرور و تباہی خویش گذشته است؟ ورنه ولله که هیچ راهی نیامده است و به گام نخست خویش باز خواهد گشت.

پس عشق با چه کسان در نجواست؟ آنان که چراغ عقل انسانی خویش خاموش کرده اند و حباب هزاره‌ها تکبیر خویش را به انگشت اشارت روح ترکانیده اند. بگذار بازوan هوش آلود تاریکی از جهان و مردمانش آغوش گیرد، تو را چه صنم با مردمان خاموشی که امروز در پنهانه‌ی تابناک جان منی. امروز که مردمکان بیداری خویش را گشوده‌ای. امروز که عشق پیشوای توست.

پس همه راهی که آمده‌ای را به فراموشی بسپار. همه آموزگاران پیشینت را رها کن و از همه تعالیم جدا شو. امروز کهنه کتاب‌های خویش را بریند و این دفتر تابناک معرفت را بگشا. این را که به تو می‌گوییم گوش کن. این را که در گوش توست، در گوش تو بوده است و تو را به شاهراه خانه خواهد رسانید. گوش کن، صدای عشق را می‌شنوی؟

چه صداست این نگارا که ز جان عشق برخاست
 چه صداست این خدایا ز کران عشق برخاست
 چه گرفته‌ای دل من سوی خوابگاه تزویر
 بشتاب سوی باده که اذان عشق برخاست

آه چه پرکارند این نفس ها، چه مشغولند در پی کار خویش. همه آوار خویش. دیوار خویش. چه پرده ها پر رنگ و نقش. مرا چه بی رنگی، تو را چه بی نقشی. چه به هم نزدیکیم، چو خاموشی که به کلام، چو سکوت که به صدا. مرا بی کار تو کار و بس.

خبر از خویشم نیست. مرا نه رگ، نه پی، نه خون، نه استخوان و نه جان و جهان.
مرا تو جان، تو جهان، تو خون، تو استخوان.

خونی و استخوان من، جانی و جان جان من
پیرهشم چو برکنم باز توبی میان من
صاحب مُلک تن توبی، روح توبی، بدن توبی
هر چه جهان فدای تو، ای تو بمان جهان من

از خوش اقبالی ماست که حقیقت امروز نیز چون همیشه‌ی تاریخ در دسترس ماست، چنانچه دروازه‌ی خواب‌ها هرگز بسته نبوده است. پس آن‌چه که حقیقت بوده است، امروز نیز هست، فردا نیز خواهد بود. آن بر هیچ قله‌ای فراچنگ نیست، و نه در هیچ کنج و گوشه‌ی پنهان، جز کنج و گوشه‌ی جان. او که تنهاست بدان تواند رسد، او که تنی در میان تن هاست.

این‌چه راه است که میلیاردها ذره‌ی مفرد در آن به رجعتند، چنانچه هر که به راه خویش، هر چند که راه یکی ست. پس این سفر تنها‌یی ست و تنها راه است و رهرو و راهبر. تا رهرو به جان مفرد خویش باز آید و از کثرت خویش جان به در برد. این سفری ست از تاریکی به نور، از خراش به خروش وز هزار به یک. از عدد به بی عدد، از نام به بی نامی وزنو از بی نامی به نام. و تو هر چه نمی‌دانی ندان، و از هر چه می‌دانی رها شو و تنها در عشق بیاویز که تنها راه است و راهبر.

عشق نیز به هزار نقاب در ترددند. آن‌ها حاملان رازند، خادمان رازند و به جستجوی جان‌های بزرگ. از خویش و تن رها، باد که منظور نظر ایشان شوی.

هر چه که تن پوش تو شد بردرش
عشق خوش است و دم جان پرورش
آه که این عقل تو را راه بست
برشو به تک تاز و به زیر آورش

زمان چگونه می گذرد؟ خرد کجاست؟ من کیستم؟ آه خاموش باش زین سلسله پرسش که سر آفاق همه در گربیان خاموشی است. پا بر خاک پریشان می رود و جان در افلاك بی انتهای روح. این تن ها، کفش های روح، همه به گفتگویند، همه سربسته به کار خویشند، خود گره ی کار خویشند، همه خود آبینه ی غبار خویش. پس کفش ها به در آر و بی پا و سر به سلطنت منزه روح قدم گذار.

بر سر در افلاك به خط زرین چنین نگاشته اند: "بی خود آی ای جان خفته، ای تن هزار من، ای من زده ی سودایی، بی خود آی. از چه پرسد و به چه جستجوست این مور در حباب؟ و چگونه دریابد عظمت روان خویش را جز آن دم که جان سترگش از قفس مور و حباب رها گردد. مرغ عشقی تو در این قفس مفرغی، جان خدایی تو. جان خدا.

با همگان بنشین، اما برخیز. با همگان سخن بگو و بدان دم سخن روح پرور خویش باش. همه غلام نقش و جامه اند به فریب سخن نو، تو چه ای؟ تو حدیث مکرّر عشق گوی و از همه بیش باش.

تو ز عشق گوی و ای جان دم آسمان خود باش
به جهان چه کار داری؟ تو برو جهان خود باش
همه عمرها تبه شد که حریم روح یابی
چو ز چرک تن رهیدی برو آن و آن خود باش

چگونه است که آدمی بر مصیبت خویش نمی‌گرید و بر مصیبت غیر چرا. بر مرده‌ی غیر می‌گرید، بر مرده‌ی خویش نه، بر خویش که مرده است. از این روی که خود نمی‌داند که مرده است. این تن رونده جسد است اگر که خویش را در روح نیافته است. این روح خفته، جسد روان بر دو پا در اغمای قرون.

پس جماعت مردگان، این که بر زمین است از چه روی در هوس نامیرایی و جاودانی است؟ چون از مرگ می‌هراسد، مرگ را نمی‌داند، از زندگی می‌هراسد. پس می‌بافد پیره‌نی زرین از فلسفه‌ها و علوم، از آیین و مناسک، از خواب و خور. نه حتی خوابی که خواب باشد، خواب بیدار، که به خواب خفته‌ی خویش می‌نازد. به خواب بدن.

شهوت لامسه، شهوت احساس، شهوت شکم، شهوت غم و اندوه و عدم. و شادیش بسیار، شادی فسرده، شادی تن. شادی زار در تنگنای زن. پس روح کجاست که ذکرش مدام و نامش زینت هر نخست و ختام. آن جان زنده کجاست؟ آن چشم‌های شعف رقصان در اکنون ابدی. آن قلب تپنده کجاست؟

لشکر تن چو تاخت تیز تیغه‌ی روح تیز کن
دشمن خود تویی و بس، با من خود ستیز کن
این همه دیر و زود شد، هر چه قرار بود شد
هیزم تن چو دود شد چشم بیند و خیز کن

پس بیشترین سپاس است از آن کسانی است که در مصایب تنها یت گذاشته اند و در تنگناها کنارت زده اند و در رنج ها بر تو خنديده اند. آن گاه که تو بار کسی را بر دوش می کشی خود تبدیل به آن بار می شوی و آن گاه که در رنج های دیگران سهیم می شوی خود در چرخه‌ی رنج های ایشان گرفتار خواهی شد و این زنجیره زنجیروار تا ابد تکرار خواهد شد. جهان آینه است و هر آن که در آینه ابلیس را ببیند به راستی که خود را دیده است.

غم و ماتم چیست مگر جز حاصل آن چه که خود کاشته ای. پس امید بی حاصل مدار که دیگری در رسد و بار تو را به دوش کشد که این بار از آن توست. درس توست. رنج توست و همین گنج تو خواهد شد. خوش تنهایی که در آن خوش خواهی سوخت و خویش را خواهی یافت. خوشابی کسی که اگر صبور باشی و به رمز قناعت دست یابی کس کسان به دیدار خواهد شتافت. آن تن ها، جان جان ها. و شاباش تو شعفی خواهد بود که از قوس جهان های بهشتی و سکونتگاه راستینت به سویت برخاسته است.

پس رنج ها را کم مبین و شادی را مجو. خود شادی خود باش. آن گاه جهان از شادی تو مملو خواهد شد. بر بدی دشنام مفرست و ستاینده‌ی خوبی باش و حتی از این هم فراتر رو و به اقلیم وجود قدم گذار و از ساکنان جهان روح شو. آن گاه دروازه های حقیقت گشوده خواهند شد و نگهبانان معابد عشق به سرانگشت اشارت محبوبت از سر راهت به لبخندی کنار خواهند رفت.

ز لبان عشق برگیر بوسه های آسمانی
همه رنج ها از اینست که تو قدر خود بدانی
نام حضرتش بخوان و به جهان روح پرکش
چه به آدمی اسیری؟ تو فرشته ای نهانی

تنها مساله این است که شما در قمار عشق چه مقدار از خود را نثار عشق می کنید. اگر گوشه ای از خود را، یک گوشه خواهید برد و اگر بی مهابا تمام هستی خود را، تمام هستی را خواهید برد. اگر احترام تمام جهان را به جا آورید بی گمان خود احترام تمام جهان خواهید بود. اگر به این احترام بگذارید و به آن نه، آن نه، آن دیگری به شما خواهد تاخت، شما را خواهد گذاشت. از چه سخن می گوییم؟ بی تردید که جان های آگاه از حصار کلمات به معنی دست خواهند یافت.

سخن گفتن دشوار است بالاخص آن جا که پای حقیقتی شگرف در میان است. اما حقیقت شگرف هم آن چنان که گریزپاست در میان جان ها نیز هست. بالاترین در پایین ترین مستتر است. در سطح نیز از عمق نشانی است. هر کف حباب پیامی از اعمق بی انتهاست. از کلمات اشارتی کافی است، از چشم ها نیم نگاهی. و آن گاه گوش ها به جریه ای صدا بیدار خواهند شد. اگر که بشنوند. آن گاه اصوات خاموش به رقص خواهند خواست.

اگر که عشق هست پس عشق است که سخن می گوید. در قلب خود ارادت خود را نثار عشق کنید. از دایره ای واژگان خارج شوید و جان خود را قمار عشق کنید. و اگر که می توانید ذره ذره ای توان خود را به کار عشق کنید. آن گاه خود عشق خواهید شد و آن عشق است که سخن می گوید و در کار است.

چه بسیار این سخن ها رمز و راز است
خدا داند که این صوت از چه ساز است
هزاران پرده را بدربیده وینک
در معنی به روی عشق باز است

دیشب عقل مرا دید و بگفت: ای دغل کار! چه ای بیهوده به تکرار؟ این ها همه چیست؟ زهی خیال باطل عشق که نه تو می مانی و نه عشق. رویاها همه از آن من است. برون و درون همه تصویری از جان من است. همه هستی درنوشته در طومار تن است. مرا قدر بنه! دانش مرا بیاموز و فلسفه و علوم مرا از بر کن که نشانت دهم کار و بار جهان را. به اتفاق آمده ای. پس معنایی مجو و تنها مرا بنده باش که جهانت بنده کنم.

آن گاه چشم گشودم به نیم نگاهی و زبان عشق بِرَان کردم. گفتم: آه، ای عقل مغبون! این توبی؟ ای افیون هزاره‌ها! ای دامگاه چون و چرا! شنیدم ابلیس سخن را، شنیدمت. ای وهم! ای سراب نقش و ای نقش سراب! تو را چه به من! تو را چه به ما سلاطین روح و سخن؟ سخن تو چنان است که گویی جامه سخن گوید که مرا بجو که جز جامه نیست. و خواب مانده که همه را خواب پندارد. سخن تو سخن مُرده است که جهانش از افق تابوت فراتر نزود. سخن آن فلسفی است که سرداد خدا مُرده است. سخن آن عالم گنج که انسان را حاصل خاک دانست و سخن آن شاعر بی سخن که گفت انسان خدادست. برو! بندگی این همه تو را بس. ایشان تو را و تو را ایشان. ورنه تو کجا و ما کجا. که تو را من بسیار پیش از این ها شناخته ام. چنان ارباب که رعیت خویش را و چنان چابک سوار که اسب و زین خویش را. برو ای گماشته! ای رعیت! به کار خود باش و خموش.

برو ای هزار گیسو سوی بزم دیگران کن
سوی ما اگر گرفتی همه بندگی جان کن
به در قماربازان همه کار پاسبانی سست
چو صواب روح جویی دگر هر چه گویم آن کن

در نهایت باید این را دانست که یک جا نشستن، حال خوش داشتن و ارسال برکات و نیّات خیر به مردمان و جهان به تنهايی کاري از پيش نمی برد. سالك باید به پا خيرزد. به عشق متعال، به آن نیروی برانگیزاننده و خلاق حیات چیزی عطا کند. خرقه‌ی عادات را بی رحمانه براندازد و بی توسل به هنر و اندیشه‌ی دیگران هنر و اندیشه‌ی خود را بیاموزد. کتاب خود را بخواند و ماجرای خود شود. سالك هیچ جاپایی را پی نمی گیرد. هیچ استادی چنین چیزی را نمی خواهد، چرا که هیچ استاد حقیقی خواستار پیروی کورکورانه، تقدیس و تکریم نیست. او خواستار انقلاب درونی سالک در جهت یافتن جریان اصلی خلقت در خود است.

آن کس که جهانش فراتر از کلماتش نرود گویی که به هیچ جا نرفته است. چرا که دنیای وصف نیز دامگاهی بیش نیست. سالك باید کلمات را در خدمت گیرد و از آن ها در اعتلای روح زمانه و مردمان پیرامونش یاری گیرد. ورنه خود کلمات که اجسام بی جانی بیش نیستند. روح عشق باید در آن ها دمیده شود. روح روشن حیات. همان که روح بیدارشده در خدمت است.

با این همه زبان بستر تجربیات روح است. اگر چنین نبود اصلا زبانی در کار نبود. کلمات انرژی های نهانی را منعکس می سازند چه آن ها که در کار و بار روزمره‌ی انسانی به کار می آیند و چه آن ها که بار عمیق ترین حقایق روح را به دوش می کشند. پس بی کلام در کلام متجلی است و نادیده هماره در دیده در مراجعت است. هیچ چیز نیست که از آن تهی باشد. از این نگاه حتی دشنام ها نیز به گوش بیدار شده ساحتی قدسی دارند. چرا که از سرچشمه می آیند و آن سرچشمه است که نوش گاه عارف است. آن آب و نان و تن و جان و سر و همسر است.

از دل نرود آن که به پیمان است
جانش همه پیمانه‌ی آن باده‌ی مست است
آن باده که خود مست شد از خویش و صلا داد
امشب سوی من گیر که پیمانه به دست است

اگر که بتوانید یک نفر را تمام و کمال دوست بدارید به یقین خواهید توانست تمام جهان را دوست بدارید. عده ای بسیار در تمام ادوار تاریخی مصرّانه گفته اند که این محال است. به راستی که محال است چرا که ایشان حتی یک نفر را آن گونه که هست بی هیچ قید و شرطی دوست نداشته اند. ولو این که آن یک نفر خود باشند.

اسرار به چنین روح هایی رخ می نماید: دوست دارندگان بی قید و شرط. عاشقان سادگی و روح لطیف زندگی. و نه روزه داران سخت گیر، گیاهخواران، بی خوابان، ریاضت کشندگان، جویندگان و کنکاش کنندگان زمین و شیفتگان متون اسراری. اذهان سخت کوش و دقیق به سختی خواهند توانست حتی بارقه ای، کورسویی، نیم نگاهی از حقیقت دریافت دارند. اما شگفت نخواهد بود که به آنی آن حقیقت زرف به باغبانی که با غش را عاشقانه آب می دهد رخ نماید.

دانش انسانی خالی است. با همه ی پیچیدگی هایش بلوغی بیش نیست. چون ساختار پیچیده ی آدمی است که ذهن را می فریبد که در این جا کنکاش کن، در من بیاب. اما در من چیزی نیست و در این تن و امانده چیزی نیست. که همه ارکان این تن و تمام لایه های ذهن انسانی همه جز نیرنگی بیش نیست. به این علت ساده که روح را فریب دهد و راه را در پس هزار پرده جعل و ریا مخفی دارد.

ذهن خوب ذهنی است که از کار ایستاده است. کار نمی کند، پی نمی گیرد. دست از جستجو کشیده است و از پس هزاران قرن نافرمانی و حکمرانی بر اقلیم تن و اثير و روان رام شده است. چرا که روح عنان ذهن و زندگی خویش را به رام کننده سپرده است و از پس هزاره ها مشقت، عصیان و خودمحوری تسليم او شده است و فهمیده است که جز او راه نیست.

پس آن رام کننده کیست؟ آن راهبر، راهنمای، حق زنده، مشعل راه، صدای لایزال، نور ابدی، ماورای ماوراء، علت علت ها، سلطان حقیقت، صاحب غیب، نام ده، وصل کننده، درمانگر، ناجی، نوید بخش، عشق متعال و سپیده دم حیات نو از پس شب تاریک روح و هر چه که به هر مذهب و طریق می نامیدش. یابنده کسی است که دست از پرس و جو کشیده است.

صحبت عقل گوش کن تا که چو مردگان شوی
سايه و سایه سان شوی، بردہ ی بردگان شوی
صحبت عشق گوش کن تا که شه شهان شوی
پادشه نهان شوی، صاحب ملک جان شوی

امشب مرا بانگ بر زد. به من مست، به من از خواب پریده: ای مُرده؟ چه خفته ای؟ ای تن خسته! چه خفته ای بر این بستر خاموشی؟ چه خفته ای؟ بستر منم. روح منم. جان منم. مستیت نهان کن. هوشیاری بنما. جان بنما! خواب چیست؟ خواب کجاست؟ من خواب توام. مرا خوانده ای؟

برخاستم. آه چه خوابی بود. چه مرگی. بیدار شدم. هزار هزار قرن که خفته بودم. مُرده بودم. هیبت مرگ بودم من، ای دریغ. ای دریغ. به خود نهیب برزدم: بیدار شو، بیدار شو ای تن خفته! این جا چه می کنی؟ بر این زمین خشک چه می کنی؟ که رایی؟ کجایی؟

برخاستم آن دم. همه نور بودم و صدا. همه جان بودم. همه روح. همه را دیدم به جان. به آن چه که بودند، نه آن چه که می نمودند. گفت بنویس! گفتم چه؟ گفت مرا. نوشتمن.

ای همه عشق رخ نما جام هزار ساله را
من همه نامه ام بخوان نام هزار ساله را
نام تو بوده نام من، جام تو بوده جام من
بر شو و در دهان فشان کام هزار ساله را

این چه خلوت است تو را که مهمانش توبی و تو. این چه تنها بیست که همه در آنند جز من. نه تنها بیست که بزم تن هاست. ای روح! چه ای خفته در این حباب استیصال. ای زاهد ریایی! به هزار اشک و آه مرا چه خوانده ای؟ که هر بار یکی از صدهزار نام خویش را خوانده ای. من کجا و این خلوت پُرهمهمه از هزار کجا؟ آه تو کجا تواند به دامن چون منی رسد؟ من کجا و این دم نم کشیده از اضطرار کجا؟ کار تو کی تواند نقاب از چهره ام گشاید. که خیر تو ای بشر با شرّت یکی است.

پس چه کنی؟ باید که دست از کار کشی. هر چه بیشتر دست از کار کشی، حاصلت افزون تر، باغ جانت پُر بارت. جهان را بنگر. همه در کارند. در کار صلح، در کار خیر، در کار تن، به پیکار تن. که شر را منکوب سازند، زمین زند. و حاشا چرا، که زمینش زند و هزار تخم شر از نو بیفشاند. پس از کار جهان فارغ شو که همه کار شر است. آرزوی وصال آرزوی هجران است و رزمجوى نور همان رزمنده‌ی تاریکی است. دروازه‌ی درون بیاب و راهی بر.

تو روح را دریاب. که گمگشته‌ی هزاره هاست. تو روح را دریاب، صدای عشق را بشنو و از تالاب تن برون شو. از این هزار تالار لذت و رنج، شادی و اندوه، جنگ و صلح، خیر و شر، تاریکی و نور. این رشته بگسل و خود را ببین بر مسند فروزان نادیده‌ها و در کار شو. این بار در کار عشق که کار کارهاست.

از همه کار و بار خود دست کش و نگاه کن
چشم ببند و راه بین، روح شو هر چه خواه کن
این همه کار کرده ای تا به کجا رسیده ای؟
کار تو کار عشق و بس، گوش به حرف ماه کن

ناقدی گفت که از دوزخ جان باید گفت
حال خوش چیست؟ ز اشرار نهان باید گفت
عشق فرمود که این راه نه راه چو تویی سست
که ز دشواری جان دست فشان باید گفت

سخن ما همه سخن عشق است. سخن لطف است. آری، سخن خوشحالی است.
تندی کجاست؟ سختی چراست؟ وصف دل است این، حال دل نکوست. وعظ دل
شیرین است.

اگر گذر از دوزخ است، گذر سالک رقصان. عبورش همه دست افshan. هر چه آتش
تنوره کش تر حال عاشق خوش تر، قلبش گشاده تر، خنده بر کران صورتش فراخ تر.
هر چه رنجش فزون تر، سفینه‌ی ادراکش بالاتر، پرواز خیالش بلندتر، سخنش نرم
تر، نگاهش خوش تر، کلامش زلال تر، قلمش روان تر. راه دل است این، هر
نشیبیش چو فراز.

عقل دشواری ره نماید. عشق غمزه کند که بیا. عقل گوید ز شش سوست راه وحشت.
عشق عشه ریزد و شیرینی کند. عقل گوید این ره نه رفتني سست، گر می روی هر دم
بنال، زار زن و زخم هایت بنما به عالم مجیز گوی. عشق از همه عالمت برباید، در
آغوشت کشد، غبار راهت بتکاند، بر زخم هات مرهم زند. دردت بنشاند، قلبت از آن
خود کند و به آشتی سلامت دهد.

این همه راه آمدی تا به من و جهان من
بر تو سلام جان من، بر تو سلام جان من
بعد دوصد هزار قرن باز شدی از آن من
بر تو سلام جان من، بر تو سلام جان من

گفتم فلان کس نظرش محکم است. سخن‌ش پابرجاست. خندید و گفت: محکم چیست؟ نظر کجاست؟ این ره بی نظری است. سخن پابرجا چه کند؟ هر که را سخن راسخ تر، سقوطش هولناک تر. آن چه کس است که مقیم پلّه هاست؟

نظر چو سنگ است، بی نظری چو باد. بی نظر در هجرت است مدام. او را ترس نیست، وهم نیست، اندیشه نیست. زندانی اندیشه نظر دهد. آه، جیب و آستینش پر از سنگ نظر. همه را نکوهش کند. بر همه تیغ کشد. تیغ نقد. تیغ نظر.

بی نظر چو آب رود، به دریا رسد.
چو باد رود، از همه آفاق گذرد.
چو آتش زبانه کشد، همه جان‌ها بسوزاند.
چو خاکستر نشیند به در و دروازه‌ی عشق.

برو این همه با من سخن این و آن مگو. اگر این همه ای برو با همه. برو با این و آن. اگر مرا خواهی سخن من بجو. از حرف و نظر تهی حرف من بخوان. سخن من بگو.

همه سو نظر چو کردی نظری به سوی ما کن
سخن سکوت بشنو، دم حرف را رها کن
دم عشق گیر و جان شو، هر چه گوییمت همان شو
تن روح چون گرفتی سر عقل زان جدا کن

هزار پا به یک راه رود و رسد امّا این بشر دو پای را بنگر که به هزار راه. پاره ای از این کشد، پاره ای از آن بُرد، پاره ای از آن دَگر. پیراهن هزار وصله برخود مدوز. حرف یکی را بخواه. به یک راه رو و دل یکدله کن. بودای مسجد مباش و مسلمان بت کده ها. گر پیرهن روح خواهی هزار نتوانی بود. روحی، تن مفردی، یگانه ای و یکی.

اگر این چنینی خوشی. آن گاه بیرون درون جو. درون را که یافته برونش نیز بجو. اتصال کامل کن. درون بر پاشنه‌ی وهم گردد اگر رشته‌ی برونش نگیری. گویی وه که چه دشوار است و ره چه دور و دراز. تو بخواه، ره سوی تو گیرد. ره عزم تو کند. آفتاب به درگاهت افتاد، اگر نه در و درگاه به جانب خود برد.

وَلَهُ كَهْ نور بِهِ جانِب تُوست. چشم بگشا و ببین. قدم در راه بگذار. چه ای هزاره هزاره به کهنه خرقه ای دلخوش. کهنه را نو بین. آن کهنه را نو جو. هزار هزار گنج ورق از دیروز تو را بیدار نکند. یک نیم ورق از امروز خوان. نو کندت.

برخیز و برون را سر مینای درون کن
از وهم برون آی و سرش بشکن و خون کن
تو پادشه‌ی، تاج نخواهی و نجوی؟
سررشته بگیر و سر از این کوچه برون کن

دیروز بدی های خود را در دیگران می یافتم. خود را می دیدم و روی می تافتم. امروز دوستدار همه ام. همه سو سوی منست. همه جان ها را عاشقم. کجاست تاریکی؟ نمی بینم. کجاست خرابی؟ نمی یابم. گر تاریکی ست منم. گر خرابی ست منم.

گفت روحی تو. بار هزاره های خود بر زمین بگذار. این همه راه آمدہ ای عصازنان، دامن کشان، گهی اُفتان، گهی خیزان. از هزارتوهای من گذشته ای و از هزار هزاره ی تن. همه این خویش و تن به من مسپار و بال بگشا. سپردم. از تاریکی گذشتم . در روح آمدم و پرواز کردم. دیگر همه عشق بینیم و همه جان ها جان خدا.

همه جهان رویاست. امروز که این جایم، مسافر زمین، دیگر گذرم همه رقصان است. سفرم همه سفر جان است. دلگیر چه باشم؟ همه سو آوای هزار. هر سو که روم همه یار یار. سپیده است جان من، پنهان نتوانم کرد.

عزم تو می کند دلم هر نفسی هزار بار
هر سو که رخت تن کشم روی تو بینم آشکار
گوش چو می کنم عجب صحبت توست باع را
حرف تو می زند علف، کار تو می کند غبار

گفت رهایش کن آن که در آستان مرگ است. رهایش کن. بگذار برود. چه به چنگ
دعا جانش بخراشی؟ مگر نه که مرگ پایان نیست؟ پس این همه لابه چیست؟ این
تن است، پیرهن است فتاده در بستر خاک. به سوگ خویش نشین که از رحمی
برون آمده ای و به دنیا نامده ای هنوز. ای مرده به سوگ خویش بنشین و زار زن
اگر که تو را خواست زار زدنی ست.

عالم منگ گوید مرگ پایان است. مذهبی خفته خطاب تاریک کند زان واقعه‌ی
رخشان. خرد اما، خرد، از پشته پشته خاک و تن درگذرد. به روح رسد. و روح هزار
هزار کهکشان به زیر کشد چو عزم خاستن کند. آن روح تویی.

ای شکوه ابدی! ای روح! این صحیفه‌ی غم به پایان بر. آن خود باش و به پا خیز.

صحبت آگاه شد با تو و این فاش نیست
آن چه به روح آردت حاصل کنکاش نیست
رود به دریا رسد گرز خود آگه شود
ورنه چون باتلاق اnde این هاش نیست

این همه رساله برای عقل نوشته اند، کو رساله‌ی عشق؟ این همه راه تاریکی نموده اند، کو راه روشن؟ عاشقان که چارستون جهان‌های خدایند از کدامین ره و معتبر درگذرند که عاقلان نتوانندشان دید؟ آن‌ها از معتبر قلب‌ها در گذرند و رد و نشانشان بر قلب‌هاست.

روزی به این مدرسه‌ی خاک روانه‌ات کردند. اگر همه‌ی درس‌ها را گرفته‌ای آماده باش که عشق درس آخر است و آزمون عشق آزمون بیداری توست. اگر زبان قلب دانستی رستی، ورنه هنوز کارها دارد این عقل جوینده‌ی ناجور تو را.

عاشق هر چه تاس اندازد جفت آید. او جور است، جانش جفت عشق است، هم آهنگ است با جان خویش، رهاست، قانون خویش است، عشق است. اگر این عظمت خواهی دیگر قصه‌ی عقل گوش مده و از راه‌های پاخورده مگذر. یک روز گاه بستن همه‌ی کتاب‌هایت فرا می‌رسد تا که کتاب قلب خویش بگشایی.

عشق است چنین خموش و پرآوازه
عشق است کلید هر در و دروازه
عشق است که عاقلان نمی‌یابندش
چون ساده و نازک است بی‌اندازه

بی شک هر روحی که قادر است چراغ خود را برافروزد شاهد خواهد بود که خاموشی پیرامونش به تدریج محو می شود. او چون ستاره ای بر زمین می درخشد و بی جدالی روشنی به ارمغان می آورد. او نقطه‌ی اتصال زمین و آسمان ها است.

حال ستاره های آگاهی انسانی را بنگر. اوج می گیرند و فرو می ریزند. ستاره‌ی روح را کجا زوالی ست که در اوج مدام است. روح در صعودی دمادم است، فرجام نمی طلبد، کمال نمی خواهد و پایانی بر خود متصوّر نیست. روح بی پایان است، بی پایان کجا به آخر رسد؟ کجا تمام شود؟ هر چه بالاتر رود نوری بیشتر به جهان برتاباند.

هیچ پلّه ای نیست که به پلّه ای بالاتر نرسد. چشم انداز روح هماره در حال گسترش است و یقینش هر دم به یقینی عظیم تر می انجامد. هر وصل او را به وصلی بالاتر راه می برد و هر قلّه ای به قلّه ای بلندترش فرا می خواند. هیچ صحبتی تمام نیست و هیچ حرفی حرف آخر. آن بی انتها هماره در حال نوشدن است. آن کهنه هر لحظه نو است.

روح از اوج به بخش انسانی خویش می نگرد. زین روی چون دغدغه های ذهن را حقیر یابد ساده از آن ها درگذرد و به بلندایی دیگر رسد. روح مقیم ستیغ هاست. زین روی عقابش نامند.

روح چون آمد چراغش برفروخت
دیده‌ی انسانی اش را دوخت دوخت
واقف جان گشت و جان تاراج داد
روشنی بخشید و بی جان سوخت سوخت

عشق به شیوه ای نامرئی در حرکت است. آنان که قوانین جوامع خویش را رعایت نمی کنند مسلماً جزو آن دسته‌ی ولنگاری می باشند که در قبال ضروریات شخصی و قوانین معنوی درونی خویش نیز بی اعتمایند. آنان رشته‌ی زّین درون را از کف داده و به دنبال این خلا آزاردهنده آن رشته را در بیرون ارج می نهند. آن رشته هماره در بیرون نیز حاضر است اما رهرو آن رشته را گرفته راه را در درون می پوید.

پرسیدم این همه شیادان در مسیرهای معنوی چه می کنند؟ گفت نخست باید بدانی که ایشان با دم شیر بازی می کنند. سپس ادامه داد عرفان همواره توسط نابلدان و سطحی نگران به بیراهه کشیده شده است و علت آن است که انسان رفاه اجتماعی و آزادی بیرونی را به آزادی معنوی و رهایی روحانی ترجیح می دهد و از این رو همیشه به دنبال بهانه ای برای مخالفت با نظم رایج است. او مصیبیتی مثل زدنی برای خویش رقم می زند اگر مخصوصاً طریق معنوی را به مثابه سلاح عناد خویش برگزیند. معنویت برای او بازیچه ای می شود که سرانجام گریبان خودش و اطرافیانش را می گیرد و چرخه های طولانی تاریکی برای خود می آفیند. این سرانجام همان شبه عرفایی نیز بوده است که از قانون طلایی سکوت تخطی کردند و فجایعی تاریخی به بار آورند. هرچند که بشر بیشتر به سبب طبع خام انسانی خویش ستاینده‌ی عواطف افسارگسیخته، عصیان و جعل بوده است. اما آنان که جعل را جای اصل برمی گزینند به صورتی ناگوار به سایه می روند.

این واقعیت همواره و در هر عصری بایستی روشن شود که عرفان هرگز پشیزی ارزش برای اصلاحات اجتماعی و ستیزه جویی های انسانی در راه نفس خویش قابل نبوده و نیست. هیچ عارفی حقیقی حتی کوتاه ترین مصرعی، جمله ای و عبارتی بر علیه وضع موجود جامعه‌ی خویش بر زبان نرانده است. هر چه شما در متون عرفانی می یابید توصیف احوال، ملاقات‌ها و اکتشافات روحانی سالک و شرح طریق و اوصاف پویندگان آن است. هر چه به جز این مشخصاً برداشتی شخصی و از ظنّ نفس است. او که در جهان خویش به صلح رسیده است بیرونش نیز در صلح است حال چه در میان تمدنی تمام عیار زندگی کند و چه در بیغوله ای خراب و دورافتاده. هیچ راه وارونه ای وجود ندارد و نبرد سالک جز با نفس خویش با هیچ چیز و هیچ کس نیست.

گفتم چگونه پیدای پنهان توان بود؟ چگونه آفتاب توان بود و در میان سایه ها زیست؟ گفت چون سمندری باش، چون گورخری، چون یوزپلنگ، چون پروانه ای که خود را به شکل برگ در می آورد. ایشان چون از خویش در گذرند باقی مانند. اینان فروتنان جهانند و سلاطین استوار و بقا . تو نیز از خویش کوچک خویش درگذر تا شکل عشق گیری و جاودانه شوی.

به کدام سو گریزم که ز من اثر نباشد
چو زبان گشایم آن دم گوش کر نباشد
دم عشق می زنم تا ز شما خبر بگیرم
ورنه من که ام؟ چه گویم؟ ز خودم خبر نباشد

آن که جان خواست جان داد. آن که جان داد جان برد. نخست آتش وقایع بسیار تیز بود، جانم را می سوزاند. امروز آتش جانم وقایع را می سوزاند.

بزرگی را بر دوش می بردنند که دفن کنند. دم گور به سخن در آمد و جماعت عزاداران را گفت: ای عجب که مُرده شمایید و مرا می بردید. سخت بر ایشان بخندید و سپس جان برد.

درویشی قلندر که نقش هویی بر بازو انش زده بود به جمعیتی رسید که زنی را به صحن سنگسار می بردنند. چون زن را چال کردند نخست سنگ را او زد.

کجا نقش هویی تواند ابلهی برهاند. چو هو در دل نیست همه هوهای جهان جان مُرده را بیدار نکند. بر همه محراب های جهان سجده کن چو سجده در قلب خدای را نبری بار تن بیهوده می کشی. ای زاهد ریایی! این بار نیز از سر خود وارهان و خلاص.

خدعه‌ی صوفی کجا خدمت جان می کند
ذکر به لب دارد و کار لسان می کند
خام کجا می برد هدیه به دامان دوست
کی برسد کوی ما او که گمان می کند

سالک بهانه نمی گیرد، ستیزه جو نیست، زهد پیشه نمی کند و از محیط پیرامون خود دلزده نیست. او روحی شادمان در میان مردمان است و تنها عمل می کند. هر چند که عمل او نیز عمل خود او نیست. عمل سالک عملی است که عشق از مجرای او انجام می دهد. او سرسپرده‌ی جریان عشق است و در برابر آن چه عشق از طریق او می انجامد پرسنده و معامله گر نیست. زین رو چون معماًی می نماید.

سالک در برابر آگاهی انسانی خموش و بی واکنش است. نظری نمی دهد و در برابر انتقادها بی پاسخ است. چرا که می دارد پاسخ را عشق خواهد داد. در واقع این عشق است که عمل کننده و پاسخگوست و پاسخی که عشق می دهد نامحسوس، ظریف و کارگر است. عشق نیت ها را در می یابد و مناسب سطح خلوص یا ناخالصی فرد پرسشگر اثر خود را در زندگی او می گذارد. سالک در یک کلام مجرای جریان عشق است و اگر تغییری در محیط پیرامون خویش پدید می آورد آن را از چشم عشق می بیند.

سالک در خدمت جریان خلاقه ایست که از سرچشمه‌ی روح بر می خیزد. بنابراین هدف او صرفا اجرای جریان خلاقه در صحنه‌ی بیرون است. او چیزی خلق نمی کند بلکه تنها جنبه‌های نامکشوف خلقت را آشکار می کند و بدین طریق محیط بیرون خویش را بی آنکه بخواهد ارتقا می دهد. سخن سالک سخن عشق است و از این روی او در قبال آنچه از مجرای جان او نگاشته می شود بی طرف و بی گفتگوست.

جرعه‌ها نوش کنم از سر پیمانه‌ی دوست
همه این مرحمت از باده‌ی جانانه‌ی اوست
همه من خامشی‌ام، او همه تن حرف و کلام
هر را که نیش زد و هر چه که فرمود نکوست

زندگی فرصت نامحدودی سنت برای فهمیدن. نه آن چنان که عقل توهمند فهمیدن ایجاد می کند و روح را از شناخت خویش بازمی دارد بلکه این خردیست که از روح بر می خیزد و او را در سکوت پیش می راند. مسلماً دانشمندان، عقل باوران، فیلسوفان، هیچ انگاران و تاریک اندیشان نژاد بشری که دیر زمانیست خود را روشنفکر لقب نهاده اند هرگز روح را جز به سرای اندوه و سرگردانی راه نبرده اند. پس این عشق است که شادمانه روح ها را از پس هر دور تاریخی دوباره به گرد خویش فرا می خواند و می گوید از جهان تاریکی انسانی خویش برخیزید و مرا پی بگیرید. و البته جز اندکی باقی این سخن را به هیچ می گیرند و همچنان در سرای هیچ باقی می مانند.

روح چگونه از عادات مخوف انسانی خویش دست می تواند بکشد در حالی که عقل اغواگر او را هر دم اغفال می کند که زندگی جز سلسله ای از عادات و تکرار مکررات هیچ چیز نیست. پس بگذار این سوال را مطرح کنیم که اگر این چنین است پس دگر این همه حرفی واعظان عقل و منطق انسانی چه بوده است؟ هیچ، آن جا که عمارتی برآب بنا می شود عقل با انعکاسات وهمانی روح را به خوبی می فریبد و سر جای خود می نشاند. و این وظیفه‌ی اوست.

آگاهی روح نقطه‌ی مجادله و رویارویی ازلی ابدی عشق و عقل بوده است. روح آن خویش حقیقی است که عقل انکار می کند و با گزاره‌های من در آوردی آن را در خیال خود به زیر می کشد. همان کاری که دانش امروزی با مفهوم خدا می کند و آن را سرمست از برداشت‌های کودکانه و حقیر خود از جهان اوهام انکار می کند. و این انکار مقتدرانه همواره درست نقطه‌ی آغاز سقوط تمدن‌های بشری بوده است و همچنان خواهد بود. عشق از دیرباز تاریخ شاهد این دست انکارها و مجادلات، صعود‌ها و سقوط‌های پی در پی انسانی بوده است و به ماجرای ارواح زمینی با صبوری و لبخند نگریسته است. چرا که می داند زندگی فرصت نامحدودیست برای فهمیدن و روح باید به سوی حقیقت از مسیر خونبار تجربه بگذرد.

محصول خراب عقل جز کوری چیست
مقصود جز این قصیده‌ی دوری چیست
چون صحبت روشنی کند ظلمت شب
نورش به جز این چراغ زنبوری چیست

هر لحظه حماسه‌ای ست برای او که می‌بیند، شکوهی ست تمام. خلقت خدای جز این چگونه تواند بود؟ عشاق جام‌ها بر می‌زند و صوت عشق‌گوش عقل بدکاره کر می‌کند. چه باک اگر که خامان ملک جان هر لحظه مجیز بت واره‌های انسانی کنند. چه اندوه گر همه عالمان جهان، هستی شکوهناک روح مهر انکار زند. کنون که حق‌زنده شاباش عاشقان حقیقی خویش کند صد هزار فلک و استاره. شاباش آنان که به خاک فتادند، اما برخاستند. آنان که خام شدند، اما نهایت پختند و سوختند.

هر قدم شکوهی ست ابدی. هر دم عظمتی ست بی‌آغاز و بی‌فرجام. ستاره‌ای بر افلاک متولد می‌شود آن دم که جانی از عشق زبانه می‌گیرد و قصه‌ی بی‌نهایت خویش آغاز می‌کند. این ستاره‌ی خداست ای جان. این ستاره‌ی توست. هر چه جهان عناد کند جان عاشق مست‌تر، حضورش در پهنه‌ی روح فراختر.

هوشیاری با من گفت تو همه به کار مستانی، این جمع پریشان چگونه کار عشق کنند؟ گفتم هر کار به کار تو نیست به کار عشق است، به کار ماست. ره کشید و گذشت، تنها‌یان بار هزار قرن ظلمت بر دوش کشان. و من با عشق خنديدم سبک از هیچ و هیچ از همه.

من عشقم و در عالم جز یار نمی‌بینم
این عقل پریشان جز دیوار نمی‌بینم
من می‌شکنم دیوار با چگش روحانی
من روح‌م و انسان را در کار نمی‌بینم

همه عابران جهانند. عارفان این را می دانند و نرم می گذرند، پس جاپایشان در جهان باقی است و سخنšان چون سخن عشق است از فراسوی زمان و مکان جان های تشنه را ساقی است. و اما دنیاپیان را جاپا نیست و هیچ سخن جز سخن عشق جهان پیما نیست.

این پرسش که آیا شما به آن دنیا باور دارید پرسش مضحکی است. نخست این که نه یک دنیا که هزار هزار دنیاست. برای روح که کالبدی و غلافی از او به روی زمین نیز هست این پرسش نیکوتراست: آیا به این دنیا باور دارید؟

سالک را باور نیز بی معناست. آیا پرنده که در آسمان پرواز می کند آسمان را باور دارد؟ از او سوال کنید. باور برای اوست که بر زمین است. او را که در آسمان هاست یقین پیش می راند.

او که بیدار است با خوابیدن بیدارتر می شود. در رویا بالاتر می رود و هر لایه از جهان درون را آگاهانه طی می کند. آگاهانه یعنی این که می داند، می بیند و گوش می کند. هر یک به معنای حقیقی، نه به معنای بشری که دانش او ندانستن، ندیدن و نشنیدن است.

ز خیال کنج گیرم به جهان جان رسیدم
چو ز گوشه پرگشودم حرم میان رسیدم
همه سایه بود عمرم، همه آفتاب گشتم
به زمین خواب بودم که به آسمان رسیدم

مشاهده‌ی وضعیت رقت بار روح‌ها در این خرقه‌های انسانی گاه بسیار ناگوار است. اما وقوف بر این نکته که هر موقعیت درسی گرانبها در بر دارد و هیچ وضعیتی تا ابد بی تغییر نمی‌ماند به راستی گره‌گشنا و باعث خرسندی است.

انسان دوست دارد بپنداشد که خدا به همه صورت در کار اوست. دانستن این نکته شاید برای برخی مؤمنین بسیار دردناک باشد که خدا هرگز پیشیزی ارزش برای موقعیت‌ها و حالات انسانی قابل نیست. آن چه برای او اهمیت دارد عشق آن دسته برای خدمتگزاری به ارواح دیگر در مسیر بازگشت به اوست.

خادمان درگاه الهی زندگی زمینی و موقعیت‌های گوناگون آن را تنها گذری در نیل به او می‌دانند و همه‌ی وقایع و موقعیت‌ها را تنها منازلی می‌پندازند که ایشان را به هدف غایی خویش می‌رسانند: رسیدن به خانه‌ای که دیر زمانی از آن بیرون گشته‌اند، و البته کمک به دیگران در شناخت راه بازگشت.

اما انسان، انسان خالی که بردۀ‌ی سنت‌ها و عقاید است و تصوّر خدا را در جهت نیازهای مادّی خویش بردۀ‌ی خود ساخته است و به بازی گرفته است تا دانستن حقیقت بسیار باید عذاب بکشد و درد هجران از آن را تحمل کند. تا آن لحظه که با فروتنی تمام مسئولیت خطاهای خود را به گردن بگیرد و سبب همه چیز خویش را خود بداند. آن گاه جریان استحاله و رهایی آغاز می‌شود.

چونان همیشه‌ی تاریخ هرگز هیچ هنر، دانش و اثری از بشر باقی نخواهد ماند جز آن‌ها که در خدمت هدف بازگشت روح می‌باشند. هر چه جز این باشد چون خوابی کوتاه خواهد گذشت. آن‌جا که دست خدا در کار است نقش انسان به یادگار می‌ماند. و این‌ها همه فهمیده نخواهد شد تا راه روح به نخستین دروازه‌ی سلوک رسد.

سلوک چیست؟ راهی است از درون به سوی یافتن خویش در روح و اتصال با جریان الهی. گیره‌ها و اتصالات در بیرونند اما راه اصلی از درون می‌گزرد. سلوک راه عشق است، پر درد و رنج و زخم و غم و عذاب. برای تزکیه‌ی همه‌ی آن چه که با

خود کرده است. و خراب کردن بناهای عظیم نفسانی که از تاریکی های خویش
برساخته و هر لحظه تسليمه تمام به حضرت عشق برای از نو بنیان شدن.

سلوک کار رمز و رویاست و سالک رمزگشا، معبر و خوابگزار است. بیش از این چه
می توان گفت؟ راه به سختی پیدا می شود و حقیقتی که به دست آید باید به دقّت
و کوشایی تمام مراقبت و پاسداری شود.

کی روی ماہ بینم زین خرقه های انسان
مُردم ز مردم عقل، این دلک پریشان
تو در میان و گردت صد پرده خواب و اوهام
ای ماهتاب عالم! این حال را بگردان

حیرت از این آزمون های شگرف. حیرت! که هر بار یکی به خاک در می‌غلند و یکی به اوج افلک پر می‌کشد. آن به اوج افلک پرکشیده منم! آن جام شوکران‌هر چه درد و اندوه را سرکشیده منم! و چنان آزادم امروز که آواز و آوازه ام در گوش همه افلک پیچید.

دیروز باده ات عقل خورد و مست شد. امروز مستی من هزار عقل بیچاره کند. دیروز با عشق نشستم و امروز عاشقان همه گردآگرد منند. دیروز از انسان به روح نگریستم. امروز همه روح و هزار هزار انسان نتواند که به گردم رسد.

آه چه تاریخی گذشت بر من، چه هزاره های تلخ و شوم و سیاه. چه هزاره هزاره تن و عقل و اثیر و بدن. دیروز آتش تو را دیدم، خود را به کام شعله ها زدم و سوختم. امروز آن پرکشیده ققنوس از میانه ی شعله ها منم!

کجا شادی به گوشه ی عبایم رسد؟ کجا غم گوشه ی کلاهم برشکند؟ ناموس خدایم. عظمت کیهانم. شرف روح و پیمانه کش جهانم. آن آشنا در این سرچه غربت بی‌انتها منم!

فلانی می گوید خدا هست. فلانی کتاب می نویسد که نه خدا نیست. در این سرزمین دو وجب آن ورتر هر کوچه اش کسی به ادعای استادی و خدایی است. آن سوی عالم که هیچ، به دو برگ عدد و چار ماشین اصم گویند که انسان خداست. اینان که میراث داران مفتیان و واعظان قدیم، آن ها نیز به چهره‌ی علم مفتیان امروز ما. بشر را فتح کیهان‌ها چه افتخاریست وقتی یک قدم به درون خویش نرفته است.

هر روزگار را دامی است. دام امروز برای روح‌ها نیز این هیبت فریبینده. جهل در لباس دانش، چنان که دیروز به لباس مذهب. روح را به هر حربه‌ای این خدایان تحتانی باید که خفته و عقیم نگاه دارند. مبادا به قله‌های خویش رسد. مبادا سخن عشق گوش کند و به راه حقیقت گام نهد. دام‌های دیروز دیگر کهنه و بدرنگ و از جلوه افتاده اند. امروز را دام‌های جدید و هزار رنگ باید. امروز غداره کشان را باید القاب خوش و نو باشد.

مرا دیگر سخنی با هیچ کس نیست. نه مدعی، نه منکر. هر که را دوستدارم با او سخن بگویم. هر که را که اهل صفات خاک پاش شوم. به هر کجا روم عالم خیال کشم. عاشقان را دریابم که بدین کار مرا عهد دیرین است. ولی مدعی را دوست بدارم و به خدای واگذارم، منکر را نیز. که وقت ایشان نیز فرا خواهد رسید. ساعت هر کس آری فرا خواهد رسید، حتی اگر آن ساعت تاریک ترین ساعت زندگیش باشد.

باز آمد او نزد دلم، خندان و رقصان، شاد شاد
انگار جان وی خدا از ابتدا آزاد زاد
گفتم که ای رمز فسون، فریاد زین چرخ نگون
گفتا که خالی حلمیا جانت ز هر فریاد باد

من نیز از آن ساعت آزادم. تا پیش از آن همه‌ی نام‌ها برده بودم، چو به نام وی رسیدم از همه جهانم گرد برخاست. قرن‌ها گذشت، سال‌ها گذشت، ماه‌ها و روزها و ساعت‌ها گذشت تا من نیز به ساعت خویش رسیدم که تاریک ترین ساعت همه

زندگیم بود. گویی که طولانی ترین نیز، چون تاریکی پیش از طلوع. اما نام ورا بردم، تنها نام ورا، از همه‌ی نام‌ها جدا. آمد. دستم گرفت، به جان خواندم و سفر آغاز شد.

بلند باد نامت در فراز و ستيغ ها
بلند باد نامت در نشيب و مغاک ها
بلند باد نامت در قلب عاشقان
بلند باد نامت اى ستاره ی جهان
ای هستى نيسى و اى نيسى رخشان
بلند باد نامت در تنگه هاي خاموشى انسان
در تنگناها، از برای دردمندان، از برای به خاک افتادگان
از برای عاشقان سرکشیده در اوج شکوه جان
از برای يارانم، اين جان هاي عظيم
و برای به خاک شک درفتادگان و برای مؤمنان
بلند باد نامت.

گفت روح را باید که از چار حلقه‌ی خاک، آب، باد و آتش بگذرد تا به حلقه‌ی پنجم رسد. نخست به خاک سیاه نشیند همه‌ی پلیدی دنیا به خود گیرد و تجربه کند، سپس سیل آب آید و بنیادش برکند، سپید و سپیدتر شود و چنان سبک که باد به آغوشش گیرد و به رقص آردش و در این رقص دیوانه گام به شعله‌های آتش نهد. خاک خام چنین پخته شود و بسوزد تا زین چار حلقه گذشته به حلقه‌ی پنجم وارد شود. آن جا که سفر زمینی به پایان رسید روح گام نخست در آسمان می‌نهد و حلقه‌ها از نو آغاز می‌شوند.

تو کجا این سفری؟ تو را زهره‌ی بیشتر هست؟ بدان که سفر جز زین طریق نیست و هر چه بگویی و هر دامنی گیری سر آخر به راه عشق باز خواهی گشت. هر چه حلقه‌های اوهام دورت کنند و قرن‌ها به بازیت گیرند سر آخر میهمان عشق خواهی شد. گر دور دوری نزدیک خواهی شد. روح را تقدیری جز وصال نیست.

هر چه فریاد است بزن ای دوست. هر چه کفر است بگوی، هر چه لعنت است بفرست. تا آن جا که جان در بدن داری نفرین کن، ناسزا گوی و انکار کن. باز خواهی گشت. هر چه فریب است نوش جان! هر چه سخن دروغ است برای توست، تا گوش آن داری بشنو. اما باز خواهی گشت و نام بلند خویش در روح خواهی شنید.

گفتم جانا! مرادت چیست زین گفتگوی؟ گفت نگاه کن که هیچ ستاره نیست که خاموش نشود جز یک ستاره؛ ستاره‌ی تابناک روح در آسمان خدا. و بگو به ایشان که هر ستاره که بر افزایش نیم شبی خواهد سوت و سپیده دم با ستاره‌ی روح از اغمای قرون بیدار خواهند شد و قدم در راه خانه خواهند نهاد.

هر چه راه بود رفتی، قدم دگر به جان آ
چه به خاک و باد و آبی؟ قدمی به آسمان آ
همه قصه‌ها بگفتی، همه خواب‌ها بخفتي
سخن حق است امروز، مرد این رهی میان آ

چه کسی می تواند بگوید نفس کشیدن معجزه است؟ آن کس که خفغان را تجربه کرده باشد. چه کسی می تواند بگوید عشق آزادی است؟ آن کس که در زندان نفرت جان داده باشد. آیا این سراب است فارغ از چنگال عواطف در بهشت اکنون زیستن؟

در معبد قلب سالک شمشیری است که او را محافظت می کند. اگر تیغی بر گردنت احساس می کنی از کجا معلوم که هدیه‌ی عشق او نیست؟ چنین جان دادنی تو را رواست در محکمه‌ی عدل حیات که پس از آن زنده شوی.

بزرگی گفت بخشش عطری است که گل بنفسه بر پاشنه‌ای که او را له کرده است می فشاند. هرگز سخنی از این نیکوتر نشنیده ام. و از آن دقیق‌تر این قانون معنوی است که می گوید "جهل از خطا شما را از کیفر دیدن مصون نمی دارد". پس آن پاشنه نیز روزی شکسته خواهد شد تا در دادگاه عدل الهی روح در برابر روح بی حساب شود.

ز تو آب روی ریزد که تو قدر عشق دانی
قیمت قدم بفهمی که به هر حرم نرانی
غم برگ نیست ما را که به خاک خشک ریزد
که دم دگر چو خیزی خطّ عدل او بخوانی

همه به شدت در کارند. به این سوی و آن سوی می‌دوند که کاری کنند. که به دیگران بگویند ما در حال انجام دادن کاری هستیم. که به دیگران نشان دهنده ما کار می‌کنیم. حتی اگر زمانی خود دست از کار کشند از دیگری می‌پرسند که چه می‌کنی؟ کاری کن! کاری کن! دست بر دست مگذار.

آه چه بی کاری هاست در پس این کارهای روان، این اشتیاق‌های سوزان و این خیال‌های پوچ و خزان. این آجرها چنان بر هم انباشته می‌شوند و خانه‌ها در پی هم درهم و بی معنا بر افراشته، روزی باید همه‌ی این‌ها خراب شوند. تا روح به خود واقعی رسد و کار حقیقی خویش را انجام دهد. این کارها که من می‌بینم همه بی کاری است.

عشق کار کارهاست و زمانش که فرا رسید روح در می‌یابد که این چه کاریست. توضیح دادنش بی‌فایده است، مثل این که بخواهیم بگوییم ناکجا کجاست و یا این که توضیح دهیم که در فضای خالی چه می‌گذرد. به آن که رخ می‌نماید چه که چه می‌گذرد. به آن فخر کار می‌فروشد چه که اسرار چیست. ذهن پرسان و مداخله گر همان به که در کار فریب خویش خوش باشد.

عشق سکوت است. نام سکوت است. وصل سکوت. هجران سکوت. رمز عشق در سکوت است و سکوت عمیق‌ترین معنای جهان است. و تنها سالک است که سکوت را می‌شنود و صدای سکوت را می‌شناسد. باقی تنها لافش را می‌زنند، حال حتی اگر که زیبنده‌ترین واژگان را در اختیار داشته باشند.

سر حرف را بچرخان، دم حرف را رها کن
عوض خطاب کردن به سکوت اقتدا کن
به سکوت سر بجنبان که تو بنده‌ی سکوتی
بتکان حروف از خود، گوش محربانه وا کن

آیا انسان به راستی در پی شناخت خویش است؟ آن که می‌گوید آری، از او پرسیده می‌شود آیا به راستی؟ این پرسش به هزار صورت در زندگی او رخ خواهد نمود. او که می‌گوید من جوینده‌ی حقیقتم آیا راست می‌گوید؟ یا این که فقط دلخوش شکل و ظاهر و مثال و تمثال است.

این‌ها بت می‌پرستند و گویند این‌ها تصویر خداست، اما در حقیقت که خود را می‌پرستند. به راستی که از هر صدهزار جز یکی که خموش است باقی همه لاف زنند. از هر صدهزار تنها یکی را به جمع یکان راه است. تنها یکی رونده‌ی حقیقت است. آن که یکی می‌گوید و یکی می‌پوید.

اگر بردگی عقل حجاب است، بردگی جنون نیز حجاب است. صحبت وصل حجاب است. صحبت یار حجاب است. صحبت غیر حجاب است. صحبت خویش حجاب است. جز آنجا که باید و با آن کس که عشق فرماید همه حرف و کلام حجاب است.

اما حجاب نیز نکوست ورنه طبع خام از خورشید می‌گداخت. سخن ادعا باید که در حجاب زده شود که بی اثر افتد، مدعی تنها می‌تواند مدعی را گمراه کند. اگر همه‌ی مردم جهان هم حرف خود را زنند و به راه خود روند، چه اندیشه وقتی که راه به جای خود راست باقی است.

نه به آسمان بیفتند ره هر خیال خویی
که به آسمان حرام است به جز عشق راه جویی
چو به حلقه خاست لیلی همه کس ز حلقه برخاست
من و یار و راه ماندیم و وصال و گفتگویی

حقیقت همواره خود را در قالبی نو بیان می کند. آن قالب نو را بجو، کلام امروز را. حقیقت که همواره همان است که بود، اما تجلی زنده جریان زنده را به روح می رساند. حرف کهنه‌ی دیروز برای دیروز است. کدام مسافر به جغرافیای دیروز مقصد خویش می‌رود. نقشه‌ی امروز را بخوان. حرف تازه‌ی امروز را دریاب.

سالک در جریان‌های پرتلاطم اقیانوس شنا می‌کند، نه در آب مرده‌ی مرداب. کلام کهنه‌ی هر چقدر هم زیبا برای اعصار کهن بود و جویندگان دیروز. خود را به سرچشم‌های جوشان حقیقت زنده برسان و از آن سیراب شو.

حقیقت ساده است و در پیش روی، اما ذهن آن را در نمی‌یابد. کار روح آن است که پرده‌پرچین و شکن ذهن را به کناری زند و بر فراز درسنامه‌ها، رسالات، کتب و متون باستانی و نقل قول‌های اساطید کهن و شعر و سخن جویندگان رخت جهان بربسته جان خویش را به حقیقت معاصر تسلیم کند. این نقطه‌ای است که جوینده و مشتاق حقیقت زنده را در می‌یابد و سفر سلوک آغاز می‌شود.

اگر به جستجوی معشوقید، معشوق یکی است، زنده است و همین جاست. خانه اش کجاست؟ جستجو کنید. نامش چیست؟ دریابید. کدام عاشق است که معشوق خویش نشناسد؟ و اگر ورا بشناسد چگونه تاب آن آرد که از دور به تماشاش نشیند. کدام راه از کدام سو به او می‌رسد؟ راه عشق. سوی بی سویش در خویش نظاره کنید.

از ره زنده ز زدن غم آزاد شوی
باده‌ی نو چو زنی از دل و جان شاد شوی
حق اگر می‌طلبی قصه‌ی معراج مخوان
برشو از خاک که خود در حرم باد شوی

هنوز تمام دیوانه نبودم، ورنه پاسخی می آمد. هنوز تمام از خویش خالی، هنوز تمام جانانه نبودم. هنوز مست آیین و چرخش فلک و دور بی انجام این گردون نگون بودم. هنوز مست خود بودم، آری، ورنه پاسخی می آمد.

گشت و گشت و گشت به هزار سال، هزار سال. و این چرخش مطلق را هیچ تقدیری جز این نبود. آن گه برخاستم، آن دم که امید بارش سوخته بود و آرزو از طالع هذیانی اش برگذشته بود.

گفت: من قبله ی خویشم. گردش توام، نام توام، وصل و هجران و شورش و آرام توام. مرا بخوان، به تمام.

گفتم: مرا به خویش مگذار. به اقلیم وجودم گام نه. مرا فتح کن. منم اینک، تسلیم! تسلیم!

گفت تویی آنجا در اقلیم خاموش خود، سر برافراشته به دو صد ستون صدا . تویی آنجا چون من. که را زهره ی خواندن توست؟ هر که را گر زهره ی توست مرا نیز بگو بخواند. آن دم همه حال ها دگرگون کنم.

زان دم دیگر خود را نیافتم.

حقیقت از خود دفاع می کند. وقتی ببیند در اقلیمی به بازی گرفته شده است و جز غشای بیرونی از آن هیچ درک نشده خود را بیرون می کشد. وقتی ببیند نامش را بر سر هر کوی و گذر می خوانند و فخرش می فروشنند و از او تاجی می سازند و به سر می نهند از آن اقلیم و از پیش آن مردم تمام و کمال پا پس می کشد و رخت بر می بندد. ای افسوس که جز اندکی از ایشان هرگز این را نمی فهمند.

همیشه سالک در معرض این پرسش و این آزمون خطیر قرار می گیرد: از حقیقت چه می خواهی؟ اگر بگوید که این را می خواهم یا آن را می خواهم حتی به اندازه ی یک الف به وی گوش داده نخواهد شد. تو که هستی که چیزی بخواهی؟ او که کر است این روی گردانی را نمی فهمد و جاهلانه به بازی خویش ادامه می دهد در حالی که حتی در بالاترین مقام اوهام خود را مبلغ حقیقت می پندارد و در جمع های دیوانه خود را می فربیند و دیگران را. او می گوید حاضر است برای حقیقت جان خود را فدا کند، اما اگر این کار را هم بکند صرفا خود را پای نفس خود قربانی کرده است.

اما او که شنواست، او چه می کند؟ او به دنبال راه هایی برای ارتباط مجدد می گردد تا از نو شایستگی کسب کند. در این مهم به هر خطری نیز تن خواهد داد و از هر راهی خواهد گذشت تا به دیدار مجدد معشوق ازلی خویش نایل شود. او روح جسور است، سالک ماجراجو، هم او که تنها سخن نمی گوید و عمل می کند. هم او که در سکوت و خاموشی به راه رویاهای خویش می رود. می شنود و به پیش می رود. او معنای روح را دریافته است و این را دانسته که حیات معنوی جز تلاشی خلاقانه توأم با بی عملی هیچ نیست.

"حقیقت را در گذشته جستجو کنید. آری هر آن چه گرد غبار بر آن نشسته نیکوتر، ارزشمندتر. همه سخن آسمان را دیروز گفته اند، مبادا جان خود رنجه کنید و چیز نویی بجوابید. مبادا به ناشناخته ها گام بگذارید. مبادا خمی به ابرویتان بباید در جستجوی حقیقت، مبادا به راهی جدید گام گذارید و پای خود گلی کنید. اگر هم چیزی باشد می آید خودش را به شما عرضه می کند. همیشه شکایت کنید و حال خراب خود را به دیگران نسبت دهید و بر ویرانی جهان و حقارت دیگران زجّه زنید."

چنین گفت عقل در حالی که از تاثیر عمیق سخنان خویش بر روح خفته‌ی آدمیان آگاه بود. انسان اما در رنج بود، در خوابی عمیق، در جهان حکومت نفس خویش را گسترانده بود و بی خبر از حقیقت اعظم خویش رنج می کشید، رنج می کشید و همنوع خویش را مسبب این رنج می دانست. لشکر می کشید، حکومت‌های نو بنا می کرد، می کشت، می کشت و بنا به عهد مألوف عاقبت می مرد و نابود می شد. و این چرخه‌ها همه برای این بود که دریابد.

اما عشق نیز بی کار نبود. ارباب جهان بود و از گوشه‌ها حکم خاموش خویش می راند. عشق را در می یافت، و صوت خویش همچنان در رگان حیات جاری می ساخت.

"برخیز و نو را بباب، برخیز از حباب کوچک نفس خویش و مرا دریاب. جستجو کن و آن روح‌هایی که در آستانه‌ی بیداری اند بباب و به ایشان خدمت کن. این گونه پاداش خدمت خویش را خواهی گرفت. در جهان باش اما از جهان منزه، در خویش باش و اما بی خویش. مستیز و پیروز باش، مجنگ و بتاز و از هر لحظه‌ی این فسانه‌ی فسون، این جهان دون آگاه باش. و بدان که من هماره با توام و تو را لحظه‌ای به خود نگذاشته و نخواهم گذاشت".

چنین گفت عشق در حالی که سکوت از شش جهت از خانه‌ی ابدی خویش بیرون می وزید و جان‌های عاشق را به شنیدن صدای خویش مجدوب می ساخت.

شاید کمی عجیب و غیر عادی باشد که این مساله به روشنی مطرح شود. اما باید گفت که انسان نام جسد است، همان گونه که حیوان و گیاه نام جسد است و هر یک نام‌های خود را دارند. این‌ها همه جسدند و در جسد به جسد برتری وجود ندارد. این که می‌گوییم آگاهی انسانی یعنی آگاهی مربوط به تجسس انسانی و این «انسانی» حاوی هیچ معنایی و رای فیزیک نیست بلکه آن‌چه که ورای فیزیک است روح است که فردیت اصلی همه‌ی موجودات است. در روح نیز به روح برتری وجود ندارد، چرا که تنها مسئله تقدّم و تاخر است.

وقتی می‌گوییم روحی پیشرفته تر است یعنی این که درک گستردۀ تری نسبت به خود و پیرامون خود دارد و با شفقت بیشتری عمل می‌کند. از این دیدگاه برخی حیوانات در جایگاهی فراتر از بسیاری انسان‌ها قرار می‌گیرند. پس این را باید دانست که برخورداری از شکل انسانی و در مرتبه‌ی جلوتری در تکامل فیزیکی قرار داشتن الزاماً هیچ ارتباطی با آگاهی روح ندارد.

گفته می‌شود انسان شاهکار خلقت است. در این مورد تنها می‌توان گفت تجسس انسانی مانند یک خروجی است که روح می‌تواند سفر درونی خود را آگاهانه از آن جایگاه آغاز کند، به ابعاد ماورای فیزیک وارد شود، به کسب تجربه پردازد و به هویت حقیقی خویش در مقام روح واقف شود.

انسان نام یک لباس است، پیراهنی که روح به مانند پیراهن‌های پیشین برای کسب تجربه بر روی زمین به تن کرده است. آن کس که می‌پندرد به خاطر این پیراهن از دیگران برتر است بایستی گفته شود که در وضعیت وخیمی از آگاهی به سر می‌برد.

این مهم نیست که شما چه تن این جسد می‌خورانید یا می‌پوشانید. تجسس انسانی برای پوشش و بقا به تجسس‌های فیزیکی دیگر نیازمند است. آن‌چه مهم است شناخت صحیح نیازهای خود و حفظ تعادل است. برای روح، فیزیک و تمام تجلیّات آن بسیار بی‌اهمیّت است، اهمیّت برای او تنها نگاه و عمل فارغ از عواطف، تعادل و عدم وابستگی است.

برای سالک گذر از سیاره‌ی زمین بسیار ساده است، اگر که بتواند تمام نیازهای خود را به تعادل برساند و از همه چیز به جای خود لذت برد. او می‌داند که زمین خانه‌ی ابدی نیست و نه صلح بیرونی و نه جنگ بیرونی هیچ کدام از یکدیگر متفاوت نیستند. با این که همیشه بسیاری در تلاش برای نجات زمین و برقراری صلح به روی زمین بوده اند اما سالک می‌داند که با همه‌ی این احوال روزی زمین و همه تجسسات فیزیکی اش نابود خواهد شد.

آن چه برای سالک مهم است تنها عمل کردن از مجرای عشقی سست که می‌تواند تغییرات عظیمی از مجرای او به وجود آورد، اگر چه گاهی تغییرات می‌توانند بسیار خشن و خونبار باشند اما او می‌داند که این‌ها همه روح را به سوی بیداری در خویش می‌برند و یک قدم وی را به خانه‌ی الهی اش نزدیک تر می‌کند.

اگر آخرین روز زمین فرا رسد سالک به جای تقلّای بیهوده به آرامی می‌نشیند و شاد و خندان و در یک چشم بر هم زدن این گذرگاه تاریک را به سوی خانه‌ی ابدی خویش ترک می‌کند، در حالی که خلق پریشان که هزاره‌ها به جای شناخت و اصلاح خویش در بند انقلابات بیرونی برای اصلاح جهان بوده اند بار دیگر در اغمایی دیگر فرو می‌روند تا روزی دیگر آفتایی دیگر بردمد و باز روز از نو، روزی از نو.

تو و این زمین مغبون که خراجگاه جان است
من و عشق یار دیرین که شهنشه جهان است
تو بچرخ تا بچرخد فلکت به آه و افسون
فلک دگر چه دانی که ورای آسمان است

حقیقتاً به قلبی بزرگ نیاز است که بتوانیم ساز و کار متناقض عشق را درک کنیم. مفهوم واحد و یگانه است اما در عرصه‌ی زمان و مکان به گونه‌ای رازآلوده و غریب جلوه می‌کند. انگار نمی‌باشد خود را بی‌پرده عیان کند. به همین خاطر حقیقت خود را در پرده‌های ایهام و استعاره و تشبيه رخ می‌نماید تا روح به فن تعبیر به قلب معنی دست یابد.

شاید به شما گفته شود راه از چپ است. سپس نشانه‌ای دریافت کنید که بگوید راه از راست است. ذهن هرگز نمی‌تواند بفهمد که سرآخر از کدام راه باید برود. احساس چیزی می‌گوید و عقل چیز دیگر. چه باید کرد؟ هر دو را باید رها کرد و معماً را در روح به مراقبه گذاشت و در رویاها پی‌اش را گرفت. به تدریج سد استعاره در هم می‌شکند و به تحقیق راه آشکار می‌گردد.

حقیقت ساده است و توامان عجیب و متناقض. اولی برای قلب و دومی برای ذهن. سالک به کلید انضباط از پیچیدگی‌ها می‌گذرد و به سادگی روح می‌رسد. آن گاه پیام ساده‌ی عشق و خدمت را درک می‌کند و در می‌یابد که حقیقت همان عشق است، همان چه که از ابتدا می‌دانست اما فهمش نمی‌نمود. انضباط معنوی و عرق ریزان روح کلید درک مفهوم عشق و خدمتگزاری است.

گفت آن جا که پای حقیقت در میان است سکوت پر معناتر است. سکوت پس از سخن است که بار معنی را می‌رساند. آن چه که باشد گفته شود را بگو و سپس سکوت کن. سخن در جای سخن و سکوت در جای سکوت. آن گاه تو با خیال معشوق یگانه می‌شوی، حقیقت استحاله را آغاز می‌کند و معجزه‌ها رخ می‌دهند.

سبب من بودم و چشمان مستش
خیال خامش عاشق پرستش
دل و جان بود و آن صوت درخشنان
میان آتش جام الستش

گفت آن که برگزید سخن مرا، به سخن دیگری چه کارش؟ او که گوشش از همه سخن‌ها برعیت سوت سوی مرا گیرد. سخن عشق تک است و گوش آشنا جز آن هیچ نخواهد شنید. آن کس که حقیقت مرا شناخت کلام غیر حق را به گوشش راه نیست.

گفت عشق؟ گفتم تویی. گفت عاشق؟ گفتم تویی. گفت معشوق؟ گفتم تویی. جهان کالبد توست، هر سویش یکی اندام توست. هر جهتش یکی جهت توست. هر ذره اش یکی ذره‌ی تو. چه فرقی میان ذره‌ها، مگر این که خود بین خود فرق گذارند. عالم چه بالا، چه پایین، بالا و پایین توست. هر که پایین تر است خود را بالاتر پندارد، بالاییان ورنه همه خادمان جهان پایین تو اند.

گفت جهان عواطف است این، جهان خواهش است. هر که خود را مرکز عالم پندارد، هر که در خدمت خویش است. اما جهان عشق نیز هست. عاشقان جز به یار نپردازند و چون به یار پردازند انگاری که به همه جهان، چرا که به عشق پردازند و عشق بالاترین خدمت‌هاست. کار کارهاست. نمی‌دانی بدان.

همه عشق و عشق باشد، همه صوت و نور هر جا
همه سو چو گوش کردم همه موسقی و آوا
برکات روح قدسی همه زان عاشقان است
چه به مسجد و کنیسه، چه به معبد و کلیسا

اگر چه در خواب هاست، از ورای خواب هاست. این جاست امّا از این جا نیست. در تجلّی ست و از سرچشمه است و از آن سوی مرزهای کلام می‌آید. هر چند در کلام است امّا بی کلام است. هرگز لحظه‌ای نبوده که نباشد. هر کس که به قلبی پاک ورا جُسته، یافته و بنده اش گشته، در همیشه‌ی تاریخ. امروز است، اینجاست، نوست. در قلب است، در کتاب‌ها نیست. عشق را می‌گوییم. حقیقت را می‌گوییم. جناب بلندش را می‌گوییم.

کجا را جسته‌ای که نیافته‌ای؟ همه جا را جز قلب خویش. به کدام سو گریخته‌ای که نرسیده‌ای؟ به همه سو جز درون خویش. چه گوش‌ها پر از سخنان یاوه از عشق و حقیقت. چه سخنان دلنواز و چه واعظان و اساتید دروغین مبلغ راه‌های ساده، چه عرفان‌های رقیق. یک راه است به حقیقت شفاف اعصار و آن خونبارترین راه هاست، این راه درون. تصویرش هیچ در برون دیده‌ای؟

من، جهان است. همه آن روزگارانی ست از جهان که تو را پر کرده است. از این من باید تهی شد و زین من به خویش باید رسید و خویش روح است. خویش تویی. این خود را هنوز نمی‌دانی، هر چند که گمان کنی می‌دانی اش. آن کس که گفت انا الحقّ نیز نمی‌دانست. این راه را برگزیدن جان شیر می‌خواهد و چشمان پلنگ، و زبان سکوتی که از سخت ترین صخره‌ها صخره‌ای تر است.

هر کس که قدم بر سر این دام نهاد
پیدا شد و در حلقه‌ی جان گام نهاد
گفتم که که را به سوی خود خوانی؟ گفت:
هر کس که به کشتن خود آقدام نهاد

پس جان خراب من گفت اگر بوسه ای ست بگذار بر پای رفیقانم زنم که از دم پای ایشان به معراج روم. خوابم، مستم و خرابم و به جز این هیچ نیستم. همه را، هر که به هر صورت و معنی عاشقم.

نگاهم کرد و گفت: تو رسته ای. نگاهش کردم و گفتم: آه. تنها یک آه. و آن آه به درازای تمام قرن ها بود.

گفتم وقتی تنگ است. باید بمیرم و دوباره برآیم. از این خواب باید که برخیزم. و سپس خوابی دیگر. آن خواب را نیز بزیم، بمیرم وزنو برآیم، عاشق تر از پیش.

گفت: به بال طوفان سوار شو و برو تا سرزمین های دور. رفتم. و بازآمدم اینک تا نزدیک ترین نزدیک ترین ها. رفیقانم را می گویم، این جان های عاشق.

در من هزار پرده سکوت، هزار پرده سخن. هر زمان یکی برافتدم، هر زمان یکی به رقص آید. انسان گفت تو که ای و کدام سخن از آن توست؟ گفتم تا تو که باشی و کدام صورت خویش را در من بجوبی.

چه خراب است، چه خراب این انسان. چه گم است در صدهزار پرده‌ی خواب و اوهام. خود که است و از من چه می‌پرسد. خود آیا که خود را جُسته که در من به جستجوی من است. من هر لحظه همانم که تویی. خود را بجو. خود را بخواه. که سخن من نه از آن من است. سخن من همه سخن اوست. سخن عشق، سخن یار.

روح گفت ای خوش آن ترّنم بهشتی که از من در تو جاریست. ای خوش آن نسیم تحول که هر دم تو را جور دگر می‌کند. گفتم ای خوش مرگ در هر دم، ای خوش میلاد نو. ای خوش آزادی.

در هر زمان تنها یک یار است که همه افلاک به خدمت اوست. من نیز چاکر اویم. به نام اویم. غلام اویم. همه اوست و جز او هیچ نیست. من که ام؟ رویایی در میان رویاهای او. هر لحظه به بیداری ام و هر دم به رویای دیگر از او.

تا نام مرا جویی من نام دگر گیرم
تو صحّت جان خواهی، من سوی خطر گیرم
تو زنده به آنی که از عقل اثر گیری
من زنده به آنم که از عشق خبر گیرم

چون زمان دگر شد، جان نیز دگر شد، مهر و ماه و زمین و آسمان نیز دگر شد. پرده ای دگر کنار رفت، نقابی دگر فرو افتاد. من دگر شدم . سخن دگر شد.

می بینم از اقیانوس عدم هزار هزار روح تازه نفس هر دم به چاه هست در تاختند. چو صد هزار می آید یکی باز می گردد. چو صد هزار پرده بر یکی پیچیده می شود یکی هر صدهزار پرده بر خویش می شکافد. آن یکی جهانی را نیز با خود بالا برد.

گفتم چه خوش این جمع یکان، این دگرشدگان. چه خوش آمدگان، بازگشتگان و بازگردانندگان. گفت چه خوش ما که بی خودیم و مستیم و آوازه خوان بر هفت کران بی کران.

ای خوش چو پلنگ مست بیدار شوی
در هرم حریم عشق در کار شوی
زین جمع پریش سوی جانان گیری
در جمع یکان حرف دیدار شوی

پس گفت هفت هزار مرحله پیش از ورود روح به وادی سلوک وادی زهد و تکبّر است. وادی آنان که سایه ای بازگونه از نفس خویش را در خویش دیده اند و حق پنداشته اند به تصور این که حق ایشان را برگزیده و برآن داشته که دیگران را به راه آورند. نفس این چنین پیش از این که روح به خود جنبد که سلوک را بیآغازد ورا به خاک و خون می کشد و تا جایی که بتواند دگرانی را که به سخن وی گوش می دهند.

حقیقت آرام و خاموش است. آن کس که ورا دریافتہ فاشش نمی کند. اگر فاش شد جعل است و تنها سایه ایست از نفس. نفس در پی نصیب درجات است اما روح در سکوت می نشیند و همه‌ی درجات از آن دیگران می خواهد. سالک جز سخن عشق نمی گوید که خود عشق است . اما زاهد ریایی در خواب ترس و غرور و خودنمایی است. بیچاره در خوابی عمیق است و دیگران را نیز به این خواب دعوت می کند. هر چند که خود لاف بیداری زند.

چه لاف وصل و بیداری زنی ای زهد بازاری
جز این که قمه برداری و مخلوقان بیازاری

گفتم چاره چیست مشتاقان را که سوی تو می جویند و سوی منگان و خواب ماندگان سر در می آورند؟ گفت از این مخصوصه جز به سکوت نتوان گذشت و معبد سکوت نه در فراز قله‌ها که در اعماق قلب است.

کلام زاهدان مشنو که زخم نفس می خارند
از این پهلو به آن پهلو به خواب عقل بیمارند
سرود عاشقان بشنو که خاموشند و درکارند
به بزم وصل و بیداری ز خود نامی نمی آrnd

عشق در کار آمد و افسانه ها آغاز کرد
 لرزه ها افکند و راه آسمان را باز کرد
 جام نو آورد و گرداندش به محفل دست دست
 وزنو از تاب فلک رمز نهانی ساز کرد

شاید بتوانم به جرات بگویم که انسان حتی تصورش را نیز نمی تواند بکند که عاشقان کجاها پرسه می زند . این منگ خواب رفته را هر روز می بینم گرد خویش می چرخد و از چرخش خویش نیز غافل است. این بندگان نقل قول ها و کلام های زرین در خدمت شیاطین اربعه.

آه عشق! آه عشق! ما اما فقاده ایم در پای ایشان. ما را اما عشقی عظیم به انسان است، این بنده‌ی هول و ولای استفهم خویش . این بنده‌ی ترس در هزار کنج شهوت، خشم و حسرت زبانه کش. ما بیداریم و اما روان به خواب های ایشان.

برخاست از میانه‌ی خاموش خویش. اشارتی زد. دانستم. اجابت کردم.

گفت آن زاهد ریایی که تو مست خطایی، من همه خلوصم و یکتایی. بر سرم نعره زد: ای بیچاره بگو نمازهای قضات بخوانم شاید که آمرزیده شوی.

خنده بر لبانم آن چنانی نرقصیده بود پیش از این که این سخنان را بشنوم. گفتم که شنیده که مرده بر زنده نماز خواند؟ میّت را با حیّ چه کار؟ گفتم: اگر تو مرا در خطا یافته ای پس ای خوش خطا که مرا بدان الفتی دیرینه ست.

آمرزش من در آمیزش با جان هاست. خدایم این گونه ساخته است. من نفس مردمانم کشم و سلوک من سلوک قلب های ایشان است. تو نماز مرا چه دیده ای؟ از عرش تا فرش من به سلامم و سجده ام همه بر جان های شمامست.

دیده ای هیچ کوه به رقص آید؟ هیچ دیده ای باد بر شانه هایت بنشیند و زلفانت شانه کند؟ هیچ شنیده ای سخن درختان که در هر دم حقّ زنده را سپاس گویند؟ هیچ دیده ای چشمان خیره‌ی گربه ای که آن شکوه ابدی را چگونه به تماشا نشسته است؟ من نماز همه‌ی ایشان را شنیده ام و با همه هستی در سجده ام.

تو چه کرده ای جز سجده‌ی نفس خویش؟ هر چند من آن را نیز نکو یافته ام. چرخ دوری زند و نوبت تو نیز در رسد.

عشق است و به جز عشق جهانی تو مجو
جز عشق حیات جاودانی تو مجو
از حقّ چو مرا نام و نشانی پرسی
گویم که به جز عشق نشانی تو مجو

می خواستم بخوابم، بیدار شدم. می خواستم سکوت کنم، سخن گفتم. می خواستم راه بروم، از راه ماندم. می خواستم سکنی گزینم، راه بردم. طلب عشق نکردم، تو به گاه آمدی. شب تاریک بود، تو چو ماه آمدی.

در سکوت هزارهزار صداست. صدای رعد، صدای آب، صدای آتش، صدای باد. سکوت کردم و در من همه‌ی اصوات جاری شدند و از من همه‌ی اصوات جاری شدند. دوستانم را گفتم شما نیز گوش کنید. یکی ثانیه‌ای گوش کرد، یکی دقیقه‌ای، یکی ساعتی. من گوش شدم. دوستانم را شنیدم و عالم را. هرچند که خود خود را نمی‌شنید.

رخشنده به تلالوی هزار خورشید و ماه مرا گفت: این بالاترین جهان هاست و من خدای خدایانم. مرا بپرس و پیغام مرا بازرسان. دروازه‌ی نخست بود و چنین سخنی بس گزار. گفتم آن چنان که یار من است هزار ستاره و ماه در برابرش چه کند؟ تو چه کنی ای خدواندگار وهم و فریب؟ هزارهزار فریفتی به اوهام رسالت. مرا نتوانی. پیغام رسول من در جهان جاریست و تو یکی که هیچ هزار هزار چون تو به فخر هزارهزار ماه و ستاره مکدرش نتوانید.

نامی ست در عالم، پُرطینین، پُرپژواک. یکی ست و جز او حق زنده هیچ نیست. او را بجو، او را بخوان و جان در چشمها سار اصوات وی بسیار. در هر مرتبه اش هزار ابلیس است که خود را خدای نامند و هر یک را هزار هزار رسول دروغین به هزارهزار حلقه‌ی اوهام. همه به هزار گونه در سخن اند. همه سخن هاست در میان به جز سخن عشق.

تو عشق را بجوی و عشق را بخوان. چون عشق را خواندی هر شحنه‌ی وهمی چون سایه‌ای ملول رنگ بازد. عالم از عشق خداست. تو روحی. هرزه گرد این و آن مباش.

هر که در خدمت نو آمده بیدار شده ست
نو همان یک سخن کهنه که تکرار شده ست
یار چون هست دگر صحبت اغیار چرا
دلم از هر چه به جز نام تو بیزار شده ست

عشق تنها منطق مسلم است اما به همه‌ی بی‌منطقی‌ها با دیده‌ی احترام می‌نگرد و در برابر کسانی که حقیقت وی را جعل می‌کنند و به نام خود عرضه می‌دارند بسیار شکیباست. وی با صبوری به آشفته بازار وهم و فریب بشری می‌نگرد و می‌گوید "بگذار بنده‌ی عقل کارش را تا آخرین نفری که می‌تواند بفریبد انجام دهد. اغفال شده اغفال کند و بازی خورده بازی دهد." آن گاه پرونده بسته می‌شود و محکمه آغاز می‌گردد.

عشق مذهب تسلیم است و مسلمان اوئی نیست که نام و نشانی از تسلیم با خود یدک می‌کشد. هر هندویی که از تفرقه‌ی خدایانش رهیده باشد مسلمان است. هر مسیحی که از عیسی بن مریم گذر کند و نجات دهنده را حق زنده ببیند مسلمان است. و هر یهودی که از خواب جادو و سلطه‌ی اشباح بیدار شده باشد مسلمان است. هر کس که از بت‌ها گذر کند حقیقت را دریافته، عاشق است و مسلمان است.

حقیقت زنده، پرخوش و چون حکمی نهایی در جریان است و هرگز هیچ کس در هیچ زمانی نمی‌تواند بگوید که چرا دستان یاری بخش وی به موقع به امداد نرسید.

پرسه‌ی عشق را بنگر که در آدم زنند
هر دل خالی ز عشق یار را برهم زنند
بنده‌ی عقل دنی فخر ملایک نیست نیست
این سر پرباد را بتراش تا از دم زنند

هیچ شنیدی آن صوت بِرَان در هزارتوی گوش نهان؟ رستخیزی است. مرا لمحه‌ای سرت در میان خواب و بیداری. آنجا که رخت تن بیرون کنم و روح وار از خویش برون کشم. فلسفی گفت کدام خواب؟ کدام بیداری؟ عالم گفت همه اوهام! مذهبی گریست. بر پیشانی هر سه بوسه‌ای زدم و به خرابات روح روان شدم.

پس سرانجام آن زمانی فرارسید که من همه عیب‌های ایشان را پوشیدم و چیزی جز نکویی ندیدم. پس من کدام نکویی را می‌دیدم؟ آن نکویی که پشت صد دروازه‌ی بسته مشت می‌کوفت و به امید رهایی بود. پس من آن نکویی را دیدم و آن صد دروازه را هیچ نه.

از خود پرسیدم پس آیا من باید با ایشان از عشق سخن می‌گفتم؟ به گوش‌های خوکده به اصوات گنگ و پریش آیا باید به زبان ساده‌ی عشق سخن می‌راندم؟ گفت آیا هیچ جز این می‌توانستی؟

هر که را هر سلوکی، هر مرادی. مرا عشق سلوک و مراد بود. مرا طلب، عشق بود و این طلبی بود نه ستاندنی، که بخشدونی. من بر قله‌ی تقدیر خویش بودم. ترانه‌ی خویش خواندم و پرگشودم.

در آینه اش استاد، حرفی زد و بشنیدم
صوتی بدرخشید و در آینه لغزیدم
خویشم همه عریان شد، دریای خروشان شد
از ساغر چشمانش نوشیدم و جوشیدم

در هیچ جا ترین نقطه‌ی جهان بودم. در هیچ زمان‌هیچ زمان‌ها. به فرو نگریستم و به عشق گفتم: ایشان که من می‌بینم هیچ تو را نمی‌دانند. نه ایشان، نه پدرانشان، نه پدران پدرانشان.

پس خلائق همه در هم آمدند و لاف عشق زدند. خدایان رسولان خویش فرو فرستادند و عشق نیز رسولان خویش. اما رسولان ایشان کجا و رسولان عشق کجا؟

آن جا که عقل از جنبش نامیمون خویش بازایستد، آن لحظه. نادر لحظه‌ای در چرخش هزاره‌ها. آن جا. عقل اگر که باز ایستد، به ثانیه‌ای، به لمحه‌ای، به کمتر از ثانیه‌ای. تو را باز یابد، تو را بینید. تو را، چهره‌ی رخشنان تو را که هیچ ماه و خورشیدش تجلی نتوانند.

هر چیز در عالم رّد پایی به جا می گذارد، جز عشق. چه شگفت که در همه عالم تنها رّدپای این بی رّدپا به جا می ماند. هر چه را نوری است آن را سایه ایست. آن جا که خانه‌ی خداست نور چیست؟ که نور نیز بنده‌ی صداست. آن جا صداست و تنها صداست.

پس فرزندگان صوت تاختند از افلاك عدم به افلاك قدم. از اين تاختن گردي برخاست که همه افلاك زير را روشن ساخت. نحيفاني گردپاي ايشان نور حق پنداشتند و جار زند. ايشان که کيهان خُرد را غایت پنداشتند و نيم فلكی دیدند و حلقه قاپيدند و در حلقه‌ی جعل خويش فرو غلتيدند.

گفت تنها عشق در رأس است و عمل عشق در خاموشی و بی سخنی است. آن جا نیز که سخن می گوید جز اندکی همه بی اعتنا می گذرند. چرا که چهره‌ی عشق در نظر نامحرمان عقل و دانش بشری ناآشناست. پس عشق به خويش دعوت می کند. هر که آيد دوصد چندانش بخشد. هر که گذشت و جام عقل برگزید عشق گويدش نوش!

عشق رسول رسولان است. حاضر غایب زمان. حقیقت اعصار. خرد بی انتهای. آن سلوک بی غایت. حضرت خاتم است عشق. جنابش بلند است و هر جان عاشقی به کمند نهانش پرتاپ.

به خدمت روز و شب در پای عشق
چونان موجی ز دریاهای عشق
هراس از خشم طوفان ها ندارم
که آوای جهان آرای عشق

در شرق است از شرق نیست. در غرب است و از غرب نیست. در هر کجا و در هر زمان باشد از جا و از زمان نیست. عاقلان محاصر جهاتند. عاشقان در هر جهتیش یابند بندگیش کنند، بی پرسشی. بی سوست و امّا در هر زمان در کنج سویی خزیده. حضرت عشق را می گوییم.

قضّات عقل به ترازوی دیوان کرم او حکم می رانند. مردان دانش از شعشهه ی نیم پرتویی از او به انکار و اثباتند. فلسفیان از جهت رخ پوشیده ی او ملولند و در ناله. عاشقان امّا، عاشقان راویان خاموش جلال و حشمت شاهانه ی اویند.

عشق طریق بی نظری ست. هر که به تعبیر نظری رخ برافروخت حاجبی آمد و صد پرده فزون بر وی برانداخت. حکم عشق بود چنین از روز ازل: بُریده باد زبان دراز! از کاسه بُرون باد چشم نامحرم! از بیخ و بُن برکنده باد گوش برون!

ساخت هر که را با وی ساخت و ورانداخت هر که خود را با وی درانداخت. پرسی
چرا؟

هر که را تن روح گرفت ندا آمد سر عقل زان جدا کن.

تا کی چو بزان سر به چراگاه چرا
از گور چرا به منزل روح بر آ
سرمایه سر سهم حریصان قبور
برخیز ز دام عقل و در عشق در آ

اینک تمام تهی، تمام تو خالی.
دیگر وقت آن که طبل خدا شوی.

حلمی این کالبد مرده به دوری افکن
به درش کن ز تنت بر دل گوری افکن
لاف من سوز و لبان دوز به کابینه‌ی عشق
وانگه از خویش و تن سوخته نوری افکن

شندید صدای ما را که استخوان هایمان سوخت و امّا چو فلسفیان و شاعران پوچ
اندیش از نفرت نسروдیم. شنیدید صدایی را که جز عشق نگفت و جز از عشق نبود.
شنیدید آوازی را که از فروتنی پلّه ای نساخت و بر دوش خلق مگذارد. شنیدید که از
زندگی دم نزدیم که بر علیه ش دشنه کشیم. از مردمان دم نزدیم و بار رسالت
خویش را بیهوده بر دوش ایشان ننهادیم.

از انسان چه فریبی ست دم زدن که انسان در پوسته‌ی خویش هیچ نیست بیش از
حیوان. چه دم از عقل ای فلسفی؟ ای فریبکار! چه دم از ایمان ای زاهد ریایی؟ چه
دم از دانش ای عالم ستیزه جو؟ چه دم از مردم و مردمی ای شاعران کنج نخوت
خرزیده؟ چه دم از نجات ای اساتید حلقه‌های جعل و فریب. ای آنان که معشوق را
دیدید امّا در کیهان‌های خرد و خاموش خویش خزیدید و گوشه‌ی عبای خویش
پنجه کشیدید. ای نفس‌های بزرگ! خوش دم زنید از دم خویش که هر که از نداشته
اش دم زدن.

امّا جز او که چشمان خدا را دیده است که تواند از عشق دم زند؟ ای عشق! ای بی
قافیه! ای بی مثال! چه کسی جز تو تواند از تو دم زند؟ چه کسی جز آن دم که خود
عشق شده باشد تواند نام تو را برد. ولله که به خاک سیه خواهد نشست و به
صدهزار حلقه‌ی وهم و هوی زنجیر خواهد شد.

فلان کس آمد پرسید: ای حلمی! این ها که می نویسی چیست؟

گفتم: کدام چیزها؟

گفت: این ها! این متن ها، این شعرها. بیا نشانت دهم.

رفتم. نشانم داد. نشناختم. خُط من نبود.

گفت: فلان کس را ببین آزرده است از این سخن!

بسار کس مجنون و دیوانه‌ی این سخن!

نه فلان را می شناختم و نه بسار را.

گفت: مگر تو حلمی نیستی؟

گفتم: حلمی؟ نخست بار است که این نام می شنوم.

آنجا که سخن یار است حلمی چه کس است؟ حلمی چه کند؟

فلان که آزرده است از خود آزرده است. آن یک نیز سرمست خویش است.

آن کس را که تکلیفش با خود معلوم است بهانه چیست؟ دبه چه کند؟

آن که یک در میان بر زبانش تمجید و ناسزاست گاه از خود بد می گوید، گاه به

خود درود می فرستد. آن کس که یکسر به درود است درود خداست هماره بر او. آن

یک را نیز که یکسره به ناسزاست معلوم نیست که چه هیزم تری به خود فروخته

است.

هر چه هر چه باد!

هر که هر که باد!

حق پناه هر سه باد!

من چه کند، من کجاست، روح رهای رهاست

هر چه که فرمان دهد دوست ندای خداست

عشق چو آواز کرد، ختم نظر، والسلام

دبه کند زین سبب عقل که باد هواست

آن چه که به نظر می رسد به دست می آید از دست می گریزد. آن چه به نظر حقیقت می رسد فریبکار است. خوب در حجاب بد است و شیرینی حقیقت در پس هفت هزار پرده از تلخی است. راه عشق از خون می گزرد. خنده‌ی سالک با درد و مشقت بر لبانش شکفته است. راه عقل شیرین است. خنده‌ی عاقلان خنده‌ی بی خبری است.

در صد هزار مدرسه باید نشست و صد هزار کتاب باید خواند تا سرآخر فهمید که حقیقت در کتاب و در مدرسه نیست. در تاریکی کتابخانه‌های جهان باید جان داد تا دریافت روشنی حقیقت تنها در سینه است.

هیچ کس نمی تواند زودتر از فهمش بفهمد. آن کس که تقليید می کند به نظر لنگان و مضحك می رسد. آن کس که ادعای کند برملا می شود. آن کس که به دام دعوت می کند خود در دام است. انسان سایه است. روح روشنی است. همیشه همه چیز ابتدا در درون رخ می دهد.

عرفان راه آخر است. هرچند که بشر هرگز نمی تواند بفهمد دقیقاً چیست. یا نمی فهمد راه خود را می گیرد می رود، یا می خواهد بفهمد. پس با چشم عقل در آن در می نگرد. مثُل کیوتوبریست که بر زمین نشسته است و به آسمان می نگرد و درباره‌ی پرواز اوهام می باشد.

عقل نمی گذارد پرنده پرواز کند. اگر خیال پرواز در سر پرنده افتاد پرواز را برایش جعل می کند. خورشید را جعل می کند. راه را جعل می کند. همه چیز را جعل می کند. این داستان این علوم خفیه و به اصطلاح باطنی است. این تصوّف و این فرقه‌ها و حلقه‌ها نیز چنین مسخره ایست. عقاب که بر فراز قله‌ها چرخ می زند قصه نمی پردازد.

می گویی پس چگونه حقیقت را دریابم. چیز زیادی نمی توان گفت جز این که حتی اگر می توانی یک نفر را بی چشمداشت دوست بدار. آن چنان هم که به نظر می

رسد ساده نیست. در واقع به هیچ وجه ساده نیست. عشق بی قید و شرط تنها حقیقت ممکن است. باقی همه لاف است و خلاف است.

هر چه هم گفته شود هر زمان، باری هر بار می آیم کلامی بجویم که قدر سپاس مرا به دوستانم بازگو کند نمی یابم، نمی توانم. هر کجا که باشید، هر که اید، ندیده و نشناخته، همین کافی است که بگویم دوستان دارم.

عشق، بودن ماست در این لحظه. عشق میراث خداست بر زمین، نه از این رو که زمین را آباد کند. نه از این رو که کابوس ها را پایان بخشد و جنگ ها را تمام کند. وگرنم این همان بهشتی می شد که نخست روح در آن جا بی زحمتی می آسود و تن پرورانه در خدمت خویش بود. عشق هست از این رو که قلب ها را بگشاید. قلب که گشوده شد می بیند که خانه اینجا نیست. قلب که گشوده شد حق را در هر خراب آبادی می بیند و از جامش می نوشد. آن گاه می بیند که این خرابه، آباد است.

روح باید بداند که بر زمین هیچ چیز ناحق نیست. نه بر زمین و نه هیچ جای دیگر. هیچ چیز حتی ذره ای، ذره ای ناعادلانه نیست. هر که به پیمان خود است. حتی گیاهی که به شکم چارپایی فرو می شود و آن چارپایی که به مسلخ می برند که به شکم آدمی فرو شود. هر کدام بر سر پیمان خویشند. این وقف های بزرگ را هر کدام برای شکوفایی خویش از پیش پذیرفته اند.

بی احترامی بزرگی است به قانون معنوی حیات اگر که تصوّر کنیم چیزی خطأ رخ می دهد.

همه چیز همان گونه است که باید باشد. وگرنم نبود. عشق چون حکمی نادیده در پس هر اراده ای جاری است. تو عاشقانه بین و همه چیز را همین گونه که هست بپذیر. آن گاه تغییر آغاز خواهد شد.

آه چه نزارم از این عقل کمال خواه. خود همه پستی و نقصان، همه باطل، همه را تمام می خواهد، همه را حق. آن جا که روح را نیز کمال ناتمام است و هر آن پس هر بی زمانی بی زمانی سترگ تر به خویشش می طلبد.

گفت چون عقل بازار نظر گرم کرد سر بجنبان به سکوت که هیچ پاسخی روشن تر از خاموشی نیست. سفره‌ی مکر است حرف عاقلان آن جا که حق را نیز به میزان خویش سنجند.

سالک اما در رقص است، دست در دستان خدا بی انایی که لاف حق زند. که هر که پر شد از خویش صدای منش برخاست. پس حق را منکر شد و خود را حق پنداشت.
پس غیرت حق نیز در وی هیچ منی برنتافت.

هر که منکر بود در انکار ماند
هر انالحق عاقبت بر دار ماند
چون انا برخاست حق بنمود راست
هر که خفت از دیدگان بیدار ماند

به راستی که زندگی شگفت انگیزست، با همه صلابت کوبنده اش. آنجا که رنج‌ها کمانه می‌کرد و بندبند وجودم را از هم می‌گست فریاد می‌کشیدم چرا؟ چرا چنین منم به ناگه در خون خود درنشسته. گویی نه عالم، نه آدم پاسخ نمی‌دانست.

دیرتر دانستم که عشق چه بی رحمانه زیباست. آن دم که بت‌های خویش را شکستم و تو را دیدم از پس هزار آینه که مرا به من کج می‌نمودند. چون خود شکستم آینه‌ها درشکستند. آن دم تو را دیدم ای عشق و قدم در راه نهادم.

ای دوست! تو مرا به یاد من آوردی. بت‌های وهم و غرورم را درشکستی و همه مرا به یک جمله از آن خود کردی. زان دم رنج مرا نه فقط رنج که نوشداروست، شادی ست، ساغر آزادی ست.

ای دوست مرا به خویشتن وامگذار
با خویشتنم مرا تو تنها مگذار
امروز که سرفکنده ام در ره عشق
یک ضربه زن و کار به فردا مگذار

می توانی حقیقت را مو به مو جعل کنی جوری که حتی تمام شبیه باشد. می توانی انسان را بفریبی، اذهان را مات کنی، جادو کنی، وهم بیافرینی و حقیقت جلوه دهی. اما یک لحظه فرا می رسد که نزدیک ترین کسانت نیز در می یابند که این جا چیزی کم است، چیزی گم است. آن روز عمارت حرف های بزرگتر از دهانت فرو می ریزد و دروغ ها شانه به شانه، مو به مو فرو خواهند ریخت. آن روز حتی فریب دهنگان تو نیز تو را تنها خواهند گذاشت.

راه بهشت از دوزخ می گذرد. از دوزخ وهم و التهاب و فریب. آن جا جان ها بینی فروغلتیده در خون خویش، جان های مدعی که وزنه های ادعاهاشان ایشان را فرو غلتاند. جان های مغورو، در مانداب بوده و خود در اقیانوس پنداشته، پیامبران دروغین. واصلین به خود وصل بخشیده، از حلقه ماندگان عشق، در حلقه ماندگان عرفان های وهم و نجوم و اسطلاب.

عشق این سخن گفت و خاموش ماند. به چشمانش نگریستم. آن دو مشعل گدازان، آن آتش افروخته ای هزاره ها. آن این همه تباھی دیده و جز به سکوت برنده میده. آن عظیم، آن استوار، فراسوی چشم های کوته بین بشر. هزار هزار نامش بردنده و به زیر ردایش آبرو و شرف خریدند. هزار هزار چون وی بر ایشان نظری افکند، آن نظر ندیدند. سایه ای خویش دیدند و خروشیدند.

برازنده به قامت خویش باش، ورنه چرخ فلک رحم ندارد ای دل غافل.

هر زمان که اوضاع خراب می شود انسان دوست دارد به این ایده بچسبد که دیگر آخر زمان فرا رسیده است. هر وقت اوضاع بر پاشنه‌ی مراد می چرخد یا دست کم چنین به نظر می‌رسد، آن زمان دیگر انسان برای خود آخری متصور نیست. مراد و نامرادی، غم و شادی، اگر از روح بنگری هر دو یکی است. باد این جان، از هر دو رها!

انسان قالب مرداری است که روزی در هم می‌شکند. چه این جا، چه صد هزار سال نوری آن سوترا در منظومه‌ای متروکه تر از اینجا. انسان در هر مرداری که بچرخد سرگردان است، مگر آن که در مدار بی مدار روح به پا خیزد.

هزار تمدن به پا خاست، به اوج رسید و چون توپی از گل خشک فرو ریخت. آن کس که بر فراز قله شد آن سویش را ندید. روح را اوجی بی نهایت است که هزار هزار کیهان گل و آتش و آب در خوابشان نتوانند دید.

هر که گفت راه منم، هزار قرن بیراه ماند. آن را که نسیم عشق به مشام رسید و تسلیم شد سر دست‌ها به خانه برداشت.

اسم رمز عشق جز تسلیم نیست
عاشقان را عقده‌ی تصمیم نیست
نیک خواندم دفتر تقدير روح
هر ورق مرگ است اما بیم نیست

گفت با هر چه مخالفی زین روست که آن چیز را در خود داری، در بیرونش می بینی و خط بطلانش می کشی. با هر چه موافقی و به هر چه درود می فرستی، آن را می جویی و آن را می طلبی، که در خویش می خواهی اش. اگر کسی را دژخیم خوانی یعنی دژخیمی خویش را تماما در او دیده ای. اگر در کسی لطف بینی، آن لطف در توست ای جان.

انسان چگونه است که این چنین کور و کر است؟ با این همه خود را اشرف مخلوقات می داند. گربه ای را نمی توان به دست خالی فریفت، بو می کشد و به راه خود می رود. حال آن که انسان را به هر حال نخاله و تفاله ای توان فریفت. چه می گویی ای بشر؟ به چه غرّه ای؟

عدالتی ست در جهان، تمام و کمال. حتی ذرّه ای بیهوده نمی جنبد. اگر چه فریب، اگر چه خراب، انسان نیز به مدار مقدّر خویش است. عاقبت روح زین بازی هیچ راه خویش را می یابد و قدم در آسمان می نهد. تو بگو صد هزار قرن آزگار، صد هزار خلقت بسوزد و پایان گیرد و از نو بیآغازد، عاقبت روح به راه خانه خواهد شد.

مرا عهدی ست با خویشتن که جز در مستی نتوانم گفت. گو همه عالم به پا خیزد که این مستی فرو نشاند، این عهد به جا خواهم آورد. دو صدهزار جامم عقل دهد، هر دو صدهزار می شکنم. یک نیم جامم عشق دهد، تو گو بر خاکش ریزد، قطره قطره اش نماز برم.

این جهان چه هست، آن جهان چه هست. تو بگو هفت هفت هزار جهان. همه خواب است و خراب است و سراب است. تنها تو ای جان. تنها تو، تنها، تن های تنها، تن های تن ها. تو و باقی و همه باد، همه داد، همه کساد. همه لاف، همه الاف، همه الف، لام، صاد.

ای چرخ بچرخ، دو صدهزار چرخ. ای انسان، بمیر، بمیر، برآ، برآ، آخر شو و هر بار به خط اول آ. جمع هوشیاران تو کجا، این جمع مست کجا. آن هست کجا، این مست کجا. ای چرخ بچرخ، دو صدهزار چرخ. من رستم. تو خراب کهنه ی عقلی، من مستم. زین دستم، من مستم، زان دستم.

از همه کس طفره رو، از خویش، از خانه، از خانمان. طفره رو ای روح، طفره رو.

طفره رو از بستگی، باج مده خویش را
ریشه کن و ساقه زن عقل بداندیش را
مصلحت روح چیست؟ عشق و دگر هیچ هیچ
گوش ده این صحبت ساده ی درویش را

اگر تمام عالم و تمام صدای‌های جهان بگویند که این است، این راه است، این گونه برو. اگر تمام مردان دانش، عاقلان و فیلسوفان جهان جمع شوند و بگویند که حقیقت چنین است و چنان است. اگر تمام ساقیان جهان بگویند که بنوش، من نمی‌نوشم. من نمی‌گیرم این جام‌ها را، من به این راه‌ها نمی‌روم. حرف من از من نیست. راه من از من نیست. آن جا که من نیست، خداست.

دیدم کسان را که به جستجوی راهند. آن جویندگان پریشان حال را می‌بینم و سجده می‌کنم. چه بگویم که راه چیست، راه آن جا درست روبروی چشمان شماست. راه آنجاست. من نمی‌گویم، پس شما نمی‌بینید؟ پیش از این بارها دیده اید. نمی‌بینید اگر که هنوز ذره‌ای به گذشته‌های خویش چسبیده باشد. نمی‌بینید اگر که هنوز می‌اندیشید. اگر می‌اندیشید هنوز این دور و حوالی هم نیستید.

چه خوش است آن که خراب است. چه خراب است آن که خوش است. چه کوچک است آن که خود را بزرگ می‌پندارد و مردمان را حقیر می‌شمرد. چه بزرگ است آن که خود را حقیر می‌شمرد. چه عظیم است آن ذره‌ای که می‌رقصد و می‌رقصد و می‌رقصد. چه حقیر است آن کوه مخوف و پای در بند.

راه شما، راه شما، خوش باد و خوش باد. حرف شما، حرف شما، خوش باد و خوش باد. مرا اختیاری نیست حتی چنان که از پهلوی به پهلوی دیگر در خواب بغلتم. مرا اراده‌ای نیست. مرا از خویش برآده‌ای نیست. خوابم و خرابم و مستم و جز این نبوده‌ام و هیچ نتوانم بود.

نامش مجویید و نشانش مپرسید آن را که بی نام و بی نشان است. آن را بخوانید و بخوانید و برقصید و برقصید. آن از فراسوی افلک است. آن بی ضمیر عشق در ضمیر حضرتش در تجلی مدام است. آن را بخوانید و بخوانید و بچرخید و بچرخید.

کجاست در افسانه های زمین، کجاست در افسانه های آسمان. هیچ نتوان یافتش، مگر در قلب سوخته. آن قلب که بخشید و هیچ انتظار دستگیریش نبود. آن قلب که تپید، رسید.

پرسیدم هیچ آیا رسیدنی هست به جناب بلند؟ گفت آن بلند که رسیدنی ست ببند بلند هیچ نیست. خفتم، به خاموشی تابناک خویش. خزیدم، رقصیدم، چرخیدم، دیدم، شنیدم و دگر هیچ تاب بازگفتنم نبود. هیچ تاب بازگفتنم نیست. بر لبم هزار مهر سکوت.

یادم آمد زان بهشت فارغ و شادان و چست
نیستی پر می کشید از دست و از دامان هست
نه زمین بود و نه هفتاد آسمان پیراهنش
ما بدیم و عشق بود و جنگجویان است

این دم اینک منم و آن روح نوردان که بر روح سر و پر می زند. به کجايم می بريد ای مست کشان؟ به کجايم می کشيد ای روح بران؟ اين دم اينک منم و آن خامشان طريق بی نظری.

گفت آن نادره شه را به ياد آر که به مشرق شتافت و همه اموال هندوان به تاراج برد سوی سرزمین شما. اينک بنگر اين همه فرقه های رمل و جادو و سبزک ز هندوان که مردمانت به تاراج بrnd. کوه نور ببرد آن شه و اينک ايشان بنگر که روح نور بrnd. ببنديد، ببنديد همه درها و همه دروازه ها را ای مردمان خدا.

این ها همه چیست؟ ز شرق فتنه هزار هزار فرقه ای جادو و جدل. ز غرب هزار هزارحلقه ای بی خانی و بی خدایی. در میانه بایست ای روح. هیچ جا مرو. هیچ گوشه سرک مکش. همان میانه ای زرین خویش بمان و طلای جان به کف آر.

بنگر آن موج ها را که از چپ تو را می کشنند. بنگر آن موج ها را که از راست تو را می کشنند. همه تو را به خود می خوانند، همه تو را برای خود می خوانند. تو به ملک زمزدین خویش باش و از همه پیش باش. امروز، این ثانیه، این حدیث بشنو و به گوش جان بسپار.

باز خراب آدم سوی جانانم. گفت بخوان! بسیار خاموش بوده ای. گفتم خاموشی حکم تو بود. گفت اینک حکم سخن! خواندم از مصحف اصواتی اش. آن دم در پیرامن نگریستم. جهان، جهان نو! آسمان، آسمان نو!

ای پارسایان! هلا! سخن کهنه، نو گویم. در سخن است، گنج کهن در آستین نو. زبان عشق است. همه زبان ها وارهید، همه سخن ها به دور افکنید. عشق است این، گنج پارسی، از پس قرن ها. نوش!

زین پارسی که گفتم از نو جهان جهان شد
ایران ز کنج ادوار بر اوچ آسمان شد

جان سخن عزیز است، تا کی سوی غریبان؟
زین جان جان جانم صد جان به جان جان شد

رستم ز خویش و خویشان گنج سخن بیابم
چون مرگ درکشیدم این خامه پرده خوان شد

حیف است چون نحیفان دربند غرب و شرقید
از غرب و شرق باید در خاور میان شد

من واصلی غریبم، دست شما بگیرم
باید ر خاک امروز آن سوی کهکشان شد

رمزی است بر زبانم، با عاشقان بگویم
ای عاشقان کجا بیهد؟ باد خدا وزان شد

حلمی سوی شما شد تا حرف جام گوید
چون حرف عشق بشنید هر چیز گفت آن شد

امروز ایشان مسخره‌ی عالمند گویی، ایشان که جان و تن باختند و جاودانان جهانند. شهیدان عشق را می‌گوییم، ایشان که من باختند. تن و زن که هزار هزار باختند و باز خراب نفس و زهد و کراماتند. شهیدان عشق را می‌گوییم، ایشان که من باختند.

در گوش نشین و منکر جان و خدای باش، تو را گریبان می‌گیرم. آخر تو را سراغ می‌گیرم. آن دم مرا می‌بینی و می‌گویی که نیستی. من تو را نمی‌بینم و می‌گوییم هستی. چه نیستانیم ما از هر چه هست هست تر.

درویشی سویم شد: هو هو، حق حق، هو هو: بنده‌ی ظاهر، مرده‌ی نفس. گفت هو و من شنیدم انا. گفت حق و من شنیدم انا. آن حق که درویش گوید هیچ کس نشنود.

پرواز جز از طریق بی خویشی نیست
در رقص سماع و هر چه اندیشی نیست
از این همه درویش که در چرخ شدند
چون می‌نگرم یکی به درویشی نیست

آن اهل ظاهر و تصویر هزار ناز کردند و دل ربودند. آن اهل رمز در گوشه‌ای خزیدند، غم خریدند، مردند. نه صدایی و نه ردایی. خودپرستان رأی خود نمودند و صد موج ربودند. بی خویشان جان سپردند و لیک، هر لحظه، هر آن جاودانگان زمانند.

ای سوخته! ای بی خویش! من تو رام. من تو رام که خوابی و خرابی و به یک نیم دعا، به گاه سحری، مستجاب.

آن بی خدایان ز شمال رسیدند. آن مشرکان هندوی ز شرق. یکی گفت خدا مرده است. یکی گفت این مرده خداست. طلا نقره شد، نقره مس و مس آهن. پس استادان جادو ز ره رسیدند. فریفتند و گل، هزار گل ز باغ عشق به کام خویش چیدند.

سلطان حق زنده جانت به سلامت باد
صد عاشق بی خانه هر لحظه غلامت باد
سالک چو منی باید تا عشق به پا خیزد
این بی من بی سایه کت بسته به دامت باد

آخر این عقل را کجای جانم بگذارم؟ ولله که این عقل همه خسران است. از عقل است آتش همه جنگ‌ها شعله کشان. از عقل است این بشر دیوانه غرّه به اشرفیت خود بر مخلوقات. همه این فلسفه و عالمان جهان خودشیفتگان و خودپرستان عالمند. عشق کجا عشوه کند که من چنینم و چنانم؟

برو ای واعظ شیرین سخن! برو خط و نشانم مکش. من همه دیوانگیم. من فارغ از تعزیر عقل و دانش بشریم. روز ازل که حق متعال عالم را بر می‌ساخت قسمت من را به غزل جان و باده‌ی حق نگاشت. آن ابليس زردخوی به صد ناز و عشوه گان عقل و علم کجا تواند سنگر من گیرد؟ برو ای ابليس خوش روی شیرین سخن! این دل نه خانه‌ی توست.

مرا ستاره‌ای سرت در چارده آسمان که به یک اشاره اش دودمان این جهان آتش می‌کشم. ابليس و چار عنصر و صد هزار چشم. مرا عنصر حق وین تک چشم جهان بین بس!

دهانم به دهان بست و لبانم به لبان دوخت
چنان بود و چنان دید و چنان کرد و چنان سوخت
همه خویشتن از خویش و تنم کشت و برون کرد
دم خویشتنش خویشتنم بازدم آموخت

این همه مذهب و این همه تفرقه دانی از چیست؟ تفرقی خویش از خدای‌الله و انا الیه راجعون دانی چیست؟ باز می‌گردند به حق آن‌ها که تسليم حقند. بسیاری در آمدن اند، اندکی در شدن اند. ای مسلمانان! ای اندک شماران! این حرف را هیچ تعبیر نیست.

همه‌ی علوم انسانی را که روی هم بگذاری یکی است. کفر است و واحد است. باز هم ای خوش به این یگانگی. از این عالم مسلمانی کو یکدانگی؟ کو یگانگی؟ کدامین از این هزار فرقه را اهلیت یگانگی است؟ کدامین تشییع کنندگان خویش در روح به حضرت یگانه اند؟

ما اهل ثریاییم. ما پارسایانیم. ای شیعیان عشق! مباد که خویش را اندک شمارید و بنده‌ی مشرق و مغرب شوید. مباد ستاره‌تان که به قرن‌های تاریک به فوت خدامدان و حق نورдан سرزمین‌های دور تابیده است خاموشی گیرد. ای مسلمانان! ای پارسایان! ای اندک شماران!

مرا با شما از نهانی سخن حقیقی بود که در میانم جان حقیرم گذشت و بر زبان راندم. ای خوش آن روز که قلب خویش بر دستان گیرید و آسمان خویش بر زبان. دور باد ابلسیان از شش سو از سرزمینتان.

ای روح آسمانی این سرزمین نگه دار
اینجا دمی ز جان است، این آسمان به ره دار

گفت سخنی ست حق تو را بگویم. مباد آن زمان که جامت پر است بگویی ای خوش! این است و تمام. مبادا آن زمان که جامت تهی ست آه کشی و بر دودمان زندگی لعنت فرستی. نه آن تمام و نه این تهی، هیچ کدامشان تو را نخواهد ماند. این جهان که می بینی، این اشکال، این آدمیان، این همه احوال خرابی و خوشی همه به یک آن دود! باد! غبار!

زمان می گذرد. آدمیان می گذرند. نه زمان بر آدمیان، که آدمیان بر زمان می گذرند. زمین می چرخد، کار و بار آدمیان نیز می چرخد. نه زمین بر کار و بار آدمیان که کار و بار آدمیان بر زمین می چرخد. زمین و زمان به کار خویشنده، چونان صد قرن و هزاران قرن. زمین و زمان را بگذار و بگذر. تو روحی، این فلاکت نه در قامت توست.

خطیبان انسانی بگویند این است و تمام، آن زمان که جامشان پر است. خطیبان انسانی بگویند آه! ای دو صد لعنت بر این زندگی، این هیچندگی، آن زمان که جامشان تهی ست. این خطبه های ریش ریش را وابنهه! من تو را بگویم: تو روحی، فراسوی انگشتان ترد این هیچ و تمام. برخیز، نامم گوی و به رقص آی.

ای روح بیا قصه‌ی خود باز بخوان
این قصه که نه، سر سرافراز بخوان
تو روحی و یک بارقه از جان خدای
ای بارقه این صاعقه‌ی راز بخوان

چون از دروازه دروازه های عقل می گذشم ناگه واقعه ای شگرف رخ داد. جهان بر سایه های خود خمید. آسمان نیلی گداخت. پرده های روشنی از شش سو برافتاد. و تاریکی چو قاره ای نامکشوف بر کرانه های دیدگانم گسترد. آن گاه ستاره ای به عظمت هزار هزار خورشید از دور دست آن سرزمین مشعشع، آن سوی کرانه های عقل، برتابفت و گام به گام و موج بر موج به من نزدیک شد.

او آن دست نایافته بود، آن بلند مرتبه. آن حادثه منور در نیمروز عارفان قلیل. آن بی نام نهان، نامیده به هزار هزار نام. و من در شگرف که این اوست که مرا در می رسد و یا این من بی هیبت که در غلت و معلق در خلایی تابان به او پیش می تازم . و چو به هم در رسیدیم ، گویی از پس هزار هزار قرن فراق، او را شناختم و چنین به کلام آمدم:

جانا! جانا!

همه جهانم در ثانیه ای گذشت که پی تو دویدم. و همه هستی ام ستاره ای بود از رویای هر شب تو روشن.

من همه زنگار خویش هر آینه در تو می زددم و تو چنین در پرده‌ی برون دست نایافته، خموش. و چو به اذن نهان گام برنهادم نه سروری بود و نه سرودی ام در آن منزلگه شریران و درندگان.

و نه بدرقه ای و نه بدرودی. که شتافتم پی آن نوای نهان، آن انوار زرکوب و ستاره افشار که از تو در کرانه ها بی کران خویش می دیدم. همه جان و جهانم در ثانیه ای گذشت از پی تو.

و چنین گفت آن روح کیبر:

«تو را چنان ستاره ام که روشنی می بخشد، و تو را چون موجم که به سرچشمه می کشاند. تو را چنان پیاله ام که شراب می چکاند در کام تشنه‌ی جان. و تو را جام جهانم که رفته و حال و نامده رخ می نمایانم. تو را سلامم و پایانم و تو را کرانم در بی کران آینه ها.»

ناگه شد و جهان در پیچید. و ما، دو روح خویش یافته، غربت سترگ خویش پس پشت نهاده در هم یکی شدیم. و چرخیدیم و جهان چرخید، از نقطه‌ی نخست آفرینش خویش. و من در خویش گم شدم و در آن آینه‌ی بی مرز تابیدم، و ذوب شدم از همه قدمت خویش، و رها شدم از همه تن‌ها و کالبد. صدا بودم که گام بر می‌نمایم در پرده‌ی جان عاشق او. نور بودم. عشق بودم و گدازی از ترانه و آتش.

آن هیبت عظیم منتشر رفته در کالبد جهانی خویش فرو می‌ریخت و من می‌نگریسم:

جان جان‌ها بود. شرافت چهارده آسمان. نور بود و خود صدا. رنج بود و هم شادمانی. خشم بود و هم رحمت. مرگ بود و هم حیات. او را نام عشق بود.

باید بدانی که جنگجو را چگونه زندگی ست. آن هنگام که حکم می‌رسد بر تاز آن حکم زندگی ست. ای معشوق! ای همسر! ای همراه! آن گاه که راه، جنگجو را به خویش می‌خواند خاموش نشین و در انتظار. این خاموشی تو را نیکوترین آرایش و برگزیده ترین برازنده ست.

این کارزار زندگی ست. این سپیده دمی ست که تنها یک بار سالک را برمی‌خواند. این نبرد، عیار عشق می‌سنجد و جسارتی که صد هزار لشکر ابلیس می‌بایست از کنارش بگذرند و لرزنده سر به حقارت فرو آرند. این شمشیر، رقصش رقص خداست. بنشین به تماشایی ترین تماشاگه راز.

پس اینک به کرانه های شمال برمی تازم، در دستم آینه ای.

پس اینک به کرانه های جنوب برمی تازم، در دستم آینه ای.

پس اینک به کرانه های شرق برمی تازم، در دستم آینه ای.

پس اینک به کرانه های غرب برمی تازم، در دستم آینه ای.

آینه ام شمشیر من است، تیر من است، فریاد جهانگیر من است. آینه ام از نور بلورین است. آینه ام از صوت رخشان است. آینه ام از جان جان جان است.

پس به تک می‌تازم به شمشیر هزارآینه. ستاره می‌شوم، می‌تابم. خاک می‌شوم، نشست گاه مردان خدای. آتشی ست در میانم، قداره کش تراز چرخ کبود. آن آتش می‌نمایانم به هر که اش سزاست. آن آتش می‌نمایانم به هر که خدای را در عطش نور و صدادست.

ای روح بتاز و سوی میخانه بگیر
ای عشق بسوز و جان پروانه بگیر
ای حرف چه مانده ای به درگاه خدا؟
نازل شو به هر گونه لب و چانه بگیر

آن مستی ها که بر زمین کردی همه بیهوده! همه بازیچه! این است مستی راستی. آن همه افسانه کردند که این باده چیست؟ یکی گفت شراب است. یکی گفت آب و یکی گفت سراب. من به تو می گویم که این باده از سرمنزل خواب است. خوابی است همه بیداری.

این جهان و مردمانش همه بیدار! همه بیدار خواب. آن جهان و مردمانش همه خواب! همه خواب! خواب بیدار. تو که رازشناسی رمز سخنم می دانی. تو می دانی که «آن» چیست.

در بازار می رفتم، درویشی نزار آمد و گفت من همه فقرم و خدای تنها مراست که بذر فقر می کارم و ساقه‌ی غنا می دروم. گفتم ای نزار! تو را این فقر، این ریش و پشم، این ژندگی، این بی خانگی همه نخوت است و غرور. همه خودنمایی است. فقر آن است که از هوی تهی شوی. حال بنشین کنجی ذکر گویی. پنداری ذکر خدای می گویی. این اذکار که می گویی همه اذکار نفسانی است، حتی اگر در میانه یکی دو نام خدای نیز گویی.

سالکان را کس به ظاهر و خرقه بر زمین نشناشد. سالکان را چشمان زلال است و قلب های پاکیزه. نه هوی که کس بشناسدشان و مجیز سلوکشان گوید. هیچ سالکی تمثال از در و دیوار نمی آویزد و جز به قلب خویش مقدم حق نمی آراید. سالک را هیچ کس نمی شناسد، جز خدای. سالکان حق، گمنامان زمانند.

هر گه رخ شهیدی، جانبازی، جان باخته ای می بینم بر می خیزم و سلام می دهم.
هر زمان تصویر این درویشکان خود درویش نام نهاده، این صوفیان تماشاگیر و این
مردگان در سماع هوی را می بینم چشم می بندم و پیش از آن که ناسزایی بر زبانم
جاری شود خاموشی به خود زنجیر می کنم.

هر گوشه که می بینم یک محضر خود را قطب فرقه ای خوانده، به دو سه چشم
جادو که کرامات نام نهاده لشکری از ریش و مو گرد خود آورده در چرخ! در چرخ!
آری، در چرخ! در چرخ هوی، در چرخ کبر، در چرخ هوس. ای خودشیفته! ای مدعی!
یک نام از چرخ شنیدی. این چرخ کجا و آن چرخ کجا!

هی تو بچرخی بچرخ، عشق تو را شاه نیست
این که تو نالی ز نی ناله ای جانکاه نیست
دف زن و صلوات کن، چشم همه مات کن
قوئیه رو کعبه رو، هیچ تو را راه نیست

گویند آن شهیدان جان باختند. جان چگونه باخته شود؟ هر که جان داد دو صد
جان گرفت. تو می دانی که «شهید» کیست، ای رازمند! شهید است هر که از خویش
بخشید. هر که چشم پوشید، دید. هر که دید، رسید. هر چند این سفر را رسیدنی
نیست و کمال را منزلگهی و پلّه ای آخری.

سخن زیادت نمی کنم. شاهدان در راهند، جامم تهی است.
ای مخمران دل! بتازید سوی پیمانه ام.

چگونه راز دل خویش توان گفتن. با این سر که بر تارک تن است نیز راز نتوان گفتن. با خویشتن نیز سکوت اولی تر. این خویشتن نیز بیگانه است.

راهی از میان جان می گذرد، راهی از میان جهان. عشق اولی برگزیند، عقل دومی. عقل می گوید من سالکم. عشق به پنهانی می خندد و با خویش می گوید چنین بپنداز، آرزو بر خامان عیب نیست.

درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد این را باید به درستی درک کرد و از انحرافات مذاهب نخستین مصون ماند:

زن و مرد هر کدام یک فردیت کامل اند و هیچ کدام هیچ نیمه‌ای نیستند که با آن یکی دیگر کامل شوند. اینجا که گفته می‌شود «کامل» منظور کمال نسبی است. وگرنه می‌دانید که نزدبان روح به درون جهان‌های الهی هیچ پلۀ‌ی آخری ندارد. هر روح به تنهایی طی طریق می‌کند. این معنای «تجّرد» در سلوک است.

زن و مرد هر دو برای شناخت خویش در روح باید از جنسیت انسانی خویش عبور کنند. احساس یگانگی در لذت جنسی برخاسته از تهییج عواطف است. سالک زمانی سالک نام می‌گیرد که عواطف را در کنترل خویش گرفته باشد. آن چه بین زن و مرد می‌گذرد یک اتصال اغلب عاطفی است. بسیار به ندرت پیش آمده است که میان زن و مردی عشق برقرار شده باشد.

عشق چیست؟ قابل تعریف نیست، اما تنها می‌توان گفت عشق تنها صفت بی‌قید و شرط به خود می‌گیرد. آن چنان که خداوند مخلوقات خویش را دوست می‌دارد. پس اگر زن و مرد یکدیگر را این چنین دوست بدارند عشق ایشان الهی است.

در این باره می‌توان صدها هزار کتاب نوشت که عشق بی‌قید و شرط چیست. اما حقیقت آن تنها در قلب کشف می‌شود. به همه چیز می‌توان عشقی الهی داشت آن زمان که از انتظارات چشم پوشیده شود. وگرنه این عشق‌ها که می‌بینید همه رنگ و لعاب است.

فریب سخنان این خرقه پوشان بی‌خدا را مخورید که می‌خواهند انحرافات جنسی خویش را پشت پرده‌ی عباراتی چون اتصال جنسی کیهانی و این گونه مفاهیم بدؤی پنهان کنند.

معنای عشق امروز بشر را بیش از همیشه گیج کرده است و این با توجه به خصلت عصری که در آن زندگی می کنیم بسیار طبیعی است. فرقه های بی شمار به سرکردگی اساتید دروغین و بنیادهای متأفیزیک بسیار به کمرنگ و دور از دسترس کردن مفهوم حقیقی عشق کمک کرده اند. چرا که کار این فرقه ها سوخت رسانی به منیت و ارضای نفسانی افراد درون آن است.

بگذارید متأفیزیک که مترادف با معنویت ترجمه شده است به دقت تعریف شود. «متأفیزیک یعنی نگاه عقل به آسمان». عقل بسیار فریبکار و جاعل است. اگر نمایی از حقیقت ببیند به سرعت آن را برایتان جعل می کند و تحت عنوان تجربه ی معنوی به خوردن این دهد. یکی دو چشمه جادو و خرق عادت به کارگردانی جادوگران و رهزنان طریق برای فرد بی ظرفیت کافی است تا ادعای پیامبری کند و جمعی را دور خویش گرد آورد.

عقل با این که در این مقام چهره ای قدسی به خود گرفته است اما همچنان خودخواهی و طمع کاری خویش را به همراه دارد. می خواهد راهی برای خود و به اراده ای خود به بیرون از این جهان باز کند، حالا متنی نیز می گذارد و اطرافیان خود را نیز به انحراف خویش دعوت می کند. او می خواهد بیرون بکشد اما عاری از عشق است. هر چیز که عاری از عشق است در مدار خود خواهد ماند.

فیلسوفان همیشه گفته اند تنها با عقل است که می توان عروج کرد. ببینید که در این مقام فرد درمانده چگونه می خواهد نفسانیت خود را حتی به درون جهان های الهی حمل کند. ایشان عروج عاشقانه ی انبیا و قدیسین الهی را نیز از چشم نفس خویش می بینند. بلی، عقل همان نفس است. و هیچ کس نمی تواند نفس را مقدس جلوه دهد.

من عشقم و در عالم جز یار نمی بینم
این عقل پریشان جز دیوار نمی بینم
من می شکتم دیوار با چگش روحانی
من روحم و انسان را در کار نمی بینم

آگاهی انسانی تالار آینه هاست و فرد زندانی تصاویر خویش است. روح نمی داند که چه کسی است و از میان این همه سراب و راه خراب کدام شاهراه حقیقت است و از میان این همه ماه که نوری رنگ پریده از خورشید بازمی تابانند خود خورشید کجاست.

خورشید، عشق است. و عشق تنها یکی است. چرا که عشق خاصیت خداوندی است. بی محباب است، تنهاست و دوستدار تنها یان. یگه تاز است، یغمگار است، تاراج بر و شیفته‌ی از جان گذشتگان. می پرسند راه عشق را چگونه بیابیم؟ ذره ذره با بخشیدن خویش. چه باک عمری به درازا انجامد. عمری، هزار عمر، هزار هزار عمر. عاشقان شکیبا یند.

به میان مور و انسان هزار کیهان فاصله است. انسان نیز به چشم خداوند همان مور است. مور در حباب. حباب تمام این کائنات مادی است، این کیهان که دامگاه روح و تالار حلقه‌های اهریمنی است. مور چگونه از حباب بیرون شود؟ آیا باید به اشباح کیهانی وصل شود که این بی خردان انرژی کائنات یا نیروی حیاتی یا هر چه نام نهاده اندش؟

خیر! باید به تمامی بر آن چشم پوشد. سپس در سفری طولانی به درون خویش، در مراتب حقیقی، خویش را خواهد باخت. همه‌ی خویش‌ها را. تا در بی خویشی خویش خویشان را بازیابد. این سفری طولانی است در رنج، اشک و آه و فراق، جان بازی‌های بی امان و مرگ‌های هر روزه. در تنها یی، در سکوت. تا برسد سرانجام آن دمی که در خون خود بشفکد.

عشق است که از میان خون می گذرد
عشق است، ز وادی جنون می گذرد
عشق است دلا، ساده مینداری، هان!
این راه دل است و از درون می گذرد

شما را راه خواهند زد، شما را خام خواهند کرد و به هزار حیله و نیرنگ خواهند گفت: چشم بندید و در لحظه‌ی حال فرو روید. به شما خواهند گفت به سادگی وصل خواهید شد. به آسانی به «حال» خواهید رسید. می‌گویند «راز» جهان مفت چنگ انسان است. حقیقت را باید جار زد. «حقیقت» از آن همگان است. ایشان راهزنند.

اینان سوءاستفاده گران نیروی الهی اند و تنها به فکر جیب خویش اند. جیب مال و جیب روان. این پست فطرتان جهان‌های خدا. شما را به هزارگونه مدیتیشن و خواب مصنوعی فرو خواهند کرد و به هزار شیوه‌ی مخدّر روانتان را خواهند دزدید. و آن گاه ده قرن را در برزخ مرگ و تباہی دست و پا خواهید زد که راهی به نجات بازیابید. گوش ده ای طفل! گوش ده! تو نیز باید روزی بزرگ شوی.

آن گاه من به خیمه‌های این نودولتان خواهم تاخت و به هزارهزار لشکر روح خان و مان ایشان به آتش خواهم کشید. مردمان سرزمین مرا هیچ کس از شرق و غرب و شمال و جنوب نتواند که جان برباید. نه از درون، نه از بیرون. من به هزارهزار لشکر روح جان این نامدمان خواهم ستاند، این اشباح اثیر.

هیچ چیز ساده نیست ای جان‌های عزیز. نه مرگ، نه زندگی. هیچ گنجی مفت به دست نمی‌آید و خدواند در این بازار مکاره گنج‌های خویش به رخ آدمی نمی‌کشد. هر که نان خدا خواهد باید که جان بدهد. سگه به سگه باید که حساب خویش را با خویش و با جهان تصفیه کند.

به مراقبه فرو روید و نام خدای را بر زبان و بی‌زبان خویش خوانید، بر سجاده و بر هر چه تخت خواب و بیداری. جان و روان خویش فدای عشق کنید. و در قلب و در پیشانی خویش بگذارید آتش جان به بیرون فواره زند. ببندید چشم و چشم بگشایید. جهان آن جاست.

چه ستیغی ست این که قلّه ها تعظیمش می‌کنند. چه مفاکی ست این که دّه ها به پاش فتاده اند. چه دشّتی ست ای عاشقان این عشق. چه خراباتی ست که هزار آبادی پی اش به طلب خرابی اند. چه گناهی ست این که هزار آمرزیده، هزار نیالوده به جامش لب پاکیزه تر می‌کنند.

چه شبی ست نورانی تر از صدهزار روز. چه خاموشی ست روشن تر از هزار سپیده دم روشننا. بایست که در آستانش زانو زد، پلک عقل فروکشید و در غلطید.
چه لیله القدری ست! قرص شب چارده بدري ست!

در جانم هزار چشمه‌ی آتش، بر لبانم آتش گدازه هاست. ای شبان عشق! ای حق الحی! جانم سهم آرواره‌های صداست. در روح نشسته به طالع بی باک نورم. مرا از عقل و نقل، فراق! مرا این بی خویشتنی، تمام!

پندار بر این است که شادی در لذت است. عاشقان می دانند که شادی در رنج است. پندار بر این است که نور در روشنی است. عاشقان می دانند که نور در خاموشی است. پندار بر این است که صلح در تنّم است. عاشقان می دانند که صلح در جنگ و سلحشوری است. پندار یک چیز است، خیال یک چیز. مباد این دو، یکی کنی. پندار خود ظلمات است و خیال نور خداست.

آن کس که به راه خیال گام می نهد به زودی در می یابد که چه جنگ ها در پیش است تا بتوان بدان صلح الهی رسد. از چه خرابه های نهان و عیان باید گذشت تا خانه ای جان آباد کرد. یکی چو بر روی زمین دم از صلح می زند همه دیوانگان عاقل نما غریو شادی می کشند. زمین کجا و صلح کجا. باری تعالی زمین را کابینه ای جنگ بنهاد، چنان که روح قوای معنوی خویش به هزار درد و اندوه بازشناشد.

عجب نیست که زمین آمال کلّاشان باشد. عجیب نیست که عقل واعظ تن پروری سт. عجیب نیست که هلهله گران زمین را دوست می دارند، چرا که تنها خاک پست شنوای هلهله ای ایشان است. فرشتگان به سکوت قلب ها نظر دارند و نه به هلهله ای عقل ها.

همه انسان اند، آدمیّت غنیمت است. از آدمیّت نیز باید گذشت. تو ببین کار کجاست.

جهان در سلطه ای تاریکی است. تو دریاب چشم بیدار کجاست.

هر کسی شایسته ای این دم نشد
هر جنابی عشق را محرم نشد
 بشنوید ای مهریان یاران من
هر که انسان زاده شد آدم نشد

ابليس آمد و گفت ای انسان خودت را یاری رسان. نظری به چپ نگریستم، نظری به راست. گفتم ای ابله با که ای؟ گفت آدمی زادی! به خود غرّه باش و خود را دست بالا بگیر. نظری به چپ نگریستم، نظری به راست. گفت با تو ام.

گفتم به این آدمی زادی گفتن، به این انسان گفتن مرا مفتخر ساخته ای؟ حق تعالی مرا یاری رسان و دستگیر است، هر زمان که بخواهد.

گفت حق با توسّت، حق با توسّت، پس نعره برآر: انا الحق. گفتم انا تویی، انا چگونه حق باشد. برو، برو ای بیچاره، روزی تو نزد خودشیفتگان و خودخواهان است که در جهان به شماره‌ی ستارگان بسیارند.

دور شد و دیدم جماعت آدمیان، هزار هزار، به پاش سجده زنان.

امروز این چنینم: خود را به زیر پای در افکنده، پای کوبان، دست افshan. باید که هر چه از من است بیرون شود. باید که این من از میان برخیزد. مرا دیگر نای نفسی زین من نیست. به بیرون گم شو ای ابلیس!

با مطربان نشینم بهتر زین که با عابدان و زاهدان، این خود فروشان درگاه عقل. با هرزه گان نشینم، با تن فروشان، بهتر زین که با روح فروشان، با خودنمايان، با خواب ماندگان.

امروز این چنینم: مست، مست، بیدارتر از بیداری هر بیدار. خواب، خواب، هشیار، هشیار. در آسمان دلم، بر زمین پایم. چون خورشید بالانشین و فروفتاده. بیچاره ام، خدای را، چاره چیست، این علت معدوم. چون خویش به دار آویختم چون کجاست، چاره چراست.

امروز چنینم من: مست از تو و هست از جان
امروز کشیدم من پای از من و دست از جان
امروز به سرمستی رستم ز سر و مستی
این لولی دیوانه امروز بrest از جان

گدایی آمد به تکبّر که حقّ مرا در کف دستم گزار. خوش نگریستم. دیدم گدا منم،
تکبّر منم. او آینه‌ی من بود. گفتمش خاک هر چه عالم بر سرم!

ما چون گداییم که از خدای متعال حاجت می‌طلبیم. دعا می‌کنیم به جان این، به
جان آن. فلان را شفا دهد، بسار را دست گیرد. گویی که خدا نمی‌داند. گویی که
خدا نوکر است و ما سلطان. بس که فرمان می‌دهیم. این چه مسلمانی است! ای
خاک بر سر کافرمان!

خدا می‌گوید برخیز ای انسان! دستی گیر، حرفی زن، کاری کن. تو قدم در راه زن،
من آن قدم به سرمنزل می‌رسانم. برخیز ای جاھل! تا کی که من فلانم و بسار. تا
کی که فخر کائناتم و گر من نبودم کائنات به چه کار بود.

تمام کن این ارجاییف را ای انسان. کار جهان رو به تمام است. بیدار شو و بیرون شو
زین چرخه‌ی تکبّر.

چون گل به سر جهان زدی حرفی زن
چون پیه خطر به جان زدی حرفی زن
چون سر به سر نهان زدی هویی کش
چون راه به آسمان زدی حرفی زن

تو نبودی، من جهان را داشتم، من با همه بودم. همه با من بودند. تو آمدی، من با تو رقصیدم. پس از آن جهان رفت، مردمان رفتند. تنها شدم. تو را دیدم و همه جهانم تو شد. دیگر انسان را نفهمیدم، دیگر خود را نفهمیدم. هر روز از خود کم شدم. هر روز تنها تر شدم.

با تو هر شب پریدم. هر شب تنها تو را دیدم. دوستانی داشتم، با ایشان نیز گه گاه از تو سخنی گفتم. هر که به راه خود رفت. او که به راه تو بود نیز هم پس از چندی به راه دیگری شد. قدم به راه تو که هر خوارنده ای نتواند. کار تو که کار خودکامه نیست. راه تو، راه عشق، چه مرگبار راهی است، که می داند؟ هیچ کس نمی داند.

یکی شاعر دیدم می چرخید، نام تو را می خواند. دف می زد، از تو دم می زد. با او از تو گفتم. ناسازایم گفت. دیدم همه این درویشان و شاعران چرخنده‌ی لاف زن چه مست خویش اند. به هر که نزدیک شدم که رنگی هم از تو داشت تا خوش نگریستم در آن رنگ ابلیس دیدم.

معشوقم رفت، آن جانم که بیش از جانم دوستش می داشتم. پس دانستم معشوق تنها تویی. پس دانستم هر محرومی نیز با من به درگاه تو نامحرم است. عشق تنها تویی، عاشق تویی، معشوق تویی. این جهان جفت من نبود. مرا خوش تر به تنها بی. مرا خوش تر به خواب، که سخن از تو گفتن با آدمی زادی حرام! حرام!

نگاه کن مرا دلا چگونه خاک می شوم
به آتش مقدّست چگونه پاک می شوم
ردای تو به دوش من نشسته بر تن کبود
به جان سرخ عاشقی کنون هلاک می شوم

کجايند آن درويشان حقيقى که راز دل خویش با ايشان بگويم. کجايند آن مردان به خاک افتاده و سر بر آسمان ساييده. چرا هر چه می بینم نمی يابم. چرا هر چه می گردم نمی بینم. کجايند آن رقصندگان شعور. کجايند آن از افلاك بيرون شدگان. آن در شعله رقصندگان. کجايند آن ساقدوشان خدا. آن خداخواران. آن مرگ جوندگان.

باز آبييد اينك در و دروازه های جانم به رويتان گشوده. ديرى ست نيامده ايد، امشب بياييد و خانه ی جان آتش زnid. اين عمارت اندوه از پي برکنيد. آن لحظه که زاده شدم حق ديد که نه از مادر که از او زاده شدم. بياييد و هر چه صفت انسان از من بيرون کشيد.

بر اين زمين خراب چه هزاره ها گشتم. هر هزاره، يکي بتر از آن يك ديگر. چه مرگ ها چشيدم. چه عشق ها، چه بوسه ها، چه خنجرها. و چه عجب اين بار باز اين بار گفتم من زمين خواهم. زان همه آسمان تو زمين را گزیدم. چه گنجي ست اينجا، چه رنجي ست. چه معركه اي ست. من ميراث عشق را بر زمين یافتم. جانانم! هر چه جان از من، اين تحفه پذير. از عشق تو زادم، از عشق تو گفتم. از عشق تو ميرم.

به پاي خيمه ات اي دل چه آتش ها به پا کردم
به چشم خامشت اي جان چه مستى ها روا کردم
به شب تا صبح آزادی چه رقصيديم و خوش بوديم
در اين بيغوله ی وحشت خدا داند چه ها کردم

همه شبان می رقصم. همه شبان این من دیوانه می رقصم. همه شبان، مست در روح، آن سوی افلاک با خدای سیرستان می رقصم. با خدای می رقصم. ای عاشقان! خویش در روح برون کشید و با من در میانه شوید. ای عاشقان، در هر گوشه از زمین، در هر کنار از این خرابه کائنات با من کناره گیرید و به میانه آیید.

من از عشق سرایم. صد هزار سال پیش، صد هزار سال پس از این ثانیه. عشق، عشق، همین کناره است و بس. من از عشق گویم، از عشق مویم. ای عاشقان بر سجّاده های نور برقصید، بر سجّاده های صدا برقصید. در هر رکعت از نمازتان جان بجنبانید و برقصید. چه شما را این نماز مرده!

ای عاشقان برقصید، این رقص رقص جان است
ای بی کسان برقصید، این رقص آسمان است
ای جان جان جانان! بی جان شوید و رقصید
چون مردگان برقصید، این رقص زندگان است

من همه‌ی حرف‌های نزده‌ی این قرن‌ها سکوت را می‌زنم. جای هر چه نگفته‌اند در این هزاره عشق‌می‌کارم. هر چه لاف و خلاف، جای همه شان عشق‌می‌نشانم. اوستادم چنین آموخت. آن حق زنده در پس صد هزار پرده نور و صدا.

تمام روزان را خرابم، تمام شبان را مست. مگر این که شبان را مست باشم. چو با آدمیانم خرابم، چو می‌آیم با خویش و از خویش می‌گذرم آن دم مست مستانم.

مرا چه حقیقتی است؟ مرا چه حرفی است؟ حرف جام. با محramان می‌گوییم. ایشان این حرف را می‌دانند. این دوستانم دردآشنایند. اینان در یلدایی ترین شبان مرگ رقصیده‌اند و هنوز و همچنان برپایند. اینان محramان مایند و ما سخن جز با محraman نمی‌گوییم.

چه خوشم با مردمان عشق. چه خوشم با هر کس از هرگجای این زمین، که عشق را می‌داند. چه خوشم با شما، نادره ترین روحان در سرتاسر کائنات. چه خوشم با شما پارسایانم.

محraman آبید در محراب دوست
این شما و این شراب ناب دوست
نام او عشق است و حرفش حرف جام
نوش بادا نوش حرف ناب دوست

من آن پادشاهم که به عشق زنی پاره ای از خاکش را بخشید. آن زمان گفتم مرا خاک چه کار، مرا عشق خوش است. امروز نیز چه شگفت که همین را می گوییم. مرا زمین چه کار. مرا عشق این نگار ازلی بس. عشق مرا چه زمینی، چه آسمانی، جان و خاک و خان و مان می بخشم. من بنده‌ی عشقم و کوچک ترین خادم درگاهش.

برو هزار هزار لشکر جنگ آور. من به یکی غمزه از چشم معشوقم دودمانت به آتش می کشم. که تواند با من به جنگ خیزد؟ هم او که گور خویش از پیش کنده است. چو غم آید به هر لحظه جانم مسخر کند به هزار لشکر از خنده روانش پاره می کنم. که است و کجاست آن که مرا به مبارزه طلبد. ای عقل! هل من مبارز.

بیایید! من نفس روح دارم. بیایید! بیایید! نه خدا با من، که من با خدایم. آزادم، آزادم، چنان رودان که مجنون وار به پنهنه های اقیانس می پیونددند. نه من امیدوارانه به درگاه تو آمده ام، ای عالیجناب عشق! من دیوانه وار، من یقین وارانه سویت خواسته ام. هر دم جانم گرفته ای. هر دم سویت شتافته ام. وصل ار دلخواه توست مرا ببخش. ار دلخواه تو دوزخ است، چه خوش، چه خوش خواهم رقصید در زبانه های آتش دوزخی که تو فرموده باشی.

نفهمیدم که چرا خدای مرا دیوانه آفرید. از خواب که بر می خیزم به رقص می خیزم. سحر نیز به رقص و مستی سر بر بالین نهم. همه غم‌انم را در همان میانه‌ی روز به خاک می سپرم. برو گم شو ای روز، ای طلعت نحس بیداری. من با رویابینان، با بی هوشان و مستان بیدارم. من با ایشان محشورم.

ای خسته من دست تو را بگیرم. نام مرا بخوان تا شبان تو را باز آیم. من تو را می دانم ای دیوانه. حقیقت تو را می خوانم. ما را که پندار نتواند از راه به در کند. من تو را می دانم و هر شبان سویت پر می کشم. حتی اگر صبح برخیزی و مرا به خاطر نیاوری. من تو را می دانم و این بس.

برو بمیر ای عقل. ای ملعون که هر دم به گرد سر من می گردی. برو بمیر ای عنصر اثیری. برو سوی این هزار فیلسوفان و زاهدان. این هزار اناالحق گویان و در باطل گردندگان. تو را با من چه کار. مرا بندگی حق است. من حقیرترین بندگان اویم. تا جان هست مرا در بدنه خواهم گفت اوست حق. اوست حق و هر زمان که فرماید بادا مرا چنین مرهون رحمت خویش سازد.

آن دم پیش از زایش خدای مرا فرمود: به کجایت روانه کنم ای روح بی قرار؟ گفتم
چه پرسش است این ای روح ساز روح نواز طنّاز! گفت تو جان منی، این سفر که می
فرستم از همه آن چه پس پشت نهاده ای طاقت فرساتر است. این منزل منزل
آخر توست پیش از من. این سفر سفر آخر توست، سفری مرگبار و خون چکان. گفتم
چه خوش.

گفتم مرا پیش از این هزاران قرن آزموده ای، جان مرا برای این سفر پالوده ای. من
امروز رقصندۀ مرگم، من درنده‌ی جنگل‌های ترس و تباھیم. من تسخیر زن
ابليس و دشمن عقلم. تو مرا چنین برساخته ای. چنین مرا، در هم تنیده از نور و
صدایت. تو مرا مگو که مرگبار و خون چکان. ایشان را بگو.

من مردمان این سرزمین را می‌شناسم. شادی هاشان را، غم هاشان را می‌دانم. من
مرهم جان‌های بی قرارشان خواهم شد. مرا بی درنگ روانه کن، می‌دانم عشق
سوژناک تو مرا در هر دم یار خواهد بود. چو قلم به دست می‌گیرم بی درنگ آن قلم
بچرخان. چو دهان می‌گشایم تو بگو. چو می‌نوشم تو بنوش. چو می‌خورم تو
بخور. چو می‌خوابم تو بخواب. چو بر می‌خیزم تو برخیز.

در بی زمان به زمان نگریستم و لختی پیش از آن که در روح به این تن خاکی پر
گیرم چشمان تابناک عشق را نگریستم. اشکی بر گونه ام سرازیر شد. دستانش
بوسیدم و از خاک درگاهش طالع جانم عنبرین کدم. آن دم به منزل آخر خود روانه
شدم.

باز آمدم سوی شما تا جان سر پیمان کنم
پیمانه‌ها را برکشم، جان شما رقصان کنم
باز آمدم در خواب‌ها از جام و جانان دم زنم
پیمان اندۀ بشکنم، ایران ز نو ایران کنم

چشمانم بستم. به خانقاھی فرود آمدم. از میان چرخندگان گذشتم، به مسند رسیدم. پیری پر ز باد نخوت به مردان خویش می نگریست. گفتم تو کیستی؟ گفت: من ابراهیم، من نوح، موسی و عیسی و محمد. همه‌ی آنان که پیش از من بوده اند، همه‌ی آنان که پس از من خواهند آمد. حوصله‌ی خنده را بر خود تنگ یافتم و پیش از این که جمع طوطیان را به حال خود بگذارم گفتم: پیش آن پیر که من می شناسم تو پنیر هم نیستی. گفت گستاخ! کیستی تو؟

مسخره عالم کنم از دست دوست
هر چه کنم از سر دستان اوست
زهره کند نام مرا کس برد
حلمنی دیوانه که بی آبروست

این گفتم و چشمان خویش باز گشودم.

حال این من و شما، موضوع چیست؟ چرا این گونه است؟ اینان برای چه در رقصند؟ آن مردان حق می چرخیدند که روح از کالبد خاکی بیرون کشند و چون جسم ایشان در چرخ بود در روح در جهان های خدا سیر می کردند. سماع حکم شمس بود برای جلال الدین و دیگر یارانش. هر زمان را حق زنده حکمی فرماید. امروز حکم چیست و دستور کدام است و کار و بار و یار کجاست؟ جوینده یابنده است.

سلوک هیچ گاه درون گرایی نیست. تمام روزان به مراقبه فرو رفتن و تمام شبان سر از سجاده ها برنداشتن نیست. خب، این ها عده ای کردند. چه شد؟ آیا روح از کالبد بیرون کشیدند؟ سلوک هیچ گاه برون گرایی نیز نیست. تمام روزان با مردمان نشستن و برخاستن و تمام شبان را به عیش گذراندن نیست. هر چند که این دوّمی از اولی بهتر! اما سلوک راه میانه است.

بدکار بد می بیند، نیکوکار نیکو. اما کار را آن کسی انجام می دهد که دست از کار کشیده است. در چشم روح آن کسی که می پندارد به سختی می کوشد هیچ بیشتر

از آن کسی که تمام عمر را به گوشه ای لم داده است کار نکرده است. اما خود این کار چیست؟ بروید از تمام دانشمندان، فیلسوفان و زاهدان و عابدان جهان سوال کنید. آن گاه که به دور خود چرخیدن به پایان شد و پرسش ها تمام آمد پاسخ خود در را خواهد کوفت.

آه نمی دانم که چه کس تا آخر این آتش بار با من خواهد آمد. این جان دیوانه را
چه کسی همراه خواهد شد. چه کسی پاسخ دستانم را خاموش نخواهد گذاشت؟
هیچ نمی دانم، هیچ نمی دانم. چه مرگبار تنهایم خدا را، چه خونبار سرخوشم.

زان دم که پرده بالا رفت و جان جان این جهان را دیدم در همان دم تنها شدم.
حقیقت انسان را دیدم که چه پلشتناه در پی تصاحب است. حقیقت خویش را
دیدم که جز وارهاندن چیزی نمی دانستم.

جانم در جستجوست، بر فراز آسمان ها، سرزمین ها، قاره ها. چه کسی کجا عشق
می طلبد. هر شبان و روزان جانم در جستجوست. چه کسی کجا نور می خواهد،
عشق را می خواند. جانم هر ثانیه در جستجوست.

دست هر که را از هر کجای این زمین پست که دست جانم را بفسارد خواهم فشد.
که را زهره ی عشق بازی ست؟ چه کس را طاقت جان دادن و رقصیدن در میان
شعله هاست. به گمانم که نوری می بینم. به گمانم که ستاره ای، در قاره ای، در
سرزمینی می جنبد. چه دور، چه نزدیک. گویی کسی به سرزمین جانم گام می نهد.
جانم از آن اوست.

در کوفته شد. گشودم. نشستیم. ساعت نخست من بودم، او بود و سکوت. ساعت دوم من بودم، او بود و سکوت. ساعت سوم نه من بودم، نه او بود و نه سکوت.

تو آنجا با کلام نورانی خویش ملّت عشق را سیراب می کنی، من اینجا دورمانده کار تو می کنم، حرف تو می زنم. تو یگانه سلطان حق زان سرزمین دور مرا شاهزاده‌ی خرابستان خویش کردی. تو حکم کن! من پایتحت از این سوی به آن سوی کشم. تو حکم کن! من بر کوه‌ها زلزله افکنم، بر دریاها سیلاب‌ها و در قلب‌ها حیرانی اصوات به پا کنم.

هر دم به هر سو که نظر کنم جز تو نمی بینم، جز تو نمی خوانم. ای عشق! به هر صورت و هر معنی تنها حکم تو می رانم بر چارسوی سرزمین خویش. چه کنم، افسانه سرای قاره‌های دور روشنی توام. چه کنم، اسطوره نگار شب‌های بی کران نور و صدام.

تنها بودم، در خاموش ترین زاویه‌ی بیداری خویش. از تار و پود خویش معشوقه ای مرا برساختی. او را یافتم، به گردآگردش صد کهکشان آفتاب در رقص، بر خاک پایش فرشتگان در بوسه‌ی هماره. بر فراز زمین بی تاب می گردیدم که حکم کردی فرود آی. فرود آمدم، در سرزمین آفتاب دوان. نگریستمش، نگریست. دانستم عشق جاری است.

حیران بدم، گردان بدم، بر قاره‌ها و آب‌ها
بگذشتم از سیلاب‌ها، از مرگ‌ها و خواب‌ها
ناگه بدیدم شعله‌ای در کوره‌ای، تنوره کش
زان دم عروج سازها، حیرانی مضراب‌ها

من باید هر شب مست و دیوانه سر به بالین نهم تا که حقیقتی از حقایق تو دریابم.
پس اگر این چنین خدای را، خدای را که آن دم مرگ مرا چنین دریاب، چنین مست
و خراب. آن دم مست مست، دیوانه‌ی دیوانه‌ی چنان خواهم خفت که روز
rstخیزم همه زاهدان از بوی می‌پیراهن من دیوانه به هر سو گریزند.

تمام روزان را بیهوده سر می‌کنم، بیهوده، منگ، خمار و خراب، تا شبان باز رسند تو را
باز بینم، بر کرانه‌های بی کران خویش. تو گفتی همه رمز عشق در لگدکوب کردن
عقل و سکنات انسانی است. من این رمز را دریافتم، آن گه که خونین و مالین در تو
ملجأی می‌جوییدم و آدمی زادان به لعنت و انکارم دست به دعا بر می‌آورند. من
نیز به عشق هر دم دعاگوشان.

چه منتقدان عشق بدحال سویمان خاستند. گفتی آه که چه بد برای خویش
خواستند. گفتم ای جان جان جانم! تو ببخش ایشان را که صلاح خویش که هیچ،
حتّی فغان خویش نمی‌دانند. نگاهم کردی و پاسخم هیچ نه. گفتم پس بتاز بر
ایشان به هرگونه که دلخواه توست، دل و بیدلش تو راست. پس تاختی و حکم
راندی چنان که زینده بود. آن گه دانستم که هر سرزمین خراب شایسته‌ی گمان
تیره‌ی مردمانش است.

من به تمّنای تو باریده نیستم. چون عابدان بر سر سجّاده‌ها زاریده نیستم. تو
با منی هر دم و من با توام بی هیچ متنّی و هیچ حجابی. من به تمّنای عشق تو
نیستم چون نالندگان و گریندگان. من هرگز زاری نکردم. آن دم که دستانم بسته
بودند و سوی مسلخم می‌بردند مردانه سویت در آسمان نگریستم و تنها یک فریاد
برآورم: به رقص آ! و تو به رقص آمدی و دستانم بی وقفه‌ی ثانیه‌ای از پشت
بازگشودی. زان دم، هر دم در برابر جشمانم آسمانی نو.

آن ناقد عشق گفت که من جان نبرم
آیم که تو را ز جام و پیمان ببرم
گفتم که بیا و سفره کن سینه‌ی عقل
من از تو هزار بار دیوانه ترم

به رقصت خون ها به پا شد ای جان. صد جبهه ها شوریده شد. هر دم که حقیقت تو در میانه شد هزار هزار چرخنده‌ی دروغین چون کیسه های دوغ به زمین پاشیدند. بی طاقتان که اطوار طاقت در می آورند به زیر طاق ها خمیده مبهوت لولیدند. تنها آن جسوران، ماجراجویان، آن سینه چاکان، تنها آن دیوانگان انگشت شمار که هلاک عشق اند در کار تو باقی ماندند. باقی همه شان در کار ادا باختند.

به زیر هر گامت دو صد هزار طلبه در غلت اند. به زیر هر گامت هزار هزار فلسفی به تمنای یک پاسخ. چه خوشم می آید تو را که حتی نیم نگاهی نیز حرامشان نمی کنی. چه خوشم آید از طرز خرامت که صد هزار لشکر دانش را نیز آب دهانی نمی اندازی. چه خوش است مرا این جنونت، چه خوش است مرا که هیچ شاعران و ادبیان خودستای انسان گرای را به هیچ چیز خود نمی گیری. چه خوشم با تو که تنها با دیوانه ای چون من خوشی.

سخن برخی از این مردمان را در گوش خود می شنوم که می گویند این که این می گوید هه! همه داستان است. می شنوم گاهی برخی درود می فرستند. برخی لعن می کنند. برخی مردد در احوال خویش اند. می بینم هر کس که خود را آینه‌ی کلام تو می بیند. یکی بر سجده‌ی شبانه در کار همه چیز است جز تو. یکی نیز به میگساری تنها نام تو را می خواند. آن میگسار را منم. آن زاهد ریایی را تو، که حالش خوش بر سر جای آوری.

ما همه آنیم که ایشانند. ما همه اینانیم که توراند. ما همه عشقیم، هر که می خواند،
سلام!

وقتی به دنیا می آییم، از تو به دنیا می آییم. وقتی که از دنیا می رویم، از دنیا به تو می رویم. از آن جایی که این دنیا تویی و آن دنیا تویی و همه دنیاهای تو، در حقیقت از تو به تو می آییم، در تو زندگی می کنیم و از تو به تو باز می گردیم.

تو در هر غزل از خود می سرایی. در هر نوشته از خود می نویسی. در هر ساز از خود می نوازی. و این بی خود است که تنها می تواند مجرای حرف و صوت و آواز تو باشد. تویی که عاشق خویشی در زلال روح سالک که تواش می پالایی.

انسان فریفته‌ی طلاست، چرا که طلا خاک هوسناک زمین است و گرانش سهمناک این سیاره. اما تو شیفته‌ی الماسی. از این رost که روح را که پاره‌ای از توست به این تاریک خانه‌ی سنگ و آهن روانه کرده‌ای تا سرآخر ذغال انسان به الماس روح بدل شود و به تو بازگردد. روح باید از جوهر تو شود تا شایسته‌ی بازگشت به جواهرخانه‌ی سلطنت آسمانی تو.

سالک به رهت فکنده لنگر
آن حلقه تویی، بکوب بر در
پاسخ بدہ خود را که «تو» آمد
در را بگشای و خویش بنگر

شبان پیش از طلوع ماه تمامم گاهی عقل به سراغم می‌آید. آن گه بر می‌خیزم
چون گردبادی و بنیاد این پیر دغل از جا بر می‌کنم. سپس فارغ از زمان، بی خویش
و بی مکان در و دروازه‌ی خویش به روی عشق می‌گشایم و از گرانش زمین رها،
جان به گرانش آسمان‌ها می‌سپرم.

یکی آمد و گفت بر این غزل هات چندین و چند ایراد و نکته و انتقاد کرده‌ام که می‌
خواهم فلان جا به چاپ برسانم. زبان گشود که در میانم گزارد، مجالش ندادم، گفتم
نخست که این حرف جام است نه حرف من، پس برو با جام در میان بگذار. دوم که
در آینه خود دیده‌ای.

یا رب! ما کجاییم، این‌ها کجا. ای عشق! کجا انسان دانست که بر زمین باید به کار
شناخت خویش باشد و زین همه اطوار و دیوانگی دست کشد. به راستی که جنون
ما عقل محض است و این بشر که فکر می‌کند عاقل است به راستی دیوانه است.

شبان پیش از طلوع ماه تمامم گاهی عقل به سراغم می‌آید. مجالش نمی‌دهم و
جانش بی هیچ شفقتی می‌درانم و آن گاه جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم.

شاید این یک رویای دور است که ما اینجا با هم روی زمینیم. شاید این یک خواب است در بیداری، یک بیداری است در رویا. ما در این گورستان عظیم آدمی زادی چه تنها و سرخوشیم، چه تنها سرخوشیم. بارالها جز دو سه تنی که هر روزان زنده در گذر می‌بینم باقی همه تنها یک نامند بر سنگ قبری.

روزان در بین مردگان می‌زیم و شبان در جهان زندگان بیدار می‌شوم. شبانگاهان در آن جهان چو به یکی می‌گوییم هی فلانی هیچ می‌دانی اینجا که بیداری، آنجا بر زمین نعشت بر تخت افتاده است؟ حتی آنجا نیز آدمیزادان نمی‌دانند که در چه کار و کجанд. چو از بیداری شبانه هر صبح دمان بر می‌خیزند با خود می‌گویند این خواب و این خیال!

من پرسه زن شبان و روزان جهان‌های خدام. در همه سو در گذرم، از همه کوی در گذرم. هر جا قلبی ببینم که سوسویی از عشق می‌زند بر آن بوسه می‌زنم. بر فراز هر خانه‌ای که دریچه‌ای از آن بر خدا باز است نظر فرشتگان می‌فرستم. من اگر چه با عقل آدمی زادی در عداوت دیرینه‌ام، هر که را رایحه‌ی روح است او را مریدم.

اگر زمانی پادشاهی بودم که تنها یک گوشه از خاکم را به خاطر تو بخشیده بودم، امروز می گویم که تمام خاکم از آن تو، تمام من و سرزمینم از آن تو باد. من خاک و سرزمین چه می خواهم. من تو را می خواهم ای عشق. من تنها تو را می خواهم.

ای عشق ما بیهوده گرد زمین نگشته ایم که خود را بازیابیم. ما باید این قدر می گشتمیم تا بدانیم سر آخر که رهایی تمام در آغوش تو میسر است. این قدر باید جان می دادیم و می مردیم تا امروز دریابیم به پای ذره ای از عشق، نیم نگاهی از تو بایست که جان و تبار و دودمان به باد داد.

ای عشق ما را چه حسرتی از این همه خود باختن؟ ما را نه حسرتی سرت، نه گله ای و نه شکوه ای از هجرانی بی امان مان. تو ما را دیوانه کردی چنان که حتی به تلخی ات کام شیرین کنیم و از دوری ات به یاد تو هر شبانه هزار بزم مستانه بر زمین کنیم.

عشق است دمادم که سخن می گوید
بر هر گذر نرفته ره می پوید
عشق است هر آیینه که صنعتگر ماست
می سوزد و می سازد و جان می شوید

چه راز است که من با تو گفتم و خود هنوز نمی دانم. من خود را هنوز نمی دانم. آن چه هست از من که تو می دانی و من نمی دانم. در مستی گفتم و در مستی بازخواهم یافت. من که این همه نیستم، چون در مستی، تو شوم خود را بازخواهم یافت. خود را، تو را. که را؟ جز تو نمی داند.

چندی ست حیرانم، حیران هیچ. روز و شبم بی روز و شب است. زمین به روای دیرینه اش می چرخد. من به چه منوال می چرخم تو می دانی. روز و روزگارم همه دیوانگی ست. دورباد آدمی زادی از روز و روزگارم. عجیب در خرابم و یگانه آبادم. نظر خود شگفتم، تو ببین دیگر در نظر دیگران چگونه ام، شگفت!

باز آ و تمام کن. مرا حوصله‌ی این همه نیست. مرا حوصله‌ی من نیست. هزار توبه کردم و بشکستم. من دخیل چشمان توام، بتاز و دخلم آر. مرا حال خود نیست، از خود بیزارم، از خواب، از بیداری، از همه، از من، از خویش بیزارم. عشق در من نفیر می کشد و این بیزاری ست عشق، این بیداری ست عشق.

ای عشق بیا مرا نام بده
ای عشق بیا و دشنام بده
من خسته از آبادی این آدمی ام
در میکده ها بیا مرا جام بده

گفت ناقدی که آه این همه حرف هات بوی کهنگی می دهد. گفتم یعنی عشق کهنگی است؟ گفت سخن نو بگو! گفتم سخن کهنه، سخن نو عشق است. هر چه سخن می گوییم از عشق. تو خواهی بپسند، خواهی نپسند. حسابت با کرام العاشقین.

این همه قرن به ورّاجی عقل و تاریکی سخن او گذشت، اینک من حرف روح می زنم، حرف روشنی، و ملّتم با خود به درون جهان های خدا می برم. خواهی بپسند، خواهی نپسند. من نه تنها به قلب ملت خویش که به قلب همه مردمان عالم می تازم. من عشق را نصیب همه می کنم.

ای تو عقل! تنها فلاکت از آن تöst. من بر فراز قارّه ها در چرخم. نه تنها قارّه های زمین، که بر فراز همه قارّه های آسمان. من کلام عشق می پاشم، تو کیستی که مرا تسخیر زنی. چندین و چند قرن بیهوده به شعر تاریک و حرف پوچ تو گذشت، اینک غزل غزل عشق و صدا. اینک خدا خدا نور و نوا.

باید عادت کرد به جدایی ها، باید چنان عادت کرد که آن لحظه که رشته برید از خوشی فریاد برآورد بارالها این یک نیز از میان من و تو برداشته شد. باید چنان از دوری آدمی زادی خوش بود و از هر مرگ و فراق چنان باید مست شد که سر از پا نشناخت. به پای این جهان وهم حتی قطره ای اشک حرام اندر حرام است.

ای سرخوشان هزارمرگ پس پشت نهاده! برخیزید و شبان به مستی هزار بزم به پا کنید. ای روحان از عشق هزار زخم و ترک برداشته! برخیزید و سرخوشی شهانه کنید و بر هر که شما را به حال خود رها نمود دعای مسکرانه کنید. بگویید ای خوش! ای خوش! همه مرا تنها بگذارید تا تنها من بمانم و خدای من.

ای کاش که ثروت خدای ما را نشان کند. ثروت انسان همه از هزار سو، از هزار سو از ما بگریزد! هرچند که این بیشترینان از شما که می بینم چنان مرده‌ی ثروت انسانی اید که به گاه خود حاضرید هزار دشنام نیز خدای را فرستید. بارالها! باد که ثروت تو ما را نشان کند.

باید چنان به تنها ی خو کرد که تنها ی از روح بگریزد و روح سرشار از جماعت فرشتگان شود و یاری هم گر بخواهد سراغ آید آن یاری فرشته خو از دیار روحان عاشق باشد. روح دیوانه تنها جفت روح دیوانه ست، روح تنها جفت روح تنهاست. باز با باز باید اوج گیرد، پرواز بلند کار کفتران نباشد.

در هرگام فرشتگان همراه شمایند، از گام خویش تهی شوید تا صدای گام ایشان بشنوید. باید هر لحظه مرد و هر لحظه به پاخاست. مرگ چیست آخر ای روح دیوانه! مرگی نیست. تنها ترجمان شبانه ست و ترجمان صبح.

سخن چنان گفتم که عشاق دریابند و عاقلان دیوانه شوند.
سخن چنان گفتم در خور پرده های گستته. اگر کسی کلام ما نخرید نه که کلام ما کسد است. آن گوش هاتان کسد است ای کران، آن گوش هاتان پرده خوان نیست، ای بی خبران!

من می خواهم یک چیزی بگویم، چیزی که برای آگاهی مبتذل انسانی بسی گران است. ای آدمی! تو قربانی هیچ چیز و هیچ شرایطی نیستی. اگر فقیری تقصیر خود توست. اگر کودکی هستی زیر بمباران مرگبار جانیان مزدود، تقصیر خود توست. اگر جنینی هستی در کالبد مادری نیمه جان، آن نیز تقصیر توست. هیچ کس را هیچ زمان مقصّر آن چه تو زمانی بر خود مقدّر ساخته ای ندان.

انسان مجبور است و در عین حال مختار است. چه معماًی است، شگرف! آن زمان که عقل می گوید برو، تو آزادی. می روی و همه کثافت به پا می کنی. آن زمان که عشق حکم می راند، این حاکم مستبد، این ولایت مطلق، تو باید تنها گوش به فرمان باشی. آن کنی که او می گوید. آن گه پس صد هزار سال رنج تو برخواهی خاست، آزاد آزاد آزاد!

جنگ باشد، مرگ باشد، به درک! عرب تازد، مغول تازد، پهلوی تازد، القاعده و سلفی تازد، به جهنم! این ها همه بازتاب اعمال شماست ای ملت های خویش باخته‌ی معموم! گردن غرب و شرق مگیرید، گردن نحیف و جان مرده‌ی خویش گیرید. شما را اگر نکبته در جان نبود کجا این پست فطرتان می توانستند چنین بر زمین خدا فساد کنند. گردن خویش گیرید، پیش تر از آن که دیر شود. از مرده شورخانه‌ی اوهام خویش خارج شوید.

چه مستم با برخی از شما مردمان، با آن هاتان که در میانه رنج‌ها و مرگ‌ها به زندگی تسخیر می‌زنید و عالم و آدم به هیچ چیز خود نمی‌گیرید. خوشم با شما که عقل را به هیچ چیز خود نمی‌گیرید و دیوانه وار، سرخوش، مستانه تنها با قلب خود می‌زیید.

من با قلب‌های برهنه‌ی شما خوشم. گرچه هر روز و شبان با رقص مسموم عقل می‌زیید، آن لحظه که مست روح می‌شوید، آن لحظه با شما در رقص می‌شوم، با شما می‌خوابم، با شما بر می‌خیزم. آن نادره لحظات عاشقی، شما ناموس من می‌شوید و خدا شما را دیوانه وار دوست می‌دارد.

عاشقان! چون به خواب فرو می‌روید، دستانم را بگیرید. چنان سوی شما می‌آیم که ابليس هزار جامه فیلسفانه اش از هزار سو بدرد که آه این دیوانه باز درسید. در می‌رسم و همه نقشه‌های شیاطین نقش بر آب می‌کنم.

امروز چو در خیابان می‌رفتم ناگه در خیال شدم و دیدم هر آدمی سنگ قبر خویش را سخت در آغوش خویش فشرده دوان پیش می‌رود. دید همه مرده اند و هیچ کس در برابرم نفسی از زندگی نمی‌کشد. شما دوستانم از زندگان باشید و آن سنگ قبر محکم بر زمین فکنید. عشق همیشه با شماست.

این روزان و شبان، در خیال و بیداری برادرانم را می بینم که در جبهه های شرق و غرب دیوانه وار آتش عشق بر اهریمنان می فشانند. دست خوش برادران! عشق نور و صدا در بیرون و درون همراه شماند. دست مریزاد ای سلاطین زمان! ای سلیمانان جهان!

هر دم مجیستان گویم، همه تان را، گمنام، خوش نام و بدنام. این که از خویش و خان گذشته اید، این که چنین از جان گذشته اید مرا کافی ست که مجیستان گویم. این که چنین بر قاعده ای مرگ می تازید و خون عقل می ریزید، همین مرا بس است که بر هر قدم تان هزار بوسه نثار کنم.

ای شیعیان عشق بتازید و ارمغان فلاکت غرب و شرق به هلاکت بنشانید. همه جان های خدایی بدرقه ای راهتان! ای زندگان شاهد و ای شهیدان زنده! تمام عشق نثارتان!

از این گوشه های غم بیرون بکشید، از این آه و ناله های بی معنی و تحریرهای بی صدا. آن موسقی که روح به جنبش نیارد و تن به تکان و سر به چرخ، آوای حزن است و ندای ابليس نه موسقی. حتی حزن روح پرشور است چه رسد به شورش که برپادارنده‌ی افلاک است.

گوش چو به روح باز شد تن در غم نیز به خوشی جان می جنband، در میان زبانه ها پروانه وار با شعله ها طرح عشق می ریزد. گوش چو به روح باز شد صلح و جنگ یکی می شود، غم و شادی یکی، لذت و رنج یکی، انسان هیچ می شود و از تن روح چو رخت چرکی به خاک می افتد.

ای مطربان! طنازی و غمزه گری به این گوش و کنار پایان برید . عرفان نور و خنده‌ی خداست، خنده بازار خدا به ناله‌ی عقل مکدر نکنید. گام هاتان کوتاه کنید و پرده ها بالا برید. گوش هاتان را نزدیک آورید، پایکوبی ملائک می شنوید؟ این را به ساز کنید، این را آواز کنید.

موسقی هست و نیست هست به جان های نیست
صوت چو جویی برو سوی جهان های نیست
شعر به ماتم مخوان تا نشوی لعن عشق
ساز خدایی بجو سوی دکان های نیست

تو چنان ناب و بی همتایی که باید تمام خاطرات عشق‌های پلاسیده‌ی زمینی خود را به پایت سلّاخی کنم. تو چنان ژرف زیبایی، چنان زیبا ژرفی که باید فراموش کنم نصیبم امروز از آسمان‌های خدا این زمین سایه پرست و عقل خوار شده است. باید تمام خاطرات بینایی از خود بزدایم.

تمام گذشته‌هایم و تمام گذشتگان چون سیلی دوار از جانم کنده می‌شوند. غریب نیست که نامت را می‌خوانم و در سرزمینی زلزله به پا می‌شود. عجیب نیست که پیشانی ات را می‌بوسم و دریایی به خراج صد موج طوفانی به پا می‌کند. دستت می‌گیرم و ملتی بر ملتی می‌آشوبد.

لحظاتی مرگبار از تنها‌یی سنت پیش از آن که در زهدان مرتبه‌ای نو از آگهی به پا خیزم. دوش دیدم بر گور خویش ایستاده ام فاتحه می‌خوانم و آن گاه میلادی نو به جهانی نو. امروز به سرخوشی بر سر مزار خویش رقصیدم تا فردا آفتاب نو رقصانم شود. لحظه‌هایی دیوانه وار از مستانگی سنت.

دوش در شعله‌ها می‌سوختم که عقل در میانه گفت تو را چه سوداست آخر، تو را چه متنی سنت این عشق. بیا و چون آدمی زادی در جهالت من عمری به عافیت گذران. چه تحصیل کرده‌ای آخر ای بی نوا، چه بدست آورده‌ای. همه چیزت را باخته‌ای و به هیچ دلخوشی.

گفتم من به دنیا نیامده ام که به دست آرم، تحصیل کنم و به مدارج پوشالی تو سر خوش کنم و آنک چو چشم فربندم روز از نو، روزی نو. من به دلخوشی، من به تحويل آمده ام. به تسليم، ودادن و کلام عشق را از خود گذراندن. من روز نو و روزی نو آدمی زادی ام. مقدّر است که به اوج آسمان روم، تو دریوزه‌ی عقل چنین زار به پام افتاده.

من از رخوت گسستم ناگهانی
از این نفس حقیر یک جهانی
به آواز و به رقصی آسمانی
میان جام است و اسرار نهانی

ابدیتی سوزان در جانم تنوره می کشد. حلقه بر حلقه بر آتشم، آن چنان که کمانه هایم همه کرانه ها در می نوردد. چرا که جامه‌ی عقل سوزانده ام، چرا که در روح برخاسته ام. این همه نام و جاه و آه چیست. بی نام و جامگان، شاد و به سان باد از اوج فلکش بر زمین افتاده ام.

یکی گفت پرواز روح در خود فرورفتن است، اندیشه و نظر است. یکی گفت سر به سجده گذاشتن است. یکی گفت در کلیسا، صومعه، معبد و آتشکده به هر زبان نام خدای را بر زبان راندن است. یکی گفت انسانی ترین طریق انسانی است، یکی گفت راه خدا شدن است. همه را، همه را به کنار.

پرواز روح کندن از طریق صد هزارساله‌ی حیات نباتی، حیوانی و انسانی است و به هیئت حقیقی خویش در قامت روح برخاستن است. پرواز روح کندن از نگاه دیگران، راه و چاه و آه غیر است. پرواز روح از خویش جدا شدن است و دوشادوش در کنار خدا ایستادن است، حرف او زدن است و کار او کردن است.

به هر صورت، به هر معنی، بی قید و شرط، بی هیچ قضاوت.
بی نظر، روی در روی، بی فاصله‌ی حجابی، فارغ از بالایی و پایینی.
خاموش و پرسخن، تنها و بی همه، جدا از خویشتن، رها از جهان.
پرواز روح عشق است. ای عقل بی چاره! تو در نمی یابی اش.

انسان های ابله بسیار قدرتمندند، آن ها می توانند حتی شما را متنفر از امری مقدس کنند. ایشان می روند با عقل های برآمده شان کنار معابد و زیارتگاه ها و مساجد دنیا عکس می گیرند و شما را متنفر از هر چه عشق و خدا و طریقت می کنند. ایشان را که بیینی هماره کنار تمثالی مقدس، کنار تصویری، کنار نشانی معنوی ایستاده اند تاخود را متصل بدان نشان دهند. گرچه گاه شمار کاسه لیسان ایشان بسیار باشد باید گفت که پایه‌ی صندلی و غبار کف کفش از ایشان متصل تر است.

این را بدانید که برخی حیوانات در مراتبی بالاتر از برخی شمایان به سر می بردند. این را بدانید که گیاهان رشد می کنند و بسیاری از انسان ها پس می روند. بیهوده خود را دست بالا نگیرید و تا خدمتی به جان و جهان نکرده اید چهره‌ی فاخرانه و مقدس مآبانه به خود نگیرید. هر چند عشق راستین و خادمان حقیقی طریق روح به تمامی چهره هاشان از غبار تفاخر پاک است.

هیچ کس به ظاهر و لباس در طریق معنا نیست. هیچ کس به جلوه و صورت به راه حق نبوده و نیست. چه بسا دائم الخمران دیده ام که هر کدامشان به تنها یی از صدهزار عابد و زاهد و فلسفی پیش تر رفته اند. ای خوش آن مست باده‌ی فانی که بی خود و بی مدعاست. من که در این یوگیان و معبدنشینان و کنج صومعه گیران و مسلمان حجره گیر چیزی ندیدم جز دو سه چشمۀ جادو که به سهو کراماتش خوانند. تاریخ از ورّاجی ایشان پر است.

در روح بیا و از تاریخ در آی!

جماعت انسانی در غم و اندوه یا نشئگی عواطف خویش فرو رفته است و از یاد برده که عشق عاطفه نیست. چو کاسه‌ی عواطفش ته می‌کشد دشنام نثار عالمیان می‌کند، چو کاسه‌اش پر است به یاد صلح جهانی و نجات اینای بشر و حیوان و نبات می‌افتد. انسان فراموش کرده است که روح است، جان است در نقاب کالبدهای اتر، عقل و اثیر و خاک. انسان فراموش کرده که عاطفه عشق نیست. عشق، یورشی رو به بالا و در عین حال خدمتی در پائین است.

جماعت انسانی در تکاپوی عقل یا در انجماد آن به سر می‌برد. از یاد برده که عشق عقل نیست. از باد برده که روح جان است فراسوی انجستان مبتذل پرسنده. این جماعت انسانی را وانه به حال خراب خویش. با ایشان باش، نکو باش و بخشنده و نیک خو باش، اما آن لحظه‌ای که به خلوت خویش رسیدی همه را از یاد بر و فریاد زن: اینک من روح! فراسوی همه کائنات عقل و اثیر و روان. ای جان جهان! مرا به سرزمین روح، مرا بدانجا بخوان.

باشد این دعای هر شبانه ات باشد. باشد سر به بالای افلاک کشی. چه باک هر چه می‌خواهد از زمان بگذرد، تو صبور باش و در مرکز قلب خویش با خویشتن خویش جور باش. از یاد مبر که تو روحی که دیرزمانی از افلاک بالا به سرزمین خاک روانه شدی. چشمانت ببند، بگذار حروف عشق در پرده‌ی تاریک چشمانت به چرخ آیند. دیری نخواهد پائید آن تاریکی همه نور خواهد شد و آن سکوت همه امواج صدا.

گفت اینک آرام و نرم شده ای. اینک خاموش حکم و فرمان خویش شده ای. اینک فرمان و حکم در من یافته ای. اینک تسلیمی، بنده ای، به خاک افتاده ای. پس به پا خاسته ای، از خواب رسته ای و خجسته ای. در هر مرتبه فرازی، در هر مرتبه نشیبی. در مقام روح از هر دو درگذشته، در میانه درنشسته ای. اینک به دربانی حضرت معظم نور و صدا، به خدمتگزاری عالیجناب عشق. پس سلیمانی ات به یاد آر و پادشهی از سر گیر. این بار نه پادشهی خاک، که پادشهی جان.

بادی وزید، از آسمانی دور. جهان از نقطه‌ی آغاز خود تاب خورد و بازگشت. آتشی درخشید، از افلاکی، از کهکشانی دور. ذوب شدم و در رگ و جان جهان روانه شدم. پیر بودم، جوان شدم. انسان بودم، جان شدم. فارغ از ضرباهنگ زمان و ازابه‌ی مکان شدم. برخاستم ققنوس وار از میان خاکستران هزاره‌ها، از نو سوختم، ساختم، امتحان شدم. تا امروز بر هر گوشه روان شدم. آن معشوق دیرینه یافتمن، پادشه صاحب قران شدم.

جستجوها به تمام، امروز یابنده شدم.
امروز، امروز برخاستم و تمثال خنده شدم.
دیشب خفتم، امروز برخاستم و بر هر گوشه از جهان خورشید تابنده شدم.

عشق انسانی چیست؟ مگر چنین چیزی هم می تواند وجود داشته باشد. خدا عشق است. پس عشق بین دو انسان اگر عشق باشد خدایی است. اگر نباشد عواطف، چشم انتظاری، منفعت طلبی و معامله است. بسیاری که اندیشیده اند عاشق یکدیگرند سر بزنگاه های از خودگذشتگی و صبوری و امانده اند.

چه می گوییم، حتی عشق انسان به خدا نیز انسانی است. آدمی می طلبد، زاری می کند، به معامله بر می خیزد. خدایا! اگر می خواهی دوستت داشته باشم نعمات را به من بده. خدا نمی دهد، او کافر و بی خدا می شود. حتی اگر نعمتی بدین صورت برسد آن نعمت از خدا نیست. از دنیاست. خدا به طلبکاران نظری نمی کند.

این زاهدان از همه بیشتر می گریند و توبه می کنند. معلوم نیست چه خطا و جرم و جنابتی کرده اند که چنین زار و نزارند. می گویند رحمت خدا بی انتهای است. تو حتی گناهکار، دزد و قاتل چو استغفار کنی خدا به آنی می بخشد. حیرت! خدا چگونه تواند چنین در حق تو جفا کند.

سگه به سگه هر چه هر که کرده است بایست بازپرداخت شود. چه در این جهان، چه در آن جهان و چه در هر چه جهان. اینان چگونه به خود جرأت می دهند که با نفسانیات خود خدا را مسخره کنند؟ این زاهدان و واعظان معرکه بگیر و فروتن نما، از هر مسلک و مذهبی، همه بی خدایان راستینند.

به میان آمد و چنین بانگ برآورد آن خورشید معظّم:

می خواهم بدانم که امروز چه کسی اهل دل است. امروز چه کسی مرا، حقیقت زنده را پاس می دارد.

کدام خواننده، کدام شاعر، کدام سازنده و نوازنده از من می خواند و می سازد و می سوзд و می نوازد. دیروز را که به حال خود بگذار. امروز چه کسی عشق را به هیبت امروزینش می شناسد و برتر از جانش گرامی می دارد. همه جستجوهای از این است که چه کس کجای این جهان و مردمان تمثال پرست، حق را به جلوه‌ی امروزش شکرانه می نهد.

تو را به فلان قرن و به فلان تاریخ دور و نزدیک چیزی عاید نشود. تو را به قونیه و لهاسا و تخت جمشید و بلخ و بسطام و خرقان و بخارا بخاری نیست. تو را به نشخوار عرفان و وحی دیروز هیچ نصیب نشود، هیچ، مگر سطحی مبتدل از حس و شورشی خام از عقل.

همه دیروزت به دور افکن، همه کتاب‌ها و خواب‌ها و سراب‌ها. همه آن قیافه‌ها که چو زاهدان و عالمان به خود گرفته‌ای و چشم به تأیید خلق دوخته‌ای، همه بر باد کن و دیروز و فردات بر آتش زن و به مجلس حال درآ!

دل به پیش آرای جان، جمجمه مأوای همهمه هاست. دل خانه‌ی هوهای و هوهو بی همه هاست. سر به خاک افکن و دل فراز کن که دل منزلگه ما بی ازمنه هاست. هر چند که به هر زمانه عدد عشاق راستین من کمتر از عدد انگشتان دو دست، من آن محدود عشاق بی همه را می طلبم. جانم، مسیر قدم هاشان.

جانم! من تو را می طلبم. تو را اگر جربه‌ای ست از همه خاطرات دیروز جدا خواهی رفت و نام مرا خواهی خواند. آن چرخش و نعره و عبا و ردا و ریش و مو و ادا و قبات همه از آن خاطرات دیروزینت. امروز گر مرد رهی جام مرا بجوى و نام مرا بخوان. امروز به جامه‌ی امروزین به رقص آ!

جوییدم و جامش یافتم و به رقص آمدم.

زان دم همه روزهای امروز،

همه حرف هام حرف جام.

دوست دارم آنانی را که دیوانه وار دوست می دارند. دوست دارم آنانی را که جز در برابر حضرت مطلق عشق سر به هیچ چیز دیگر فرو نمی آورند. خادمان عشق را دوست می دارم، آن خوابگردان را، ستیغ نورдан افلاک خدای را و آنان را که مغای خاک را به عشق او برگزیده اند، حتی اگر هنوز خود نمی دانند.

شما که اینجایید و من دوستتان می دارم از هزاران هزار آزمون گذشته اید و اگر چه هزاران هنوز در پیش روست بدانید که حاکم مطلق عشق همیشه با شماست و من کوچکترین خادمان او تا هر آن جا که بتوانم در روح از خویش نثارتان خواهم کرد و با شما خواهم بود.

شما را که اینجایید بی نهایت دوست می دارم و بی محابا برایتان جان می سپارم. برایتان آرزوی سلامتی، ثروت و خوشی زمینی نمی کنم که می دانم این ها همه می تواند باعث سرنگونی تان در روح شود. برایتان آرزوی عشق می کنم، آرزوی بیداری می کنم، هر چند به بهای هزار سال مصیبت و اندوه، برایتان آرزوی عروج می کنم.

باشد که ثروت های زمینی حاصل دل افروزی های آسمانی تان باشد. باشد که لبخندهاتان انعکاس پروازهای روحانی تان باشد. باشد که خواب هاتان بیدار و بیداری هاتان سرشار از هوشیاری خواب هاتان باشد. آرزو نمی کنم بر زمین صلح باشد که چنین نخواهد بود. آرزو می کنم در قلب هاتان صلح باشد و اگر جنگی در پیش روست آن جنگ با خویش مزدور تان باشد، مزدور عقل.

بسیار رنج کشیدم تا دانستم عشق چیست. بسیار مردم و زنده شدم تا زندگی شدم. بسیار باختم، سوختم، ساختم، ساختم، بسیار تاختم، تا خود سرآخر معنای تازندگی شدم. امروز رهام، در روح از هر چه تن و هر چه لباس و بدن رهام، بر آسمان هام. پس عاشق باشید و بدانید عشق خود معنای رهایی است.

هر چیز که هست از جان خداست، همه‌ی جهان‌ها طیفی از وجود متعالی اویند. هیچ چیز نیست که خالی از خدا باشد. حتی وجود بی خدا نیز پر از خداست. از این رو انکار می‌کند که در پرده‌ی عقل به سر می‌برد. باید بگوییم که او طعمه‌ی عقل است و برده‌ی عقل است و کاسه‌ی لیس علوم انسانی است.

حقیقت در هر سرزمینی حضور می‌یابد و چون رخت برمی‌بندد تبدیل به تحریفی شگفت انگیز می‌شود. عده‌ای می‌آیند و خود را خدامرد، قطب، سرحلقه و نوربخش و میم و شین و نون و گاف می‌نامند. مثال بارزش همین هند که قرن هاست حقیقت از آنجا رخت بربسته و هنوز و همچنان و اماندگانی به دو سه چشمۀ جادو ادعایی لنگ خود می‌کنند و میلیون‌ها هوادار می‌یابند.

ما نیز کم دور از بازار مگاره‌ی جاعلی نماندیم و کم حلقه و دارحلقه و فلان و بسار حلقه به راه نیانداختیم. از اینجا که می‌بینم، از آسمان روح- این خنده بازار را به حال خود وا می‌رهم و به جان و روان مردمانم سلام می‌فرستم. دور باد وزارت عقل از پادشاهی پرشوکت خدایی تان! دور باد خیال خام شیاطین غرب و شرق از سرود پرطینی قرن هاتان!

چو شرق و غرب مرزهای سرزمینم را در می‌نوردم ، همه در خون، همه در خواب، همه در سراب، همه در مذاهب خونین مذاب. دست مریزاد برادرانم! ای پاسداران عشق و ای حامیان طریق ابدی. برخی مردمانم اگر چه بر شما لعنت می‌فرستند زین روست که برده‌ی این و آن شده‌اند و روان شان را غرب و شرق دزدیده است و به گدایی بیگانگان قانع تر شده‌اند تا به سوری به درون ملک خویش. امّا من از اینجا، از آسمان روح- بر شما نور می‌بارانم.

در این خاور میان که هر روز و شبش به هزار انفجار و انتشار در خون و عزالت سرزمین من در ناب ترین لحظات آسایش درپیچیده در نور و صداست . پس هر کس که نمی‌داند بداند که من بی شائبه پشتیبان شمام و دیوانه وار در روح بر زخم هاتان پرنیان شمام.

عجب است که آدمی زادی تنها یک سوم از شبانه روز خویش را بیدار است. و عجب تر این که آن را که بیدار است خواب می نامد و این را که خواب است بیدار می نامد. ای شما مردگان! خواب هاتان بیدارتر از بیداری است.

پس به رقص می آیم به میان شبان، چو رویایی زنده تر از بیداری می بینم. و در میان روزان به رقص می آیم چو آوایی پرطنین تر از هر موسقی زمینی به گوش می شنوم. آن لحظه دیگر بنی آدمی در برابر دیدگانم نمی بینم. آن. لحظه تمام خداست.

چون روح شوی تنها خدای بینی و تمثال زنده ش . اگر گوید روز است، روز است. اگر گوید شب است، شب است، هر چه می خواهد باشد. اگر گوید این بخور و آن بنوش و آن راه رو و از آن پل جاه و خویش و مقام خویش برانداز، همین و تمام. گوش کردی رستی، شنیدی خود به نشنیدن زدی برو صد قرن دگر دور خود زن.

اگر گوید که روز است، این چنین است
اگر گوید که شب، آری! همین است
به گوش روح و چشم جان بیدار
ندای حقّ زنده پرطنین است

هر چه بالاتر می‌روم در نظر خویش کوچک‌تر می‌شوم. هر چه بالاتر می‌روم جانم را عذابی عظیم‌تر است. هر چه از شورش حسّ و ندای عقل دورتر می‌شوم عاشق تر می‌شوم، مست‌تر می‌شوم، کودک‌تر می‌شوم. با خویش کوک‌تر می‌شوم. این بیداری را پایانی نیست.

هیچ گاه بیش از آن بر خطا نبوده‌ام که پندارم بی‌خطام. هر که را پندارم بی‌خطایی سنت‌حتماً در باتلاق کبر خویش است. چرا که خطا مقدس است و خطا تنها چیزی است که انسان را از سایر مخلوقات متمایز می‌سازد. خطاکار آموزنده رشد می‌کند و آموزگار حلقه‌ی پیرامون خویش می‌شود. زاهد مسخ می‌شود و عبرت پیرامونیان.

هرگز هیچ مرتبه‌ای از کمال ساخته و پرداخته نیست که روح در آن منزل کند و بگوید آخ اینک من کامل شده‌ام. روح را هرگز کمالی نیست دیگر چه رسد به لباس انسانی اش. انسان چگونه کامل باشد، مگر لباس هم کامل می‌شود. ذات حقّ مطلق بی‌پایان است. تو ببین این چگونه مطلقی است. در روح در می‌یابی.

بیهوده پرسش نکن و بیهوده ادای دانایان را درنیاور. این حدّ انسانی یک حدّ مفلوک است و پاسخ حقیقی را در این محدوده درنخواهی یافت. پاسخ حقیقی را می‌دانی که عشق است. اما این که عشق چیست و کار و بار ما با عشق چراست در درون در خواهی یافت، در روح.

با عده ای که اصلا حرف عشق را می زنی ابرو گره می کنند و می گویند: عشق! عشق! فعالیت هورمون ها. عشق! عشق! فعل و انفعالاتی در مغز. عشق! عشق! فلان و فلان! بسار و بسار! توضیحاتی بسیار مفرّح. تو اگر از عشق بیزاری پس چرا این قدر نامش می گویی. خود را انکار می کنی؟ ذات مطلق نادیده می گیری؟ اشکالی ندارد، تو خاموشی و خاموشی تا روشنای هزار قافله مسافر است.

هر زمان یک چیزی مذهب می شود. یک زمان خود مذهب، یک زمان جادوگری، یک زمان فلسفه . امروز علم مذهب شده است. امروز هر کس به دانشگاه میرود اجتماع او را آدم حساب می کند. مثل آن زمانی که هر کس به حوزه می نشست و فقه و کلام می خواند. امروز این ژن و این سلول همان کار فتوی و آیه را می کند. این دانشمندان جای همان روحانیون مسیحی قرون وسطایی نشسته اند.

بی تعارف! علم امروز شما همان مذهب دیروز شماست. ای بی خدایان! بیهوده ادای دانایان زمان را درنیاورید که شما همان اسقف ها و توبه به نرخ روزخوران دیروزید که امروز به هیئتی نو درآمده اید. بی تعارف! دانش امروز جهان همان خرافه‌ی دیروز است که امروز بزرگی نو کرده است. برو تا ته این آسمان مادّی ببینم که به کجا می رسی. صورت نو می جویی؟ می یابی.

اما در این کهکشان مادّه، آخر معنا کجاست.
معنا روح است، آن سوی زمان و مکان. مرد راهی، بجوى!

حقیقت هر روز در شکلی نو بیان می شود. آنانی که سرشان را چون کبک در منابع کهن فرو کرده اند همان هایی هستند که حقیقت امروز را در قرن های بعدتر می پذیرند و باز هم در آن زمان از حقیقت زنده می گریزند. چرا که دم زنده سوزان است و برای آدمی زادی درازکشیدن در تابوت گذشتگان دلپذیرتر است.

بعید است روح بتواند از خاطرات انسانی اش عبور کند و به جای تکیه زدن بر سایه ها و غبارهای دل انگیز دیروز در لحظه‌ی حال بیدار شود. در لحظه‌ی حال بیدار شدن، در روح به پاختن و عشق را دانستن محال است. اگر روحی تا آخر عمر انسانی بتواند تنها یک دقیقه به زمان زمینی در حال زیسته باشد کمر محال را شکسته است.

آدمی زادی بنده‌ی تحصیلات است و سالک به کار تحويلات. هرگز سالک به ورقی از اوراق منابع بیرونی اتکا نمی کند، هر منبعی که بخواهد در درون می جوید. چرا که عالم درون تنها منبع موثق است. سالک مدارج انسانی نمی جوید و از آکادمی های علوم انسانی چنان می گریزد که سالم از جذامی. چرا که او پرنده در روح است و روح بر مرداب ها نمی چرخد.

سالک سر بهبود اوضاع زمینی را ندارد، هر چند هر بهبودی که رخ می دهد نیز از یمن وجود بی آرزوی اوست. سالک کسی را شفا نمی دهد و با قوای معنویش نمایش به راه نمی اندازد. چرا که می داند شفاده‌ی دیگران یک جرم معنوی ست و دیر یا زود فرد خاطری گرفتار نتیجه‌ی اعمال خود می شود. بهتر از این چه گفته اند؟ «کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی!»

سالک برای کسی نسخه نمی پیچد، به کسی دستور نمی دهد، از کسی انتقاد نمی کند، انگشت در چشم و چال دیگران نمی کند که چه بخورند و چه بیاشامند. همه چیز را همان گونه که هست به حال خود رها می کند و اگر نیاز باشد کاری انجام دهد آن را از مجاری درون انجام می دهد. سالک از آب ها و آسمان ها می گذرد اما بی اجازه وارد حریم خصوصی کسی نمی شود.

از چشم انداز روح، جایی که سالک سکنی دارد، عقل با تمام خودنمایی هایی که بر روی زمین و بالاتر به پا می کند برای صعود روح به جهان های بالا ابزاری ناکارآمد، بی خاصیت و عقب افتاده است. عقل وجودی اوهامی و درگیر زمان و مکان است و سالک که از بیرون از دایره‌ی زمان و مکان به زمان و مکان نظر می کند و از بالا در پایین است جریان عشق را دمادم به درون این ماتریکس تحتاتی جاری می سازد و راه خروج را برای ارواح تشنه‌ی خداوند گشوده نگاه می دارد.

یک فریب مهربان به شما می‌گوید که با همه نیروهای جهان متحده شوید و همه را به یک جان و به یک چشم ببینید. آن اشباح حلقه دار حقه باز به شما می‌گویند در این حلقه در آیید و با خود پنهایی می‌خندند و می‌گویند ایشان را نیز چون آن سرحلقه هاشان که خوش فریفتیم به حقه‌ی دار خویش خواهیم کشید.

فریبکاران به هزار جادو و شعبده مجھزنده از هر انگشتستان یک هنر می‌ریزد. چه ساده این آدمی زادی که خورشید حق نهان را نمی‌بیند از بس که عیان است، و دل به ما رنگ پریده‌ی نیمه جانی می‌بندد که صورت خود را به نیم پرتویی از خورشید عشق زرد کرده است. چه ساده است این آدمی زادی که از سر انگشت فراتر نمی‌بیند.

این که می‌گویند به تعداد آدمی راه به سوی خداست بزرگ‌ترین دروغ تاریخ است. راه تنها یکی است و آن راه عشق. بسیاری فراخوانده می‌شوند، اندک شماری برگزیده. ای فراخواندگان طریق ابدی! آن جا سر دروازه‌ی معبد عشق به احترام و سکوت هزار هزار سال سکنی کنید. روزی روزگاری از سر سابقه و لطف خدای برگزیده خواهید شد.

افراد معنوی بیشتر به زندگی شبیه اند، گرچه فراتر از آنند. ایشان سهمی مشترک و همسان از درون و بیرون دارند. در چهره شان اثری از نفاق و تظاهر چون دراویش گوشه گیر و زاهدان طریق ریش و مو نیست، و نشانی از بطالت و دریدگی اهل صورت، فلسفه بافان، حلقه بازان و در سطح درماندگان.

هیچ کسی معصوم به دنیا نمی آید، کودک پربار قدم به جهان می نهد. هیچ لوحی سفید نیست. این دروغ ها را باور نکنید. کودک تنها فراموش کرده است که چه بوده است و این تنها فراموشی است که مقام او را والا می دارد. کودک مست است و پیش از ورود به اقالیم بهشت باید چون کودکان مست شد.

هیچ لوح روح پاک نیست، مگر در آن دم نخست زایش روح. هرچند که اصلاً لوح پاک را نیز هیچ افتخاری نیست. مهم این است که در اوج کثافات آگاهی انسانی برقصی، مهم این است وقتی از شش سو می آیند که جانت بدرند تو نیز از شش سو درّنده‌ی جان بی وجودان جهان‌های خدا باشی.

مهم این است که از خود بیرون شوی و به پرواز در آیی.
مهم این است که جسور باشی و به پرواز درآیی.
پرواز کن، پاک خواهی شد.

گفتگو با خدا این گونه است:
تو می گویی، او گوش نمی کند.
او می گوید، تو گوش نمی کنی.
او می گوید، تو گوش می کنی.
او نمی گوید، تو گوش می کنی.

گفت: «باید تمام از آن من شوی. من تو را نیمی از این و نیمی از آن نمی خواهم. باید تمام تسلیم من شوی. باید جان بدھی. سر پیش آری، نه که من بخواهمت. تو خود باید سر پیش آری پیش از آن که من تو را خوانده باشم. پیش از میلاد روحانی ات باید صد هزار بار مرده باشی. آن گاه تو را می خوانم.»

همه‌ی این راه‌ها برو. همه‌ی نکرده‌ها را بکن. همه‌ی نخورده‌ها رو بخور. همه نشنیده‌ها را بشنو. همه‌ی نداده‌ها را بده. از هر راه و گذر نرفته‌ای گذر کن تا دیگر هیچ راه و گذر نرفته‌ای باقی نمانده باشد. آن گاه چه بخواهی، چه نخواهی تنها مرا خواهی دید، و باز هم در آن دیدار نخست مرا نخواهی پذیرفت. چرا که صد هزاره ای برده‌ی عقل بوده‌ای.

آن گاه می آغازی به دست کشیدن. می آغازی به فراموش کردن. می فهمی تا موعدش نشده نباید زبان باز کنی. در می یابی آن جا که حقیقت را ندانستی و مدعی اش شدی همانجا بیچارگی تو بود. آن جا که از این گوشه و آن گوشه کلام حق را جای حرف خود قالب کردی و جمعیتی پیرامون خود گرد آوردی همان جا حق از تو گریخت.

پس می آغازی به درد کشیدن، به تنها شدن. خانواده ات نیز تو را طرد خواهند کرد. نزدیکانت دشمن ترین دشمنانت خواهند شد. پس می آغازی به تحکیر شدن، و در تحکیرها فروتن خواهی شد. و می آغازی به نفرین شدن، و در نفرین‌ها بخشوده خواهی شد. و می آغازی به گریستان، گویی چنان رودی که بی انتهاست- و در اشک‌ها تطهیر خواهی شد.

خواهی آموخت صبر را، مرگ را، خنده را. در اشک خنديدين را، در مرگ به پا خاستن را. انسان را خواهی آموخت و از انسان خواهی گذشت. مرگ را خواهی چشید و جاودانه خواهی شد. بسیار خام سخن گفته‌ای، بسیار پخته سکوت کرده‌ای، این بار خواهی سوخت و در روح بیدار خواهی شد. و آن گاه می آغازی به زندگی.

این خط و این نشان. این من، این تو و این راه بی پایان.
گه دور، گه نزدیک- من همیشه با توام.»

پلکیدن در میان جماعت آدمیان برای جان حق طلب حرکتی انقلابی است. چرا که هر نشانی از آدمی زادی می تواند به ثانیه ای روح بیدار شده را به ورطه‌ی نفرت از نژاد بشری در اندازد و او را از شکوفایی بازدارد. همان طور که عشق بی اندازه نیز ممکن است او را به ورطه‌ی عواطف دراندازد و باز هم به عقب باز گرداند.

به تعادل رسیدن، با همه بودن و از همه فارغ بودن به حرف ساده است و در حقیقت نادره اتفاقی است. با همه چیز بودن و از هیچ چیز اثر نگرفتن، وابسته نبودن. چنان گویی که لاجرعه ساغری از شراب سرکشی و هیچ دگرگون نشوی. حال روح عاشق چنین است، حال سالک چنین است. جهان منقلب شود به او از انقلاب زمانه راهی نیست.

روز نو شود، سال نو شود، هیچ کس از نو شدن روز و سال نو نشده است. هیچ روحی از بندگی آیین‌ها به سروری نرسیده است. زمان هیچ نو نمی شود، زمان همان کهنه جادوگر انسان خوار است که در آن از نویی اثری نیست. همه سبزه و سفره اش به گردن زدن است. روح از زمان نو نشود که تنها به نیم نگاهی از عالیجنابش، حضرت نور و صدا.

دیگر تنها به این می‌اندیشم که کدامین لحظه آرام نشینم و از کالبد برون کشم.
دیگر نمی‌دانم آدم کیست، عالم چیست. از این نقش هیچ، هیچ نمی‌دانم. تنها به
پرواز روح می‌اندیشم و جز به پرواز در آسمان هایش به هیچ چیز قانع نخواهم شد.
تا دیروز نیم بر زمین بودم، نیم بر آسمان. امروز همه بر آسمانم.

آسمان کم می‌آید آنجا که عاشق سر دیوانگی دارد. فضانوردان به جاذبه‌ی زمین
می‌بازند، عاشقان به جاذبه‌ی آسمان‌ها به معراج می‌روند. آسمان کم می‌آید آنجا
که شوریده‌ای از خویش و خان و مانش می‌گذرد. فرشتگان می‌رقصند، خدا می‌
خندد و سرخوش می‌سرايد: فتبارک اللہ احسن الخالقین.

احسن الخالقین روح عاشق است، نه انسان. روح پرنده است به آسمان‌های خدا.
انسان کجاست، این کرم خاکی خزندۀ در دالان‌های تاریک زمین. انسان کجاست.
آنجا که روح از هفت آسمان گذر کرده و به جستجوی آسمان‌های نو است آدمی
چون رتیلی بر این خاک نمور می‌جنبد.

دیگر نمی‌دانم آدم کیست، عالم چیست.
از این نقش هیچ، هیچ نمی‌دانم.
دیگر جز هیچ نمی‌دانم.

به بلندترین ارتفاع جانم رسیده بودم. به زیر نظری افکندم، لشکری در خون و خاک در غلتیده، لشکری از من. به خود نگریستم، خاموش، خالی، بی همه. به بالا نگریستم، آسمان، بی انتهای. دوستانم مرا فرامی خواندند. جانانم مرا فرامی خواند.

به خاموش ترین قلل سخن رسیده بودم. پرگفتگو شدم. هزار قرن به در و دروازه‌ی معابد کلمه زار گریسته بودم، ناگاه هر در و دروازه به اذن عشق گشوده شد. به غوغاترین کرانه‌های جان رسیدم. بی گفتگو شدم. جستجو به آخر شد، او شدم.

دوستانم را دیدم، منادیان نور و صدا، دربانان حقیقت زنده در هر مرتبه اش. جانانم را دیدم و جان شدم. ذره‌ای سرگران بودم، از سر بریدم و جهان شدم. به زیر نظری افکندم، لشکری در خون و خاک. به بالا نگریستم. آسمان، هنوز و همچنان بی انتهای.

عشق بالاتر از این کجاست: برایت می کشم و کشته می شوم، برایت می میرم و
می میرانم و به پا می خیزانم. زیباتر از این عشق کجاست؟ غوغاتر از این عشق،
برپاتر از این عشق کجاست؟

قرن ها به خاموشی در این دیار گذشت. نه حرفی از نور، نه جامی از صدا. پس به
کار شدیم، پیش از این که کار قرن ها بدینجا کشد. به کار شدیم و به گاه فرود
آمدیم تا رقصان ترین کلام عشق را از نو از قلب زمین به شش سوی زمان طنین
افکنیم.

سوی پارسایان شدیم که پارسی معراج کلام خدادست.
طاق سخن از نو آراستیم.

حدیث صوت و نور است این که در میخانه ها افتاد
سرود آفتاب نو که در ویرانه ها افتاد
اگر گوش نهان داری بیا و بشنو این آهنگ
که نام باده دیگربار سر پیمانه ها افتاد

بگذار خودش بگوید. تو را با من چه کار؟ مرا نیز با من کاری نیست. یکی پرسید که ای؟ گفتم می دانم، نمی گویم. چون اگر می گفتم، نمی دانستم. حقیقت را چه جویید؟ چه پرسید؟ حقیقت را به چراگاه چرا فرو مکنید، خود در بهشت تأمل غوطه زنید و دریابید.

حق چیست؟ از فلاسفه بجویید و به سردرگمی راضی شوید. از دانشمندان بجویید و به رنج و لذت قناعت کنید. از مذهبیون بجویید و به ایمانی کورسو دلخوش کنید. از عاشق بجویید و حیرت مکنید اگر که پاسخ جامی از می بود.

خراب تر اینم که به هوشیاری برخیزم.
هوشیارتر از اینم که پاسخ خرابان دهم.
خراب تر از من هوشیار کسی به جهان ندید.

هر کس که جانش را داد باید به او جان داده شود. این چنین نیست که یکی نیم و نصفه ببخشد و تمام خواهد. این گونه نیست که دست به دعا برآورده بتواند حاجت مفت بگیرد. طالب به طالب بودنش هیچ چیز نیزد. جوینده تا از جان نگذرد هیچ در و دروازه ای بر او گشوده نخواهد شد.

حضرت عشق از حرف مفت بیزار است و آن کس را که نمی داند و موعظه می کند بر آتش می کشد. آن کس را نیز که پای حرف نپخته‌ی خامان می نشیند و آن کس را نیز که نمی تواند. ای خوش آن دستانی که می بخشنده، ای خوش آن قماربازان و لایعقلان مست که جان و جهان می بازند و جان و جهانی نمی آزارند.

آن اشک‌ها که به تصرّع به درگاهش بریزند چون گدازه‌های آتش بازگردند. خدا می گوید مرد باش و بrixiz و کاری کن. نام مرا بدین سوگ و سوگواری مبر. مرا بخند. نام مرا چو برعی برقص و بمیر و بخند و برآی.

سخن آن چنان بالاست که کلامی یافت نشود. عذر خموشی بپذیرید. این جا نه مذهب، نه نور، نه هوا. این جا تنها عشق، آن چنان عشق که حتی به ورطه‌ی خیال نرسد. عقل که صدها قرن به دور، این جا را خیال نیز حرام. این جا را نه بودا، نه ابراهیم و نه موسی. اینجا را نه محمد، نه جبرائیل و نه عیسی. تنها عشق. تنها از تنها، عشق.

عشق آن چنان مهیب زیبایت که پر و بال زیبایی بسوزاند. عشق آن چنان عجیب تنهاست که خواب و خیال تنها‌ی بپراند. عشق آن چنان بالابلند، نادره رعناست که هنوز پس این همه قرن و هزاره جز اندکی چشمانش ندیده اند، پیشانش نبوسیده اند.

آدمی در اغمایی ابدی است. هیچ عدّه‌ای را هیچ نجاتی نیست. حقیقت این است که تنها اندکی بر می خیزند، همان‌ها که به درستی می خوابند و رویا می پردازند. تنها رویابینان بیدارند و جان می برنند. تنها پرندگان روح زین مهلکه بر می چهند. باقی همه در چرخ نو، چرخنده‌ی نو.

گفتم: نزدیک ترینان در جسم، در روح دورترینانند از من.

گفت: بسوز و بساز!

گفتم: خویشانم منگان عالمند، بیگانگانم دوست تر.

گفت: بی خودی خوش تر!

گفتم: پس از خود چگونه به تو توانم رسید؟

گفت: از خود تنها به دوزخ توانی رسید.

گفتم: دوزخ منم، بهشت کجاست؟

گفت: بهشت منم، تو کجائی؟

خندیدم و خندید، بخشیدم و بخشید

من خفتم و او خفت، من دیدم و او دید

برجستم و او جست، من بستم و او بست

غرّیدم و غرّید، خوابیدم و خوابید

گفت این راه را دوست می دارم، راه عشق را می گفت. گفتم اگر دوست داشتی نمی گفتی. برایش کاری می کردی، برایش جان می دادی. هرچند که از هر صدهزار چون عشق به یکی رخ نمود همان یک نیز گاهی گریخت. اگر دوست داری بیا. در هر دم بمیر و برآ!

هرجا که دیدم هر کس به نوعی لاف تو را زد. هر کس لافش سترگ تر حلقه های پیرامونش عظیم تر. خرقه پوش، درویش روی، شاعر و واعظ و حلقه باز، عالم، زاهد و فلسفی هر کس به نوعی لاف تو را زد. هر جا نگریسم اگر چه تو بودی، تو را ندیدم. این زنگار زردوی انسان را دیدم.

در جانم دردی بود، درد عشق. پس بر زمین شدم این درد بگسترم. چرا که ای دوست! درد تو شیرینی است، زهر تو نوش داروست. من کار بشر نمی دانم، کار بشر دیوانگی است، کار تو مستانگی است. من کار تو می کنم، حرف تو می زنم. من خط چشمان تو می کشم.

گفت این ها را که من دعوت می کنم همه شان می گریزند. یک عدّه می آیند ببینند چیزی دندان گیر نصیباشان می شود یا نه؟ یک عدّه می آیند به آب و نان، یک عدّه به جاه و مال، یک عدّه به نام و ننگ. زین روست این همه حلقه‌ی اواباشی و این همه درویشی قلاشی. همه شان چون حرف حق رخ نمود می گریزند.

همه سرهاشان به باد می رود خودبینان و اناالحق گویان. همه به حبس خویش گرفتار می شوند آنان که سخن ندانسته زنند و خود بر جای حق نشانند و خلق طعمه کنند. هیچ ره صدساله یک شبه طی نشود، آن صدهزار سال که بر یک روح بایسته است تک تک سالیانش بایست سپری شود.

این قدر ره انحراف بسی سست که هر کس نام حق برد نخست باید حقش را سنجید. یک عدّه نشسته اند حرف دیگران کنار هم می نهند و به نام خویش سند می زنند. و چه بسی گوش شنونده‌ی ناشنوا، چه بسی چشم بیننده‌ی نابینا. خلق همه خوابند. هیچ امید بیداری نیست.

بیداری از آن نفر است، نفر روح. او که رنج می کشد و دم بر نمی آورد. او که بر آسمان می پرد و تو می بینی اش و می گویی این گدای سرگذر است. بیداری از آن گمنامان عاشق است، نه تو ای نفس نانجیب ریایی! برو ای خودنمای حقیر! برو که من سر دوست و دشمن یک جا می برم.

هر مناسبتی وهم است، تولّد، مرگ، عروج، بازگشت. هر چه که به روز مشخصی سنت تمام وهم است، باقی روزهای بی نام نیز وهمند، اما کمتر. بشر بر هر چه نامی نهد عاری تر است از حقیقت. روح به روز نمی آید و به روز نمی رود، به مرگ می آید و به عشق پر می کشد.

هر چهره ای که رخ نمود، جز چهره‌ی یار، چهره ای اوهامی است. تنها آن چهره که رؤیتش جان می طلبد چهره‌ی حق زنده است. هیچ کس نمی داند چه می گوییم، جز اندکی که یار جانی به هزار مرگ دیده اند، آن کسان که در خواب بیدارند.

همه روز و روزگار اوهام، بیدار چگونه تاب آورد میان اوهامیان؟ به قوت عشق.
عشاق حقیقی که اند؟ آن اندک شماران رخ پوشیده؟
هرگز نخواهی دانست مگر از راه درون.

قرارگاهی بر زمین نیست. سر آخر همه‌ی خانه‌ها را باد می‌برد. تمدن‌ها پس از اوج سقوط می‌کنند و این در زمانی رخ می‌دهد که بشر به دانش خویش غرّه گشته است، دانشی که او را به ماندن و عده می‌دهد غرقه اش خواهد ساخت. آن گاه تمدنی در سویی دیگر. آن هم به باد می‌رود. اما حقیقت همیشه حاضر، همیشه زنده، به جستجوی مردان خویش است.

بی شماری به پایین آمدند، اندکی به بالا رفتن. بالا روندگان مفردان مجموعه‌اند، این پائینیان همه مجموع پراکنده. هر آیینه در هر عصر مردمان می‌گویند این عصر روشنگری است، اینک گاه نجات. اما هیچ زمان عصر روشنگری نبوده و نیست. هر روح تنها به اراده‌ی عشق و به انضباط آهنهای خویش برمی‌جهد. زمین مطلع روشنایی نبوده و نیست، تنها سکوی پرتاب روح است به درون روشنایی.

عشق آموختنی است و روح باید بسیار رنج بکشد تا طریق عشق ورزی بیاموزد. روح باید بسیار بیاموزد. عشق بخشنده‌ست و روح باید بسیار جان بدهد تا رسم پروانگی بیاموزد. انسان از میت کمتر است اگر که از زندگی چیزی بخواهد، خداوند را مضحکه‌ی آمال خویش قرار دهد و جز خدمتگزاری طریقی پیشه کند. روحی که عشق را دانست دیگر دهان نفس می‌بندد و به خویش رخصت طلب نمی‌دهد.

چه کسی می‌تواند از خدا سخن بگوید، مگر خود او. چه کسی می‌تواند از عشق سخن براند، مگر خود عشق. این‌ها همه سخن طوفان است، عقل‌ها بر می‌آشوبد و قلب‌ها بر می‌خیزاند. این می‌بانگ صداست که می‌شنوید، شفاست، روشناست، نور خداست. و چه کسی می‌تواند از خدا سخن بگوید، جز خود او. و چه کسی می‌تواند بازگردد، جز او که جز در او نزیسته است.

گنجینه‌ی اسراری است در نهان، به هزار هزار قفل، پشت هزار هزار پرده. در هر زمانه کلیددارش یکی است، خاطرخواهش بسیار، خاطردارش اندک. گنجینه‌ای است پنهان، آن چنان پنهان که حتی به خیال واژه‌ی پنهان نیز نرسد. آن گنجینه، عرفان است و آن راه عشق. آن چنان راه که خاطر واژه‌ی راه می‌سوزاند.

هیچ کس نمی‌تواند به عرفان صفتی بچسباند، بگوید عرفان ایرانی، هندی، شرقی، غربی. عرفان تنها حضوری است که صفت نمی‌پذیرد، چرا که هست خداست. از هر گوشه‌ای در هر زمان می‌تواند سر برآورد. هیچ کس نمی‌تواند عرفان را مقید به مذهب و ملیّتی کند. هر که کرد غیرت حق سرش را به باد داد.

عارف به عامی درس نمی‌دهد و اوراق ازل چوب حراج نمی‌زند. آن جاعل است که یک سایه دیده، هوش از سرش پریده. به مردان حق هزارهزار کهکشان هدیه کنند یک الف از الفبای حق فاش نکنند. تو بین آن راز چه هست که هر کس یک سایه از آن فاش خلق ساخت سر به دار شد. سرداران عشق، خموشان درگذرند.

کام نمی دهد به کس آن شه آفتاب ما
جلوه نمی کند چنان جز به میان خواب ما
دوش میانه آمد و خنده زنان به رقص گفت
باد دهم هر چه سری باد دهد حجاب ما

حقیقت هیچ جائی است، می دانی یعنی چه؟ حقیقت هر جائی است، می دانی یعنی چه؟ یعنی از هیچ جاست و در همه جاست. اگر نمی دانستی، بدان!

گرچه حقیقت بسی طنّاز است اما این جا هیچ جای شوخی نیست. عجب غرابتی است! عجب دوگانگی! این چه حق است که هم دو است و هم یک؟ چگونه می شود؟ می شود! عشق، عقل را پرسش است و قلب را پاسخ. برقص تا دریابی.

برقص ای دل دیوانه، از چه روی ساكت نشسته ای؟ اگر ساكت نشسته ای یعنی تو مرده ای. برقص ای دل دیوانه، از چه روی در کنج قفس بیهوده فسرده ای؟ برقص و از سینه برون شو.

گفت این را باید همواره بدانی و آویزه‌ی گوشت کنی که هرگز کامل نخواهی شد و این کلام که بر زبانت جاری می‌کنم کلام نهایی نیست، چرا که کمالی در کار نیست. ذات خداوند بی‌انتهای است، پس روح را رسیدن کجاست؟ این حقیقتی معنوی است که همواره پلۀ‌ای بالاتر وجود دارد.

ایده‌ی کمال گرایی در هنر و زندگی انسانی بسیار پررنگ بوده است. کمال گرایی متناوباً روح را به تجربه‌ی دو حالت افسردگی و شیدایی وا می‌دارد و فرد در هر دو قطب می‌تواند کالبد انسانی خود را منهدم کند، چرا که رسیدن به کمال را غیرممکن درمی‌یابد و ترجیح می‌دهد اصلاً نباشد تا این که ناقص باشد. انسان نمی‌داند که کامل نبودن نقص نیست بلکه جوهره‌ی حرکت اوست. کمال مطلق ایستائی است و روح در سفر مدام است.

تمام ادب و هنر انسانی چنین نفسانی است و بر مدار غم و شادی می‌گردد. به همین علت در زمان گم می‌شود و پس از چند صباحی در غار فراموشی از یادها می‌رود، چنان که هرگز نیامده و نبوده است. اما کلام عشق چون از قلب روح در فراسوی مراتب عاطفی و عقلانی نازل می‌شود جاودانه است. حروف از مجرای خالی عارف به جهان‌های پایین سرازیر می‌شود و تا جهان باقی است، باقی است.

گفت نه تو شاعری و نه این‌ها که می‌بینی، این بندگان نفس، این‌ها که دشنام می‌فروشند و خلق گردشان به تمجیدند. ایشان را نفسشان شاعر است و تو را من شاعرم. هر دو مجرائید، ایشان مجرای نفس و تو مجرای عشق. ایشان به کار نمایش اند، اما تو چون از نما رسته‌ای به نام خواهی ماند، به نام عشق.

در میان جمعیت می رفتم. گفت چشم بگشای و ببین! چشم گشودم و دیدم! هر آدمی لااقل ده نفری بود. برخی صد نفر، برخی هزار، برخی لشکری سر و دوش و شانه هاشان. اما برخی نیز کم عده بودند، و برخی قلوب خالص را دیدم که از خویش نیز رسته بودند و یگانه‌ی او بودند، نه یگانه‌ی خود. هر قلب گشوده ستاره‌ای بود که از درون سینه به برون می جوشید و هر سر پرکار سیاهچالی فروکشند.

گفت از خلق گریزی نیست و این فرق میان زاهد و عارف است. زاهد می ترسد که آلوده شود و عبايش به گوشه‌ی عبای خلق گیرد. پس از خلق می گریزد و در گوشه‌اش از ترس به خیالش خرقه‌ی خدا را چنگ می گیرد، غافل از این که این خرقه‌ی خودش است. عارف خموش و پر یقین از میان خلق می گذرد. او را از خلق چه گریز؟ خلق را از او گریز! هر که ماردوش تر در گریزتر!

پس زین روست که این هفتاد و دو ملت را هرگز با هم آشتبختی نخواهد بود و تا زمان باقی سنت زمین نمایشگاه فضل و فخر و فخامت ایشان است و آن گاه به توان، نبردگاه فقر و حصر و خامت. اما روح بیدار بر فراز هر چه جنگ و صلح در پرواز به کار شناسایی و خدمت به جویندگان حقیقی است. ما را با ایشان صنم است، ورنه سفیران روح را با خلق ماردوش چه کار.

از میان جمعیت گذشتم، همه بر خلاف می آمدند. باکی در جانم نبود، که خرقه‌ی عشق بر دوشم بود، سپر نور در دستانم و عالیجنابم در هر سو. سینه‌ی خلق شکافتم و به آنجا رسیدم که رهگذر اندکان بودند. اقیانوسی درخشان بود، گویی برساخته از هزار خورشید. در کناره اش مردمانی دیدم مبهوت در آینه‌ی آب.

گفت در آب بنگرا! سر خم کردم و سر برآوردن از آن آب تماشا گویی محال! محال! به اطراف نگریستم و شوریدگانی دیدم که چو از آب سر بر می کردند مسیر آمده را به سمت خلق بر می گشتند نعره زنان که انسان خداست. آن آب شور نفس و اینان اناالحق گویان تاریخ بودند. حق بر ایشان رخ زیبای خود نمود و ایشان آن رخ خویش پنداشتند و سربدار شدند.

به عالیجنابم نگریستم، حضرت نور و صدا. گفتم این رخ زیبای توست، پر فروغ تر از هزار خورشید. همه‌ی جهان توئی و همه موسیقی‌ها از حنجره‌ی توست. مرا با خلق خام و خاص عامی چه کار؟ مرا تو کاری. جهان یکی، یار یکی و تو مرا یار و جان و جهانی. گریست و گریست، آنک نگریست و نگریستم. نگاه یکی شد، آه یکی شد، جهان یکی، جان یکی شد و یک دل و یک جان و یک جهان در هیبت روح زان اقیانوس او هام برگذشت.

چشم گشودم.
جهان از نو همان جهان بود.
اما من دیگر من نبودم، معتبر او بودم.
دیگر جام بودم و تشنگان را سبو بودم.

ما آمده ایم، شمشیرهایمان کشیده ایم و سپرهایمان فراز کرده ایم. چرا که گاه جنگاوری سنت، چرا که گاه شوریدن بر هر چه غیر عشق است. شگفت از ملتی اوهامی که پای دشمنش بوسد و بر سینه‌ی دوست خنجر کشد. ما آمده ایم، شمشیرهایمان کشیده ایم و سپرهایمان فراز کرده ایم.

ایشان بازیگران اوهام و حلقه داران ظلامند. ما بی کسان، مهجور ماندگان و مطرودان حلقه‌های انسانی ایم، حلقه‌های فخر و شفا. چرا که ما را عشق خوانده و ما بیماران عشقیم و این بیماری به صد شفا ندهیم. گرچه اندکانیم بر زمین، به عده‌ی انگشتان دو دست، اما برتر از همه لشکریان عالمیم، که یک عشق کمر دوصد هزار لشکر عقل به اشارتی برشکند.

ستاره نجوئیدم زان دم که تو را پادشاها تک ستاره‌ی عالم یافتم. بر همه حلقه‌ها خنیدم و تازیدم و سخن هیچ حلق نشنیدم. تنها نام و نامه‌ی تو را خواندم و جز به وصل تو از سالیان نشمردم. با همه گرچه نشستم، اما برخاستم. هر گلی گرچه بوئیدم، سرآخربرگ سبز تو جوئیدم و در حلقه‌ی نام تو کمترین شدم.

در سینه ام گدازی از آتش بود. در کودکی همه جهان مرا قفس بود به قامت همه کیهان ها. هیچ کس آشنا نمی یافتم، رویاها نیز جهنّمی از بلا بودند. چشم می بستم، هزاران هزار لوح آتشین از گذشته و حال و آینده برابر دیده می یافتم. کوره ای برایم افروخته بودند آن بالائیان و من می دانستم و نیز نیک می سوختم. کودکی چون تبی هذیانی گذشت.

یاد دارم همان لحظه‌ی نخست که به مدرسه وارد شدم با خود گفتم: آن همه دوزخ گذشت و اینک دوزخ موعود! دوزخ راستین آدمی زادی. این دوران را نیز باید می گذراندم و به دنگ حالی و مرگ خواری می گداختم. سالیان یکی پس از دیگری می گذشت و من در میان این دلالان تاریک زمان پیش می رفتم و نوری می جوئیدم. آن انوار رقصان در دیده ام، آن اصوات درخشان را می دیدم و می شنیدم و می دانستم سرچشمه ایست. من سرچشمه می جوئیدم.

به نوجوانی وارد شدم، چون گلوله ای از خشم و وهم و عصیان. بر خود و غیر می شوریدم و بنده‌ی دانش بودم و انسان را خدا می پنداشتم. گویی به آنی همه آن انوار و اصوات از یاد بردۀ بودم. نیمروز دوزخ بود و من خوش می سوختم. نیک یاد دارم روزی سر بر آسمان کشیدم چو ملحدی شوریده خدای به مبارزه طلبیدم. من، منکر هر چه آسمان فریاد برآوردم: گر تو در قامت وجودی، خود را بر من عیان دار و بتاز! من شاه بی باک زمانم، من قدقامت بشر، فخر کائناتم! ای غائب مدعی! گر تو در قامت وجودی بر من بتاز.

ماهی گذشت و چنان در شور عصیان و انکار می سوختم، از همه چیز بریده، بر همه کس شوریده. ناگه شبی شد و نزدیک سحر چو به خانه آمدم گویی صحنه ای از ملکوت در برابر دیدگانم گستردۀ بود . روح را دیدم، آن حقّ زنده که چو ابری می چرخید و به گردم تاب می خورد. گویی در میانه‌ی ابرها بر قله‌ی افلات بودم. خود را نمود و آن دم دانستم همه‌ی هستی ام تا بدینجا زین روی بود که بدین ثانیه رسم، ثانیه‌ی شگرف میلاد.

دمدان سپیده بود و هنوز گرگ و میش و من عشق را دانستم. آن لحظه بس رعنای نمود و چو قدم به درگاه گذاردم پنداشته بودم دیگر گاه سعادت و نیک بختی است. تو مگو این تازه شروع شوربختی است و مرگ بازی آغازیده است. پس دانستم راه عشق نه راه نازبازی و سرافرازی و مضمونه که پیکاری است برای ابد. پس به کار شدم، هر روز و هر دم از نو سوختم و بر باد و غبار شدم تا در رویاها بیدار شدم و سفیر بی کرانه.

پیش از این ها، پیش از این که بنده ای عشق شوم، شعر می نوشتیم، دفترها! دفترها! و همه ای کودکی و نوجوانیم دمادم میانه ای کتاب ها می گذشت. پس چو عشق رخ نمود همه ای آن شعرها و کتاب ها دور ریختم و سوزاندم. دیگر درس انسان را از سر گذرانده بودم و در روح به پا خاسته بودم. پس شبی تنوره کش دردها در خاموشی به میانه نشستم و قلم وا دادم تا آمد، قلم گرفت و جان گرفت و داستان خود آغازید و من کاتب غزل های نور و صدا شدم. هنوز و همچنان با خلق بیگانه ام و در سینه ام گذاری از آتش است.

آن جا که عشق است غم کجاست، عصیان چیست، اعتراض چراست. آن جا که عشق آمد همه سخن ها سکوت، همه سکوت ها آواز. چون مرده را بشورند نیز رقص باید، چرا که روح آزاد شد. این ها که به پندار خویش زنده اند و تحریر غم می کنند نمی دانند که خوابگزار ابلیس اند. ننگ باد بر ایشان! به فراموشی باد نام هاشان!

ننگ و نابودی بر هر آوای حزین، هر تحریر بلند اندوهبار! مرده باد هر نای که جز به طرب خواند، بسته باد هر دهان که جز به روشنی نوید دهد. چه قرن ها که این مردمان بنده‌ی ظلام اند، چه قرن ها که به سوگ قد کشیدند و طرب به گوشه شد. به گور باد هر شعر و موسیقی که جز از حق زنده میان است. زنده باد عشق!

شب حزن پایان آمد.

زوze‌ی گرگان بامداد به سر شد.

اینک به نیمروز روشنی جز رقص ما را چه کار؟

به سخن خلق چه اعتباری که کوهی را به کاهی بفروشند و صد گنج نور به یک تگه ذغال معاوضه کنند. به رأیشان چه اعتباری؟ هر چه کنند به کسب نام کنند. اگر ازدواج کنند، به نما کنند و اگر بمیرند نیز آن دم مرگ نتوانند که به خفا کنند. به زمین ریا کنند و آسمان استهزا کنند. صد هزار ملت نتوانند به یک روح اقتدا کنند.

همه هنرها بی هنری، همه ادب ها بی ادبی. هر که بیشتر ناله کند، بیشتر مجیز شنود. هر که در خواب تر بر سر دستش برند. آن کس که بیدار است می بیند که کس بیدار نیست. همه در اغمای ابد، همه در خواب عبت. این سوی شرق بندگی عادات و سدن، آن سوی غرب بندگی خواب و خرام. هم این سو رسن، هم آن سو رسن.

یکی گوید هوش جهانی، آگاهی کیهانی، بیداری بهمانی! آری و آری آن تنها نادانی و نادانی. عاشق را با کیهان و دو صد جهان چه کار؟ عارف را با عیان، با همگان چه کار؟ هر که رود تک و مفرد و بی انتها رود. آن کس که پنهان رفت دست همگان گرفت. عاشق همه کیهان ها را به یک زلف یار تاخت زد و همه جهان ها را به یک گوشه چشم دلدار باخت.

حکم آسمان نیز منقضی آنجا که حکم توست روان.
آن جا که توئی پرده خوان سر خم کنند همه اربابان زمان.

در سرزمین ما طی این قرن های اخیر ادبیات عشق به کلی از سگه افتاد و بازار مکاره‌ی مقلدان صورت شد. هزار شاعر آمد و یک شعر نگاشته نشد. در دهه های اخیر نیز آن ها که نتوانستند به افلاک معنی رسند در صورت، نو پرداختند. هزار صورت نو پرداز! چون تو را معنا نیست بنده‌ی واژه و هجا و هوی بی. همه آن چه بدین قرون گذشت در این لحظه خاک شد.

شاعر چه کس است؟ من شاعرم؟ تو شاعری که در آن گوشه خرقه به دوش فکنده ای و خدا خدایت را به نما می کنی؟ یا تو که به نو و سپید و فلانت به هزار گونه ریا می کنی؟ ولله که اگر من شاعر باشم در میان شما که از هر چه شعر و شاعر و آدمی زادی بیزارم. شاعر خداست، او چو دست گیرد قلم روَد و از شطّ بی نهايات واژه رساد. دفتر شعر ما همه الواح محفوظ خداوندی است. این جا هیچ رقم از انسان نخواهی یافت، خلاص!

ما جنگجویانیم و چو از سر هر دروازه‌ی مرگی به سلامت گذریم گنجی غزل غنیمت الهی ماست. چو هر سپر فراز آریم و دو صد لشکر اnde به زیر سم اسبان قوّافی فرو کشیم وصلی نو هدیه‌ی سمایی ماست. راه عشق، راه جسوران و تازندگان به درون خداست. هر فتحی را شعری نوست، که شعر کلام حق است و ما جز حق بر زبان نرانیم که:

بی نفهه‌ی حق کلام سطّری است اجق
بیهوده و بی مغز چون اندیشه‌ی لق
حق عشق است و کلید اسرار دل است
از مغرب کائنات تا شرق شفق

عصر نویی است،
خجسته باد که روزگاران صداست.
سینه‌ی آسمان شکافت و دیدم جشن بالائیان را امروز ستاره باران خداست.

یکی به طعنه گفت هنرمند باید از خلق باشد، در میان خلق باشد و برای خلق باشد. گفتم آن چه کس است در عرصه‌ی عوالم صنع خداوندی چنین جسارت روا داشته که هنرمند است؟ هنرمند باید از خدا باشد، در میان خدا باشد و برای خدا باشد. به نیم قرنی خلق و هنرش به باد رود، جاویدان تنها هنر خداست.

امروز نیز باید چون هر روز بمیرم و بخیزم. امروز نیز باید یک تنہ سینه‌ی دو صدهزار لشکر اندهان پاره کنم. امروز نیز باید بتازم و از خویش برون شوم که این ترک تازی زندگی است. تنها مرا این عشق بازی زندگی است.

در بیداری بتازم، در خواب بتازم و چو بمیرم پس از آن نیز بی محابا چنان بتازم.

از لبه‌ی پرتگاهی بلند، از فراز آسمان‌ها، به زمین می‌نگرم و به مردمان خفته اش. هر آن که خود به اعماق درفکنم. هر آن که تیغه‌ی نور از غلاف صدا بیرون کشم. هر آن که خواب خوش آدمیان مشوش کنم. به چشمانش نگریستم، برافروخته چون دو گدازه‌ی آتش. به چشمانم نگریست و گفت هر آن که نبردی بزرگ بیاغا زد.

می گویند این را نجات دهید، آن را نجات دهید. جنگل را نجات دهید، حیوانات را نجات دهید، مجانین را نجات دهید، طبیعت را نجات دهید، زمین را نجات دهید، جهان را نجات دهید! هیچ کس نمی تواند هیچ کس را نجات دهد. آن کس که نتواند خود را نجات دهد همان بهتر که بمیرد. اما مگر مرگی است؟ کجا مرگی است؟

این انسان است که برای مرگ معنا آفریده است، این بزدل جنبده بر سیاره‌ی مرگ! حتی حیوانات و نباتات نیز می دانند که مرگ گذری آنی از این سو به آن سوست. تنها انسان است که همه چیز را فراموش کرده است، چون به تکبیر برخاسته است و خود را اشرف نامیده است، و هر کس خود را برترین نامد به حضیض فرو غلتند. امروز انسان احقر مخلوقات است.

گفت: من می گویم بگذارید همه بمیرند، خود خواهند دید که هرگز هیچ جا، هیچ کس نمی تواند هیچ کس را بکشد. این ها همه بازی است. اینجا نمایشگاهی است که شما بیاموزید و از طفویلیت مضحك خویش به در آیید. و آن قدر این صحنه‌ی نمایش مکرر و بی انتهای است که سرانجام خواهید آموخت که هر روح مسبب احوال خویشتن است.

از نبردی بی امان باز آمده بودم. هنوز شمشیر و سپر بر زمین ننهاده، آسمان را سراچه‌ی آتش دیدم. جلیقه‌ی نور خویش از نو پوشیدم و از نو چکاچاک ذوالفقاران نور و صدا. آن لحظه که به درگاه آمدم به من گفته بودند هیچ آرامی نخواهد بود. در میدان نبرد این را دانستم.

این گونه نیست که تصور کنی وقتی می آیم در را بکوبم. آن زمان که گاه آمدن است به یورش خواهم آمد. چنین مپندار که عشق بازی کودکانه است و چو در رسد بوسه ای گیرد و نازناز به سرای تنعمت کشد. عشق چون آمد می گوید این شمشیر و این سپر! این کارزار توست، برو بجنگ و بدان که در هر چکاچاکی من هماره با توام.

عشق نعره های مستانه‌ی روح است بدان هنگامه که قله می طلبد به فتح کردن و راه بسته می طلبد به گشودن و قلب تیره می خواند که نوربارانش کند. عشق در شعله خندیدن است و در مرگ تمثای مرگ دیگر کردن. عشق سرودبی است از قلب خدا که روح را دیوانه وار به سوی خود می خواند. عشق فتح قله های درون است و یورشی است مستانه به درون سرزمین های ناشناخته.

چه کسی می تواند بگوید عاشق است جز او که هزار بار مرده است و هرگز البته او نخواهد گفت که عاشقم، بلکه می گوید من کمترین بندگان عشقم. هرگز هیچ ستاره ای از دمیدن خود دم نمی زند. عاشق چنان سرگرم نبردهای بی امان و یورش های نابهگه دیوانه است که فرصتی نمی یابد خود را به خلق بنماید. خود را به خویش نیز نمی نمایاند، خلق چه باشد.

ما را که بی مزد و بی متن جنگیده ایم، از تو عنایتی بس، آن را نیز می خواهی دریغ کن. بازآمدن است که خوش است، هر چه می خواهد بشود. هر چه از دست دادنی است بادا که از دست رود. هر چه که از آن ما نیست بادا که از ما ستانده شود. ای خوش دیوانگی، بدنامی، خرابی و خاموشی وقتی تو فرموده باشی. خواست تو تقدیر ماست، هر چه جز آن باد در سراچه‌ی فنا! هر لحظه از تو دروازه ای گشوده باد بر ما!

آن لحظه که تمام کائنات در حال برچیده شدن است تنها دو چشم از خشنودی می درخشنند:

چشمان تو و چشمان ما که خشنودی جز در چشمان تو ندیده ایم.

و ما را هر لحظه کائنات در حال برچیده شدن است.
و ما را هر لحظه قیامت است.

من به تو سلام می کنم و ایشان می پندارند که به ایشان سلام می کنم. من با تو می نشینم و ایشان می پندارند که با ایشانم. من با تو می خورم، با تو می خوابم، با تو برمی خیزم. هر که هر چه پنداشت از آن خود او! من با توام و تو با من. همه‌ی جهان کثرتی است که دیگر به چشم نمی بینم.

لشکریان صدا در هر ثانیه در گوشم هزار موسیقی ناشنیده به پا می کنند. هر لحظه موسیقی هر لحظه هم آوایی است، در آینه به خود می نگرم، آفتاب می بینم، این آفتاب تویی. دروازه را بگشای ای حقیقت زنده! من نیامدم، که تو آمدی.

از پنجره به بیرون می نگرم. ستاره‌ای می درخشد.
از پنجره به درون می نگرم، تو می درخشی.
وقت در میان نشستن است، وقت برپایی است.
من این وقت‌ها از کف ندهم.

خامشی جان و روح مسلک و پیمان ماست
پرده در و پرده دار هر دو به میزان ماست
هر که حجابی گرفت حاجب او عشق و بس
هر که حجابی درید حاجب او جان ماست

آن چه که روح را برجسته می دارد و والامربته در نزد عشق، سلحشوری است و بس. نه دانش، نه مهارت های انسانی، نه علم و عقل و عمل های عبث که جنون، بی محابایی و سدشکنی است که روح را از چرخ می رهاند. همه می قالب های درونی، همه می خویش ها باید در هم شکنند تا روح از کثافات عقل و عواطف رها گردد. تنها سلحشوری، کلید رهایی است.

آن کس که دست به دعا می گشاید به فکر تنعّم خویش است. آن کس که شفای خود و خلق می خواهد از قوانین خدا هیچ نمی داند. دعای عاشق این است: هر چه بیماری است بر من روانه کن تا بسوزم و مطهر شوم. هر چه دشواری است برسان تا در نبردها آبدیده شوم. هر چه مرگ است عطا کن تا در مرگ ها زندگانی یابم. راه عشق، راه خدا، تنها راه جسوران است.

رویاها! رویاها! بیهوده شان مپندارید، خدای را! خدای را! بیهوده شان مپندارید که رویاها نخستین دروازه‌ی حقیقت اند. سخن عقل گوش مدارید که رویا اوهام است و کارخانه‌ی تصاویر روزمره. گول سخن این ملايين دانش را، این سایه سازان و حلقه بازان علوم خفیه را و این زاهدان طریق کبر و کاهلی را هیچ مخورید.

آن چه در رویا می گذرد حقیقت است و آن ها وقایعی است که در درون رخ می دهند و ما نصف و نیمه به یاد می آوریم و گاهی نیز هیچ. هر چیز نخست در درون رخ می دهد و سپس در بیرون منعکس می شود. آن درون را بجویید، خواب هاتان را دریابید که دروازه‌ی نخست بیداری اند. از مشرق انفعال و مغرب تظاهر برخیزید و در میانه بشینند. میانه راه سماست. شما روحید، میانه راه شماست.

گفت چشمانست ببند و بستم. آن گاه در میانه‌ی میدان نبردی انسانی فرود آمدیم. در روح به این سوی نگریستم، به آن سوی نگریستم: پیرهن‌های پاره پاره از آدمی، کالبدهای تگه تگه، جامه‌های پریشان از قحط و شهوت و قدرت و جنون. با خود گفتم اگر من این دم در جامه‌ی آدمیزادی خود بودم سر بر زانو بنهاده، چون مجانین گریسته بودم. اما این جا، در روح، همه چیز باد هواست. قهقهه ام تا ناکجاها رسید.

گفت خوب بنگر که درستی کجاست؟ آن کس که بر زمین صلح می‌جوید به چنگال دلالان مرگ هزارپاره می‌شود. آن کس که فرجام نیک را بر خاک می‌طلبد، جامه اش صدچاک می‌شود. اما با این همه، جنگ و صلح، نیکی و شرارت، نور و تاریکی، همه شان دو روی یک سگه اند. از هر دو رو باید گذشت، از هر دو باید جان شست. این جا که توئی، سرزمین روح، خانه‌ی بی همه چیزی است.

بر زمین خاندانم بر باد شد تا دانستم خانه ام در آسمان هاست. باید پنج بار می‌مردم تا بار ششم می‌فهمیدم زندگی کجاست. این را چو گفتم مردان دانش خنديدند که این زندگی و همين يكى است، مردان فلسفه شوريدينند که خدای مرده است و آدمی زادی را به هیچ کس نیاز نیست، مردان حلقه‌های دروغین یازيدند که حقیقت مائیم و در ما بجوى. بر همه شان تنها یک نیم نگاه افکندم و راه خود بر آسمان‌ها گشودم.

آن روز که گفت چشمانست ببند،
آن چشم بستن، گشايش گشايش ها بود.

آیا کسانی که دم از عشق می‌زنند هیچ می‌توانند دقیقه‌ای عشق را زندگی کنند؟ این بشر که از لب و دهانش نام خدا و عشق نمی‌افتد آیا هیچ می‌داند خداوند برای حزافی‌های او تره هم خرد نمی‌کند؟ سر هر کوی و بروزی یکی نشسته نام عشق هوا می‌کند و به نام عشق صدریاً می‌کند و خلق نیز به وی التجا می‌کند. می‌گویند بر زمین عدالت نیست، من که می‌بینم هست و چه مهربان عدالتی است، که جز این اگر بود بشر کلّهم اجمعین مفسد فی الارض و همه سرها بر دار.

ابليس گفت من این بشر از راه به در کنم و بر زمین تنها آن کس به عهدی وفا کرد هم او. بشر به نام حق از حق به در شد، به نام عشق از عشق، به نام دانش از معرفت و به نام عقل از خرد. حقیقت سایه افکند و خلقان سایه جای حقیقت گرفتند و حلقه‌ها به پا شدند و در حلقه‌ها ابليس‌ها سخن‌گوی خدا شدند و سرآخر نیز حق چو این مضحکه دید به کار شد و هر سرحلقه باز بر سر حقه‌ی خویش به دار شد.

عاشقان در هر عصری آفتابشان در حجاب کنند و از کناره‌ها روند و شبان از کوچه‌ها چون گذرند بر سر در هر خانه که از درونش نوری جنبد نشان حق زند. هنوز و همچنان سخن حق کم خریدار است و عاشقان را زحمت تنها‌ی خوش تر است تا رحمت خلق. هنوز و همچنان عاشقان در سکوت صدای خدای شنوند و شبان چو گاه عشق بازی در رسید این کالبد وهم بر زمین فکنند و به سرای آفتابی دوست پرکشند.

هنوز و همچنان عشق با همه هست و تنها است.
و مردان عشق با همان و تنها‌یانند.

هنوز هم عشق نخست تخمه‌ی غم می‌شکند تا مغز شادی بروان کشد. هنوز هم عشق نخست پیش از آن که دست بگیرد پا می‌شکند، گردن می‌گیرد و خرقه و دستار عقل از سر بر می‌کشد. هنوز هم عشق نخست جان می‌طلبد، چو جان دادی آن گاه پا پس می‌کشد و به تسخیر می‌گوید عشق همین جانبازی و بس. هنوز هم عشق در بیضه فرزندان طوفان می‌پرورد.

آرزو گزاف است، امید گزاف، گذشته و آینده گزاف، حتی حال گزاف. روح که بیدار شد حتی حال خود در نمی‌یابد. عشق چو پیچشی در میانه‌ی شکم است، نمی‌دانی سیری یا گرسنه. سیری کجا؟ گرسنگی کجا؟ هنوز و همچنان عشق طاقت سنگ می‌طلبد تا چو خزه در مغز و استخوان غمزه‌ی سرطانی کند.

گفت عشق و گفتم دیگر نتوانم. گفت دیگر کار از توانستن و نتوانستن گذشته است. آب که نه، صد اقیانوس از سر گذشته است. خاموشی هم از طراز افتاده ست در چنین اعماق دهشت بار که جز روحان مرگ باز و خداخوار پرسه نمی‌زنند. ناگاه خندید و افق خندید و جهان تا دورها تاب خورد و بازگشت.

چشم گشودم، ورای پرده‌های استعاره و تمثیل.
اربابان مرگ را دیدم: دست به سینه، حلقه به گوش، در پیشگاه حقیقت زنده اش،
چنان «زنده» که زندگی از شرم حجاب گرفت و از کناره شد.

یکی گفت عیسایی باید بار عالم بر دوش گیرد و روح‌ها رستگار کند. گفتم عیسی چه کند؟ هر که بار از دوش دیگران گیرد ضعف ایشان را خواهد و نکبت ایشان را. بار دوش را قوی کند. مرگ تیغ زندگی را تیز کند. بیماری روح را شفا دهد. در کارزار دریابی که راه نجات کجاست.

انسان ضعیف است که چنین آسودگی می‌طلبد، گویی که زمین بارگاه ابدی است. انسان ضعیف است که هستی خود در چاربند اندام می‌جوید، مُردنی است که خواب را بیداری می‌نامد و بیداری را خواب. انسان نیست این، نامش اغماست.

سالک بار خود بر دوش گیرد و مردانه از تنگناها و آتش بارهای بی امان درگذرد. سالک را آویزانی نیست، شفا نمی‌طلبد، دعای خیر گدایی نمی‌کند. یک روز از کان به جان شد، یک روز از گیاه به حیوان، یک روز از حیوان به انسان. صد قرن گذشت تا از انسان به قامت روح درآمد. با این همه فرشتگی، کمترین بنده است و ادعای خدایی نمی‌کند.

اینجا که فرزندان آفتاب در میانه‌ی خلیج آزادی به کار انتشار نورند ذّه‌های پلشت تاریکی از گوشه و کنار از پا ننشینند و هر دم عشوه‌ای شیطانی کنند. باری امّا آتشبار خدایان بر سر و دامان ایشان گشوده است. گفت بگو مردمانت آیین قدردانی به جای آرند پیش از آن که در خون حسرت از کف رفته خورند.

دم به درون کشیدم و بوی خوش نشنیدم، هر چه بود بوی خون بود و آوای نیرنگ. تا غم آمد بر چهره ام گرد نومیدی پاشد عشق از میانه‌ی جانم گرد شادمانی پاشید. دور باد جان مردمانم از سایه سار سوگ! برادرانم، شمشیرهاتان بِرَنده! سپرهاتان بر فراز سرزمین استعاره و راز! که جان برود و ماجراهی این ساز به سوز نکشد.

امروز به نان زنده‌ای، فردا به معنا. امروز چو نان نرسد زندگی نتوانی، فردا چون معنا رخ پوشید نان خواهی داد و جان که عشق از گوشه‌ای یک نظر کند. امروز که می‌گویی خدا نیست پر از هوی ای. فردا بی‌هوا پر از خدایی، که بی‌هوا نیز زیستن توان کرد، بی‌خدا نه.

امروز آسوده‌ای، حال آن که هزار طوفان از کناره‌ها غرّان می‌غلتد و دست یار بر سر می‌کوبدشان که تو آسوده باشی، حال آن که تو ناسپاس هر چه خلق و خدایی. شاد باش و دم را غنیمت شمر، که غم عشوه‌ی ابليس است و دم اقلیم خدادست. امروز شاد باش، که شادمانی تو بالاترین سپاس هاست.

به دریا شدم، همه دریا جامه ام شد. به کوه شدم، درختان آستینم شدند و بادها آوازم. پس موج‌ها قامت عربانی خویش به قدمت طوفانی روح فرو کاستند و جذبه‌ی ماه عبوس نیز نتوانست که مّد خموشی کشد که جزر چشمان تو مرا به بالاترین ها کشید.

عاقلان گفتند که این‌ها همه مَثَل و استعاره،
از بخت بد ایشان عشق حقیقت زنده است.

روح از دستانم رها می شود. جان از گوشه‌ی چشمانم برون می‌ریزد. خواب تو را می‌بینم، در بیداری و در رویا. تو را می‌بینم که دستانم را می‌گیری و کلمات را از اعماق ملکوت قلبم فرو می‌ریزی. در بی زمان می‌غلتم و در بی مکان می‌رقصم. این غلت و رقص توست.

مردمان سویم می‌گیرند و من سوی تو می‌گریزم. من راز تو می‌جویم و ناز تو را، و مرا جز موسیقی ساز تو هیچ پشتی و پناهی نیست. طرب از سرچشم‌های نگاه توست و من رطب تنها از نخیل چشمان تو می‌چینم. به من هر چه نامردمی رواست که مرا جز جنبش مردم چشمان راضی نمی‌کند.

گفتند زمین به گرد خورشید می‌چرخد و من دیدم زمین و زمان به گرد تو می‌چرخند. آوای روح جانم درنوردید و موسیقی تو پنج پرده از جانم برون کشید. سزاوارم که بمیرم و هر بار برآیم، که مرگ و زندگی نه تنها از تو، که برای توست. هر نفس که درون می‌کشم باید مردمان غمیده ام بدانند که هوا هوای توست.

نامت لالای رستخیز من است. تو دام بر می‌نهی و من سر و جان و دامان چه بی محابا بر سر این دام می‌کشم. رسولان کلام چه بی گاه در می‌رسند و من دستانم چه ناگاه منزلگه این ناخواندگان می‌کنم. من فرزند نامشروع انسان بوده ام، که تو مرا دمیدی و به گاه از زهدان خدایی خویش برون کشیدی.

در این مرز نگاهبانانند و در این سراپرده پرده دارانند به تیغ های آخته و در چارسوی این مُلک چارده هزار لشکر از فرشتگانند. این مُهر در قلب من است که به والیان این سرزمین می سپارم و این حکمی خدایی است که بهشت از حرص دوزخیان و اوهامیان حفظ شود.

آن که به تقاص برخاسته است، به حکم تاس مقدّر در خون خویش خواهد تپید. آن که به دفاع بر می خیزد، پیروزی هماره از آن اوست. در آینه نگریستم و تاریخ طولانی خصم دیدم، گاهی که خصم از عزم برتری می گرفت نان ها از قوت خون آسیاب می شدند و آن گاه که عزم رجحان می گرفت از خاک ها گندم نور می بارید. امروز نیز همان، تا ز خصم و عزم کدام رجحان گیرند در قلب مردمان این سرزمین.

آفتاب شما در میانه است، تا بر آفتاب خویش لعنت فرستید و سایه ی بیگانگان ستائید آن بیگانه چون سایه ی دژخیمی بر در و دیوار و دروازه های شما خواهد خزید و این ها از این است تا شما سایه ی اعمال خویش ببینید. میندارید که سایه بی اثر و خنثی است، چنان که بر زمین فتاده پی تان پس و پیش می آید. اگر شما از نفس خویش سنگین شوید سایه تواند که بر شما غلبه کند.

هر چند تقدیر هر خاک و جان از پیش معلوم است، این گفته نخواهد شد تا انتخاب آدمی هر بار آزموده شود. باید آزموده شود جان آدمی در هر نبرد تا که سوی کدام قبله می گیرد، نور یا تاریکی. باید آزموده شود هر جان، تا پیش از آن که در قامت روحانی خویش برخیزد. چرا که هر روز، در هر دقیقه و هر ثانیه دادگهان خیر و شرّ به پاست.

در این مرز نگاهبانانند و در این سراپرده پرده دارانند به تیغ های آخته و در چارسوی این مُلک چارده هزار لشکر از فرشتگانند. این مُهر در قلب من است که به والیان این سرزمین می سپارم و این حکمی خدایی است که بهشت از حرص دوزخیان و اوهامیان حفظ شود.

روزهایم یک چیزند و شب هام که با تو در میانه‌ی بزم نور و موسیقی ام یک چیز دیگر. روزها در جهّنم و شب‌ها همه در بهشت. همان چه که در قرن‌های پیش بوده است، امروز نیز همان. اما امروز بالاتر، آفتایی‌تر، به رسالتی نوتر، خموش‌تر، پرخوش‌تر.

این‌ها چه شب است؟ هزار و یکشب شعر و موسیقی سنت، همان گونه که روزهاش رزمگاه خون و باج و جنون. هر شب ورق‌های خود بر میز می‌ریزم و آن چه در روز به عیار عقل به کف آورده ام به قمار عشق می‌بازم. آخر به نقطه‌ای رسیده ام که میز و ورق‌ها را نیز برده‌ام، من مانده‌ام و تو.

آسمان‌هم باری نتواند کشید، ستارگان افلاك هم دلم خوش نمی‌دارند. آن قدر بالا جوییدم که دیگر فرشتگان نیز نتوانند سوی چشمانم برند. بالاترین بالایان جوییدم، یعنی تو را، و چون تو حال این‌جا در برابری دیگر افلاك و ستارگانش به چه کار؟

در قمار، زندگی باختم
و از زندگی بالاتر یافتم
تو را یافتم که از زندگی بالاتری.

حقیقت چون ماری از گوشه می خزد و جان های شیفته را می باید، نگاه های ممتد خیره به دوردست را رد می گیرد و در قلب های منزجر از غم ها و شادی های دروغین انسانی می نشینند. حقیقت ضعیفان را به حال خود وامی نهد، آن ها را که به نسیمی می لرزند و به غباری مکدر می شوند و چون شاهینی در قلب جسوران می نشینند و در خواب و در بیداری ایشان پرده از رخ باستانی خویش می گشاید.

گفت: بشر امروز چون گوسفندی در میان کتاب های موقّیت می چرد و هنوز و همچنان فریب شیادانی را می خورد که دیروز تحت لوای مذهب بهشت می فروختند و خانه های خویش آباد می کردند و امروز تحت لوای دانش و فلسفه های انسانی به کار عمران زمینی خویش اند. جویندگان واقعی همه این کتاب ها ریزرسیز کنند و بر آب و آتش ریزند و حتی اگر قرنی بر سر این کار رود به انتظار نشینند تا حقیقت، ایشان را بر عالم خیال کشد.

تنها یک چیز حقیقی است و آن قوای خیال آدمی است و باقی همه اوهام. خیال قوای روح است و دروازه ای است بر آفتاب جمال یار و حقیقت بی مبتدا و بی منتهای خداوندی. خیال نه این خیال ها که انسان ها می پزند و رویا نه این رویاها که آدمی معنایش به حرص تحریف کرده است. خیال عبادت عشاق است و رویا کشتزاری است که روح بر آن بذر بیداری می پاشد.

هرگز این حقیقت را به کمال نمی توان توضیح داد که در این جهان عدالت وجود دارد و در عین حال انسان ها با هم برابر نیستند. زیرا انسان ها معتقدند که با هم برابرند و هم این که عدالتی در جهان وجود ندارد. هرگز هیچ چیزی را که اثرباری از حقیقت داشته باشد نمی توان توضیح داد، چرا که «توضیح» به سرعت در قاره ای عواطف باز می ماند و معنا چو از دهان بیرون می ریزد چون حبابی در دم می ترکد.

بشر که چنین شیفته‌ی های و هوست، با او هیچ سخنی از حقیقت نمی توان گفت، مگر به نهان. آن نهان را نیز هزار سالی لازم است تا به عیان رسد. من با تو دیشب در درون یک سخنی گفتم، تو امروز به یادش آوری؟ نه، آن سخن هزار سال دیگر بر تو عیان شود. عشق را چگونه می توان گفت؟ که از هر گفت و شنود بریست. عشق را چگونه می توان گفت؟ که نه پارسی، نه آذری و دری است، گرچه همه شان را مشتری است.

این کلمات که بر مجاز و غیر مجاز نوشتم، هر دو به دریا ریختم. خود را نیز شبی بردم بر دریا ریختم. آب، شور بود تنم بر آغوش امواج گرفت و به ساحل رساند، ورنه من تا اعماق بی بازگشت رفته بودم. امواج نور و صدا بازم گرداندند. شبی از آن تن بی ماشه، از آن رنگ و روی و لعاب رهیدم، از هر چه بیداری و خواب رهیدم. فرداش چون چشم گشودم خود را شاهینی یافتم بر بازوی تو نشسته.

آن جا که آدمی چنانی دیوانه وار شاد می شود، چنانی نیز دیوانه وار غمگین خواهد شد. هر کس به قلّه رسید و غریو فتح سر داد گوش تیز کن که آن دگر ضجهٔ سرنگونیش. آن کس که به قلّه رسید و شکر گفت، قلّه ای دیگر آنک در پیش روش.

شبی در آسمان ستاره ای درخشید، گفتم چه باشکوه زیبایی! آیا توانم که روزی بر یک پرتوی جانت بوسه زنم؟ آمد و گفت تمام من اینک از آن تو. آنک چون غنچه ای نور بر زبانم نشست و بلعیدمش. آن شب جانم روز شد.

دوش در رویا گفت فردا جهان به آخر می رسد، چه می کنی؟
گفتم فردا تو، جهان تو، آخر تو و رسیدن توئی؟ چه می کنی؟

گفت به تو قول می دهم که راه سخت خواهد بود، تنگناها بسیار، گردنه ها طولانی و گذرگاه ها باریک خواهند بود. به تو قول می دهم بسیار سختی خواهی کشید، خواهی افتاد، خواهی لغزید و گاهی چنان نومید خواهی شد که واژه‌ی نومیدی بارش نتواند کشید. به تو قول می دهم در سخت ترین میادین نبرد خواهی جنگید و در هولناک ترین ساعات سرنوشت خواهی تپید. این ها همه می دانستم و این «حجت آخر» بود. پذیرفتم و قدم در راه نهادم.

طوفان ها شروع به دمیدن کردند، مرگ ها وزیدند و خویش و جان و خانمانم بر باد شد. گاهی چون جنگاوری در میانه‌ی میدانی پر دود و آه و آتش و اشک گاه از غم می نشستم و می گریستم. آن دگر افقی نو دمیده بود، پس لگام می کشیدم سوی جهانی دگر. از نخست نیز تنها بودم، هر چند گداری کسانی می آمدند در قامت همرهان، چو کارم از حرف عشق با ایشان به کار عشق می کشید می رمیدند و باز من می ماندم و تنها بی کران خویش.

گفت هر دقیقه در این طریق روزی، هر روز ماهی، هر ماه قرنی و هر سال هزاره‌ای است. و همه سال ها و قرن ها و هزاره ها از نو گذراندم. دیدم من در تمام اعصار بوده ام، در تمام زمانه ها زیسته ام و در تمامی جهان ها عمری سائیده ام. پس همه عمرها را از نو در هر دقیقه سوزاندم. راه سخت شد، تنگناها بسیار شدند و گردنه ها طولانی و هیچ در پیچ. او تنها مرد حق در آسمان های خدا بود و قولش سخت قول بود. آن قول را من زیستم.

مگر نه این که خود چنین خواسته بودم؟ مگر نه این که پس آن همه هزاره نام و ننگ و جنایات و مكافات عقل، این بار عشق را برگزیده بودم؟ مگر نه این که حقیقت را طلبیده بودم و هیچ چیز به سان حقیقت، به سان عشق چنین تلخ زیبا نیست؟ چنین دیوانه رعنای نیست؟ هیچ چیز به سان عشق مگر نه که چنین فسانه و روایا نیست؟ نخست افسانه هاش خوانده بودم، آخر خود فسون و فسانه اش شدم.

بایست شب تاریک روح می گذشت تا من همرهان حقیقی خویش باز یابم. بایست که از خیانت عقل و عواطف و این خویش بی پدر خویش می گذشم تا نور روح بر

من تاییدن آغاز کند. بایست که صدهزار بار می مردم که یک بار، به حقیقت زائیده شوم در کالبد باکره ی روح که هرگز و هیچ کسش توان دست یازیدن نیست. بایست بر حلقه های وهم و اربابان تاریکی و ابلیسان و زاهدان و واعظان خرقه و عبارت می تازیدم تا امروز فارغ از هر چه خرقه ی تحتانی خویش، در کالبد روح، در خانه ام بیدار شوم.

امروز من نیز به تو خواهم گفت که راه سخت خواهد بود، و این با توسع که دشمن شیرین زبان یار خود کنی یا یار تلخ گوی. این با توسع هزار بار و در هر بار، که کی حقیقت را می گزینی با همه ناگواریش، و تا کی چگونه تاب خواهی آورد که چنین پس رزم های بی امان، در نادره لحظه ای بی مانند شکوه ابدی روح را تجربه کنی و در جهان های خدا به پا خیزی. دیروز این سخن به من گفتند، امروز من به شما و کی شود به کجا که شما به فردائیان خود.

گفت اینک وقت تنها ی ست، که خوش سوخته ای و اجاق خلق کور کرده ای. چراغ عقل خاموش کرده ای و چون چراغ عقل خاموش شد وقت تنها ی ست، وقت پیدایی ست، وقت قاره های نادیده ای روشنی و سرزمین های ناشناخته ای موسیقی را نوردیدن و وقت بربایی ست. گفته بودم پیش از این که من این وقت ها از کف ندهم.

وقت از این کنج های خمودی انسان بیرون کشیدن است، وقت از اختیار آدمی زادی دل کندن و در جبر مقدّر الهی فرو ریختن است. چنان که در فراز بودیم، چنان نیز نازل خواهیم شد. چنان که در گوشه هزار سال تپیده بودیم، چنانی در میانه به صد هزار سال رقصان و دست افسان جلوه ای پنهانی خویش خواهیم نمود.

فرشتگان دیدم که رواق آراستند و مطریان دیدم که پنهانی برخاستند و خوابگزاران و پیغام بران و پیغام آوران دیدم که همه از نو از فراز قله های نور، بر زمین بزم آسمانی ما نظاره می کنند. دیدم من و تو در میانه ایم و همه عالم به تماشاست. از خلق و دلق و عقل و نقل و زرق و برق آدمی زادی گذشتم که دیدم سفره ای فرود آمد بر هر گوشه اش نگاشته الف، میم، را.

همه چیز را بگذاشتم و همه چیز را رها کردم. خواب را رها کردم، مهتاب را رها کردم، نام را رها کردم، عمق و نشیب و بام را رها کردم. ساز دستم بود، ساز را بگذاشتم و مضراب را رها کردم. حتی باده را بگذاشتم، پیمانه و ساغر و جام را رها کردم.

بر زمین می لوییدم، زمین را بگذاشتم و کار را رها کردم. پس سوی خانه در پرواز شدم، آنک هم خانه، هم پرواز را رها کردم. در محراب به سجده بودم، سجده و مسجد و محراب را رها کردم. در معبد به راز و نیاز بودم، از معبد بگذشتم و راز را و نیاز را رها کردم. آنک حیران شدم و آن دگر حیرانی و پرسش و جواب را رها کردم.

شهاب ها می درخشیدند، درخشش شهاب را رها کردم. خموشی را بگذاشتم و شتاب را رها کردم و پنج کالبد زخمین پرالتهاب را رها کردم. هفت هزار سال با جان بودم و در یک عمر هفت هزار بار جان را رها کردم. پس چون جان را رها کردم، جهان و

زمین و زمان و همه هفت آسمان را رها کردم و چون آن سوترا لامکان و لازمان دیدم به رسم رهایی هر دو لامکان و لازمان را رها کردم.

این گونه نیست که در تاریخ یک چیزی دوبار به یک شکل تکرار شود، این که یک ابن اوهامی از یک گوشه پیدا شود و به پشتوانه‌ی حاکمین عقل سلطانی بتواند شرق و غرب سرزمینم درنوردد. روح چارده قرن اینجا آبدیده شده است و نور اینجا چنان سوزاننده ست که بال‌های مومی از هزار فرسخی بسوزاند.

آن چه بالاست را آن که وهم بالا کرده است نتواند به زیر بکشد. آن چه به زجر و خون محافظت شده است به دست کودکان خوابیده مکدر نشود. آن که فکر تجاوز از خاطر پریشانش گذشت هزار شمشیر رقصنده اش رواست. تیغ از پی حق زدن او را اینجا سزاست.

این ساعت آرمانی من است. این لحظه که از هزار سو بر سر و جانم ریزند و من به یک تیغه‌ی بُرّنده‌ی لبخنده‌ی جانانم جان‌های اوهامی پریشان کنم. این لحظه که در میان نشسته ام و از میان برخاسته ام تا هزار لشکر نور و صدا سویشان روانه کنم، این لحظه‌ی آرمانی، تقدیر آسمانی من است.

چشمانم را بستم و از کالبد بیرون کشیدم. خیابان ها را پیمودم، از فراز خانه ها گذشتم، بالا و بالاتر رفتم و از آب ها و خاک ها و ابرها گذشتم، آن زیر مردمان را دیدم در خنده می گردیدند و در گریه می خندیدند، دستانی که به دوستی یکدگر را می فشدند و قلب هایی که بر هم آتش می گشودند.

ابلیس را دیدم، چون همیشه می خندید. پرسید کجا می روی؟ گفتم می روم پیمان تازه کنم، موعد وصل دیگری ست. می دانست، اما نمی فهمید، چون دانشمندان زمین که جز نامی از عشق در نمی یابند. گفت سلام مرا برسان و بگو یارب دیدی که چگونه بر عهد خویش باقی ماندم. گفتم می رسانم، عهدت استوار و خدایت نگهدار!

آنک چون قمر چرخیدم و از دور قمر رها شدم.
شمس نو دیدم و از آسمان ها نیز جدا شدم.

تو که ترس مسخت می کند سرت امروز و فردا به باد می رود. ترس نمایشگاه اوهام است، ابتدا در ذهن می ترسی، آن گاه ترس را می پروری و در بیرون با او ملاقات می کنی. آن گاه می آید و جسم و روانت پریشان می کند. این نقش و بازی ها همه از این است که بر اهربیمن ترس غلبه کنی. چون کسی و چیزی را با تمام قلب دوست بداری خداوند، آسمان ها را به مراقبت از تو فرو می فرستد.

راه عشق بی چون و چراست. راه عقل مضحکه‌ی خلق و ملعبه‌ی رسانه هاست. همه این زهد خشک و شریعت وهمانی دست پرورده‌ی این عقل بی خداست که خود را حق می پندارد. این ها که در عشق چرا کردند، ما با ایشان بودیم. ایشان در پیمان ما جفا کردند، و هنوز با ایشانیم و چه ها که پشت عشق به خفا کردند. ما دست ایشان گرفتیم، ایشان دست ما رها کردند. و ما هنوز با ایشانیم.

عّده ای خدا را چون غذای آماده می خواهند، و عشق را چیزی چنان گرم و چرب و آماده می خواهند، چون غذای آماده که فربه و زشت کند. چنان این فرقه ها و حلقه های وهم که ایشان را فربه و زشت و آماده تقدیم ابلیس درون و بیرون کند. آفتاب می جویی؟ ببین که تو را چه سان طاقت خموشی است. پیش تر از آن که نام عشق بر زبان جاری کنی بایست که هزار سال روزه سکوت گرفته باشی. ببین که تو را چه سان طاقت خموشی است.

فرع باید از اصل تمییز داده شود، در واقع اصل از شبه اصل، هر چیزی از شبیهش. علم از شبه علم، مذهب از شبه مذهب، فلسفه از شبه فلسفه و در آخر کار عرفان از شبه عرفان. این شبه ها سایه اند و بیشتر فضاهای را اشغال می کنند، پر طرفدارند و وعده های خوش می دهند و راه های سهل الوصول پیشنهاد می کنند. پیش از سلوک این ها باید تشخیص داده شوند.

در هر راه مشخص روندگان اندکند. بیشتر بی راهه ها پر ترددند. دروغ ها پر خریدارند، هرگز هیچ چیز اصل، هیچ چیز حقیقی توسط خلق احاطه نشده است. هیچ چیز حقیقی هیچ گاه جار زده نشده است. این می تواند نوعی آزمودن باشد، هر چیز را که دیدی خلق بسیار هوای خواه است از آن دوری کن. سنت ها را بشکن و عشق را مشایعت کن. عجم نور باش تا عرب تاریکی.

خواب باید از بیداری مشخص شود. گاه سقوط در قامت پرواز رخ می نماید. گاه نور در لباس ظلمت جامه می آراید، قوای روح باید تیز باشد و این تیزی تنها در رنج حاصل می شود. عاشقان خواهان رنج های ارتقا بخش اند تا خنده های بی سبب. در رنج خنده است، عاشق چون از هزار دوزخ نگذشته باشد به یک بهشت راهش ندهند.

کلمات به انتهای سفر خود می‌رسند، چون من که رخت خود به جهان دیگری بر می‌بندم. هر دم ما در حال آمدن و هر دم در حال رفتنیم. در هر لحظه یک میلاد و یک مرگ است و مرگ یعنی میلادی نوتر، در جهانی بالاتر.

عقل را هر چه هست پرسش بی پاسخ است. عشق را هر چه هست پاسخ بی پرسش. عشق پاسخ است، تنها پاسخ. تا شک هست اشک هست، بی شک اشکی نیست. عاشق باید آن قدر بگرید تا حوصله‌ی گریه سر رود، آن گاه جز خنده گریزی نیست.

روز آغاز می‌شود، شب به انتهاست، در حالی که هرگز نه شبی بوده است و نه روزی، که این گردش اوهام است. از ابتدا تنها تو بوده ای و تا انتها تنها تو خواهی بود. هر که تو شد باقی است، ورنه این ضمیرها همه سنجاق تن است و من من است.

چشمانت را می‌گشایی و به خواب می‌روی.
چشمانم را می‌بندم و بر می‌خیزم.

درست تر که می نگرم حتی برای خوشحال بودن نیز به دنیا نیامده ام. بایست کار را انجام داد و رفت. بایست نور پاشید و صوت کاشت و عشق را در هر گوشه از این خاک ریشه دوانید و رفت. این خاک قرن هاست که خشکیده، امروز که فرصت به دست است بایست که نام تو را در پس پنج پرده حجاب گسترانید.

مردمان ندیده اند تو را و می گویند غایبی، دریغا که ایشان همه خود غایبند. که را به حضور می طلبند؟ مگر خود حاضرند؟ گفته بودی هرگز هیچ زمانه نخواهد بود که من بر همه دیده ها رخ نمایم، چرا که در هر زمانه حاضرمن و تنها چشمان آماده لایق دیدن اند. تنها غایبان از خویش همیشه حاضرند.

بایست آسمان را دروید، خواب را شخم زد و الهام جان را شیره کشید. بایست از این گوشه کمانه کرد و تا ناکجاها رسید. این وقت ها بایست غنیمت شمرید. اگر آفتاب نیست اینجا، نبایست به سمت آفتاب دوید. بایست آفتاب را همین جا از خاطره ی جان ها دمید. ای روح! مگه کجاست؟ روح در بیت المقدس نهان باید دید.

گفته بودم که یک گوشه ای باشم در میان این همه میانه هات. یک سایه ای باشم در این آفتاییدن هات. یک لمحه ای باشم، یک ثانیه ای در این همه بی زمانی هات. چو تو را دیدم در قامت خویش نه اناالحق گفتم و نه سبحانی اعظم شانی. هیچ نگفتم که کلامی در قامت تو نبود.

در این گوشه هزار سال است که خمیده ام. نه تو را ستائیده ام، نه تو را پرستیده ام. که تنها ابلیس را پرستش و ستایش رواست. تنها تو را جوئیدم و چو یافتمت از آغوشت مرا جدایی نبود. من تو را بوئیدم و تو مرا. من بوسیدم سر و دل و دامانت را. پس در گوشه شدم و در میان نشستم، و آن در میان نشستن، برخاستن برخاستن ها بود.

هر روز نام دیگری دادی ام. هر روز وصلی بود و فراقی، و تو هر روز مرا وصلی دادی و فراقی. هر روز منی را کشتی و منی دیگر دادی ام. من آن روزها نمی دانستم چه منم در میان این همه حیوان و آدمی، که آدمی همه حیوانی سنت. پس چو از آدمی مُردم، از حیوانی رهیدم و فرشته شدم. پس امروز می دانم که تنها فرشتگی بی انتهای است.

چشمانم را بستم و در خرابه‌ای از خرابه‌های این نزدیکی‌ها در میان آتش و آه و خون و سرهای بریده فرود آدم. ابلیس را پیش از این‌ها می‌شناختم و آن قهقهان مستانش به گوشم آشنا بود. بسیاری پندارند که او تنها حضوری درون آدمی است، اما بایستی که بگوییم که او موجودی موهومی اما واقعی است. آن چه درون هست بیرون نیز هست.

پس به سویش شدم، در خون نشسته بود و نخست بار می‌دیدمش بی‌خنده‌ای بر لب. گفتم درود حق بر تو ای رانده از درگاه حق! امروز که قدرتمندان جهان بنده‌ی پاکباز تواند، امروز که دانشمندان این عصر سیه هر گوشه سینه چاک تواند، امروز که چپ و راست جان مرا درنوردیده‌ای و سرها چون غنچه‌های بهاری بی‌باک چیده ای پس از چه‌ای چنین مغموم و بی‌بهار؟ عقل پرستان عالم تو را بنده شدند و به زر و زور و جادوی سیاه هر فرمانات خریدند، پس از چه‌ای چنین امروز ترسیده، ای نابکار؟

نیم خنده‌ای بی‌зор بر هلال خشکیده‌ی لبانش روانه کرد و گفت نمی‌دانم. همه این فتنه‌ها به عزم به سرزمین جان تو راندن بود، به سرزمین جان تو راندن نمی‌توانم. در مرزها خشکیده‌ام و چون تو کلام عشق در میان جان خویش خواندی من راندن به میان جان تو نمی‌توانم. گفتم بران بر چپ و راست و هماره چنین بدان که هزار سپاه سیاه عقل را بر یک نیم جان روشن عشق غلبیدن نتوانی. من آن نیم جانم، تو اگر می‌توانی هزار که نه، دو صد هزار باش.

بر هر چه که چشمانم را ببندم، بر هر چه اغماض کنم این یکی را نتوانم. این که خواب ماندگان خواب ندیده، این بر آب ماندگان آب ندیده، این شارعان بی حقیقت، این موسیقی منکران مضراب ندیده این چنین می تازند. این یکی را نتوانم.

سپاه سیاه عقل می بینیم، منزلت تاریک تکامل، نزول شیطانی انسان را می بینم. این ها که تسخیرشدگان فرومایه اند، آن اربابان تسخیر را چه کنم؟ البته که می دام چه کنم.

تنها چیزی که در این جهان ظلمات مقدس است حریم است. آن حریم که مخدوش شود هم تقصیر خود حرم دارش است. حرم دار بایست که به یک نیم ضربه مقدم نامحرم باطل کند. این ها بی غیرت حرم دارانند که سرزمنشان به یک نیم سایه می بازند؟ این بی حرم داران همسایه را چه کنم؟ البته که می دام چه کنم.

هر کس هر چه کشد از خود کشد، و بر هر سرزمین هر بلا رسد از مردمان خود اوست. بایست که آن کس که قدر منزلت خویش ندانسته و برده‌ی نامحرم است از بود خویش نابود شود. اما امروز اینجا، نه چون ده ها سرزمین غیرت باخته‌ی ترک و عرب، که چون همیشه‌ی تاریخ ایران، و کلام چون همیشه‌ی عشق پارسی است، و چون هر کس شمشیری غیر این برآورد من آن شمشیر چون قلمی باریک در دستانش می شکنم.

هر چه بخواهد بگذرد از زمان و مکان
پارسی چون همیشه‌ی پارسی ست
گرچه در مدار تازه‌ی عشق، امروز؛
بی باک تر، رقصنده تر، پاک تر
دیوانه تر، خوش تر، طربناک تر.

حقیقتی شگرف است که در چشم روح به پا خاسته بشریت در اغمائی عمیق است. هر زمان که هر تمدن چیره ای نفس های آخر را می کشد ادعاهای بیداری بیشتر، عقل ها پرکارتر، مغزها غرّه تر، قلب ها از کار ایستاده، صورت ها همه از معنا تهی. آن کس که بر بالای نردهان آدمی زادی پرچم پیروزی تکان می دهد نمی داند آن پرچم عزاست.

چند دهه ای باقی سنت هنوز تا قدرت از قطبی به قطبی دیگر حرکت کند و در این چرخش عقربه های تقدیری، آدمی زادی چون همیشه‌ی تاریخ از فرش قرمز جهل و غرور و دانش ظلمانی خویش می گذرد. گرچه عده ای لافندگان آخر الزمانی اند، اما تا آخر الزمان هنوز راه بسیار طولانی است. این بار نیز غول قدرت چون همیشه از پهلویی به پهلویی خواهد غلتید.

سالک را هر لحظه آخر الزمان است. سالک را هر دم روز رستاخیز است. آن کس که در حلقه‌ی عشق بیدار گشته و جای آب و نان، نور و صدا می خورد و می آشامد از این چرخه‌ی باطل انسانی رهاست. روح نورдан در جهان می زیند و از جهان بری اند. ساکنان اقلیم صدا حتی از انوار مستغنی اند.

ما رهسپار آن سرزمین هیچ کسانیم، اقلیم قله های فرارونده که اقامتش خون بهای صد ملک می طلبد. روح آن دم که از منزلگاه خدایی خویش فرو فرستاده شد ابلیس چنانش در نقاب هستی پیچید و چندانش قفل نامحرمی زد و سپس او را انسان نام نهاد. آن گاه خود بر تخت آسمان های پایین تکیه زد و خود را عقل نام نهاد.

پس خیل بشر طمع عقل برد و عقل پرستید و خون ریخت و آن سلطنت عقلانی بر زمین پایه نهاد، شارعانش هرکدام شمشیر خودستایی برون کشیدند، فیلسوفانش لاس زنان اقلیم عقل شدند و مردان دانش جز اندکی که روح حق بر ایشان منت نهاد و دیگر از ایشان هیچ نشانی نیست باقی همه پابوسی درگاه نفس غنیمت شمردند.

سلوک اما در پرده ها چون رازی سر به مهر مدفون قلب های عاشق ماند. و هر کس بر هر کجای این زمین سرگران آن زمان که از اقالیم و منازل خونبار انسانی ره به سلامت برد نامی و نشانی از روح یابد و هر بار پس هر کارزار یکی رخی از آن محظوظ یگانه ی هزار رخ به نظاره نشیند. تا کی آن روز خجسته که تمام رخ در برابر خویش یابدش. آن روز، روز میلاد روحانی او در آسمان های خداست.

از این کرشههای خلق فریب چگونه خواهی رهید؟ از این همه خویش پرستی، این همه منورالفکری، از این همه تشنگی هوهای مردمی که چه نامت بدانند و ندانند توفیریشان نیست، از این همه خوش رقصی ابلیس تو را چه سود؟ ای آدمی زادی! ای ابله! ای چار میخ مذاهب شیطانی! تو را زین همه غربت بی متتها چه بود؟

فیلسوفی دیدم غرّه از شهرت ننگینی که خلقوش بخشیده بود دم از عقل تمام و علم همام و نور عظام می‌زد. شاعری دیدم می‌چرخید واژگانی بی معنا لق لق زبانش. درویشی دیدم یا هو می‌زد، نه یا می‌دانست و نه هو. ملّایی دیدم با شکمی برجسته مردمی به روزه وعظ می‌کرد. این مقلدان را همه در زنخدان دوزخ یافتم.

آدمی زادی دیدم و آوای ابلیس شنیدم.
خری دیدم هر عرش ذکر خدا.

چهره‌ی زیبا می‌دانی کدام است؟ نه آن چهره‌ی رحمانی زشت که آن زاهد طلب، که چون هزار تن کشد و عاقبت کار توبه کند و خدا را خرپنده و هزار خون ریخته را بخواهد به گریه و زاری آخر عمری بشوید. چهره‌ی زیبا، چهره‌ی نورانی، دستان ظریف بُر و فرجام رس عدالت است. هیچ سمباده‌ی توبه نتواند که دندان‌های درّنده‌ی شیر عدالت گُند نماید.

آن کس که هزار سر می‌برد، حکمش این است: در هزار زندگی بی سر و سامانی. آن کس که دستی می‌گیرد، جانی می‌دهد، جان‌جان‌ها بر او نظر می‌کند، دست دست‌ها او را بالا می‌کشد. یک گوشه‌ی جهان نباتاتی در چهره‌ی انسان آبروی انسانی می‌برند و خلق بر سر دست می‌برندشان. این گوشه‌ی حق مردانی خاموش ناموس عشق می‌دارند و از خلق جز لعنتی ایشان را نصیب نیست.

چهره‌ی زشت این جهان، با همه فتنه‌هاش، با همه جلوه خرامی‌هاش، عقل دنی است. عقل هرزه که دل هزار ملت گمراه برد و سالکی حتی نیم نظری بر آن نمی‌فکند. عقل چون گوید سلام، عاشق گرد آن سلام نیز از پیرهنش بتکاند. آن جا که نخبگان انسانی مدل‌های زرین افتخار بر گردن خویش می‌آویزند، عاشقان بی‌نام، در میانه‌ها و گوشه‌ها ردد خون بازی‌های ایشان پاک می‌کنند.

چهره‌ی زیبا می‌دانی کدام است؟
چهره‌ی زیبای تو که سیاهی جهان می‌بینی و می‌خندی،
آن لبخنده‌ی تو را عشق بنده ست.

وقتی کوچکی خود را در عظمت لایزال حل کنی آن گاه بزرگی. وقتی خاموش شوی آن گاه روشنی. وقتی از گیلان جان خویش بگذری ایرانی، وقتی از کردستان گمان خویش بگذری جانی، وقتی از ترکستان ظلمت و عربستان رخوت خویش بگذری روحی، بزرگی، جهانی.

امروز اگرچه از شش سو بر تو می تازند، اما از شش سو نیز تو را دستگیرند. دست های نهانی می بینی؟ یک دم بنشین و دست های نهانی بین. یک دم خاموش باش و زبان نقد فروکش و از کوهان بلند استبدادت فرود آی و جان های جهانی بین.

این همه بیرون را ننگر. غربت را عقل دجال گرفته، شرقت را قامت شرک. در میانه بنشین و گل نیلوفر مرداب این خصم زار باش. همه خفته اند، تو بیدار باش. امروز یکی باش، امروز یکی باشی آسمانت تابناک است. امروز به یکی بودن هر خشک بوته ات تر شاخه‌ی تاک است.

کعب جانم را مظهر آن بی نام کرده ام، بیا و بگرد. چه است آن کعب باطل؟ چه است آن خاگینه‌ی ناحق باوران و بی عشق گردندگان؟ این جا بیا و در همین خاک زمّرّدین زائر خورشید مطهر آسمان‌های نهانی باش. امروز روشنی را در خانه‌ی خود بجو.

سنت دیرینه‌ی جهل از خاطر خویش بزدای و شیعه‌ی نور باش و صدا. امروز آن خلعت باستانی را بدین جا کشیده‌اند. نمی‌گوییم که سجده کن، نمی‌گوییم که زار زن. راست قامت باش و بخند و استوار استواری خنده‌ات را تا قطبین تاریک زور بگستر.

چه باک گر فراعنه‌ی زمان چاکران درّنده زائیده‌اند.
احمر جان خویش بشکاف و موسی جهان خویش باش.

هرگز خوش ندارم که یک عده آنجا پشت در می نشینند و چون غربتیان به درون می نگرند. در را می گشایم و جانم را سفره‌ی برکت چشم انتظاران می کنم. من که ام که دعوت شوم؟ من کجای کارم که دستم را بگیرند؟ پیش از همه‌ی این‌ها من خود دعوت کننده‌ام، من خود دستگیرم.

هرگز خوش نداشته ام مردمی نامم را برند. این منم که نام مردمی می‌برم، این منم که یاد غائبان می‌کنم و بوسه بر درگاه حاضران می‌زنم. همه‌را بر مصدر می‌نشانم و چنان در گوشه‌ها گم می‌شوم که هیچ غبار گریزپای هرگز نتواند. چنان پنهان می‌شوم که اگر نام را به من گویند به یاد نیاورم.

به کناره‌ها می‌روم و می‌گذارم همه دیرمانده‌ها بدرخشند. در اعماق فرو می‌روم و دوست می‌دارم هر حبابی که بر کف است تا بالاترین خود سیر کند. هرگز هیچ کس نمی‌داند و نخواهد دانست که این روح در بیدارترین خواب هایش کجا می‌پرد و در شگرین ترین تلخ کامی‌هاش نام کدام یار چنین به شیدایی بر لب می‌راند.

در خلوتم با خود از غیر سخن نمی‌گویم،
در خلوتم با خود از خود سخن نمی‌گویم،
در خموشی ام این چنین تنها از تو با تو سخن می‌گویم.

آمده بودم بیرون کمی خود را قاطی کنم، چنینم امر فرموده بود. هنوز رویایی از امید و میراثی از آرزو در جانم باقی بود. نطفه بستم، آمدم، بالیدم، خندیدم و گریستم و از هر چه خنده و گریه رهیدم. امیدها به باد رفت و آرزوها به خاک سیاه نشست تا خود را یافتم.

امروز اینجا در انزوای درخشان خویش نشسته ام و جهان را از منظر چشم درونم می بینم. از خانه‌ی من پنجره‌ای به بیرون باز نیست و دیگر هرگز حتی نیم نظری به بیرون نمی فکنم. بیرون را نیز از درون می نگرم. امروز ساکن حال و ارباب الانم.

عاقبت‌ی هر روح، به تنها‌ی رسیدن است و تنها‌ی محضر حضرت اوست. تنها‌ی یک انتخاب نیست، یک اقلیم است که بدان وارد می شوید. تنها‌ی نهائی ترین دستاورد معنوی ست و از برای رسیدن بدان باید از پنج آسمان گذشت. آسمان ششم نخستین درگاه خداست.

من دوستانم را هرگز از کف ندهم. امروز اگر چه برخی از ایشان نازپرودان تنّم مغرب زمین و برخی از ایشان در خون خزندگان رنج های خاور نزدیکند. من آنجایم که شکوفه‌ی روح از تارک تاریک مرگ می‌روید. من در سپیده دم قره باعث ها، گرگ و میش کشمیرها و خوابزارهای کرانه های دورها و دیرهای نور و صدام.

آیا هیچ جای زمین هست که از حقیقت تهی است؟ آیا هیچ نقطه از آسمان هست که تاریکی مبّاست؟ هم بر خاک تیره حقیقت زنده بتواند که خاک خفته شیار کند و هم بر آسمان روشن ابلیس کوته نظر بتواند که چشم سیه فتنه گری خمار کند. که در سیاهی سپیدی است و در سپیدی سیاهی. اما روح فراسوی سیاهی و سپیدی است.

همه کتب آسمانی بر زمین نگاشته شدند، همه بهشت های موعود بر زمین وعده داده شدند. امروز از زمین که هیچ، از بسیار آسمان ها باید جهید. امروز از خامی بسیار جان ها باید جهید. امروز در روح، چون تیر از کمان ها باید جهید. امروز بی جان، از تلبیس گمان ها باید جهید.

این جا را چه می کاوی؟
این جا را چه می دروی؟
ای چاکر سوگ! ای خاخام عزا!
به رستخیز سلیمانی آن سوی زمان ها باید جهید.

برخیز و شکوه ابدی خود را تماشا کن ای روح! از بس دریوزگی این جهان بیرون کرده ای شاهزادگی خدا فراموشت شد. چون کرم در خاک می خزی و می گویی آسمانی نیست. آسمان هست، تو را راه ندهند. تا کرمی رها نکنی و از کاسه‌ی جمجمه فراتر نروی یک چشمه نیز نشانت ندهند.

این عقل را که این همه بدان می بالی دمپایی عشق است. این همه جنایت که در جهان می بینی همه فتواده‌ندگانش عاقلانند. پشت پرده‌ی این همه تن‌ها که چون برگ خزان بر زمین می ریزنند ماده پرستان و چاکران ابلیسند که در نقاب شارعان خون ریز در سرزمین‌ها در زیر خاک‌ها به جستجوی اسرار سلیمانی اند، به دنباله شان هماره لشکریانی تیمارستانی و از حبس ابد گریخته.

وه که چه مضحک کار و بار این نخبگان انسانی که اسرار در خاک می جویند. وه که ابلیس چه رندانه این انسان را به سخره گرفته است. صدای خنده اش را می شنوم. خاخامی فتوا می دهد صد هزار تن چو کشته شود دری از دروازه‌های اسرار باز می شود، لشکری از جادوگران سیاه فرمانبرش. بی خدایان نیز در پلکان فرگشت به عقب باز می گردند.

عاشق اما چون همیشه تنها، بی خویش، بی عقل، بی نمایش، همه نقاب‌ها افکنده، وحشی صفت و خلق رمیده از آسمان‌های خدا برمی گذرد و هرگز نمی گوید دینی آوردم.

بخوان همه این آیات مستی و راستی را. آن جا را وانه که خلافت گناه بر خون بیگناهان به پا کرده اند. امروز اینجا در این نقطه‌ی مطهر در ولایت مستان در آی! که مستان را های نیست، هوست.

خلق نالان را به کنار! که هر چه خدمت ایشان را کنی جز لعنت نصیبت نیست. ما خادمان، امروز پای ناقدان را نیز می بوسیم که بخشش از بزرگان است و بزرگان همواره نوکرانند، خادمانند.

چون آفتاب باش که تاریکی را در آن راه نیست و هم بر تاریکی می تابد. چون ستاره باش که در ظلمت بی منتها می درخشد. در این تاریکی بی آخر ما آخر به لعنت نیامده ایم که به خدمت، به نورپاشی، به موسیقی پرانی آمده ایم.

برکت باد بر دهان گشاده‌ی ناقد،
برکت باد بر هرچه لعن کننده و حاسد،
کابلیس هراندازه دنی، حق هزاربار غنی ست.

امروز بیدار شدم که خود را به کشتن دهم. خود را بر آب اقیانوس ها ریزم. خود را بر آتش فکنم. بیدار نشدم چون شریعت سواران و نفرین کنندگان که خلق را به خاک و خون و آتش کشم. بیدار شدم که از شرّ خود خلاص شوم.

پیش از آن که حلقه‌ی داری بر گردنم نهند خود را هزار بار دار زده ام. خود را هزار بار بر آتش افکنده ام و در دریاهای غرق کرده ام. اینک نه داری مرا تواند بالا کشد، نه آتشی تواند سوزاندم و نه دریایی تواند فروکشدم. که من خود باد و آب و آتشم، با این همه بر خاکم و حقّ نیستم.

حقّ نیستم. بر حقّ نیستم.

چگونه بر حقّ توانم بود؟ حقّ بر من است.

طلب خدام، نور و صدام. باد و هوام.

حقیقت اگر از حجره‌ی خویش برون آید و از چهره حجاب افکند از هر هزار نفری که بیرون در تصویرش می‌پرستند جز یک تن نمی‌ماند. هر از چند صباحی نیز چنین کند تا خالصان درد بالا روند و ناخالصان ناز چون دُرد فرو افتند.

صوفی غماز و جلوه گر چون پرده برافتد از هیچ دشنام فرو نخواهد گذاشت. سینه چاکان سرای دوست فرداش به یک تلخی رخ آفتابیش از قافله بیرون کشند. در حلقه‌ی جام هر که آرام‌تر، بدنام‌تر، بیدارتر.

من، و شما که به نظاره اید در خط سوم به ملاقات خواهیم شد. در مقارنه‌ی دو شاه، نظم و ناظم به هم رسیده و از برکت جام باستان سرزمه‌ینی از هفت خوان رزم برگذشته به بزم برخواهد خاست.

شهرت عشق این گونه ست: از هر سر گریزان، در هر قلب دوان، پاسدار، از خود گذشته، جان نثار. عقل به کلاشی گوشه چشم تنگ می‌کند و می‌پرسد این‌ها همه چند؟ عشق می‌خندد، پاسخ نمی‌گوید. جواب ابلهان خموشی است.

در هر دیار که آفتابی درخشید این سو و آن سوش تاریکی بتاخت. شاید که حرمت آسمانیش مکدر کند، شاید که قیمت باستانیش به در کند. اما اینجا شمعی که نه، مشعلی روشن است از نور و موسیقی.

به برکت خورشید چارده، شب پارسی از پس هفت قرن آفتابی است.
به برکت خورشید چارده، امشب مشعل روشنی به پاست.
محشر غیب امشب بزم فرشتگان پارسی گوی خدادست.

گاه طنّازی، گاه آتش بازی رسید. وقت آن که عاشقان اینک از مرزهای خویش برون تازند و آینه های مکّر عقل در هم شکنند. گاه در میان نشستن و از میان برخاستن است. گاه تلخی و بداخمي عشّاق و به بیرون تاختن هاست.

آن گونه که در نازخفتگان پندارند عشق شیرین نیست. که جز به دست های سخی دست نتوان بافت. که جز در جان های بزرگ کرانه نتوان یافت. گرچه مردمان دیده خوابند، اندکان نادیده از همیشه بیدارتر.

جنین زهد خفته ست که خون خوارد. که زاهدان در زهدان جهانند و عاشقان آن سوی جهان به جان. پس به کارند کایشان از زهدان جهان برون آرند و به جای خویش نشانند. و گرچه عشّاق کمترینان جهانند، از بیش و کم رسته بر زمین مقیمان آسمانند.

این خلق ضعیف، اتهام زن است. عیب جوست، بی مسئولیت است. می گوید شرایط مقصّر است. در تاریکی نشسته می گوید بیرون تاریک است. خوب را بد می بیند، بد را خوب، اگر اصلاً ببیند. در شرق شیفته‌ی غرب است و در غرب سودائی شرق. از خودبیزار و در خدمت بیگانه است. ای بیگانه پرست! برخیز و سردر منزل خانه‌ی خود بیارای!

دلم گرفت از هر چه می بینم، زین خلق شاکی و خواب رفته‌ی بی خدای. دلم گرفت از این ناشران تاریکی، از این متون پوچ و زین همه شعرهای بی شعور، هم این طرف و هم آن طرف. جز اندکی بیدار نیستند، آن‌ها نیز خاموش، در خود خزیده، بی مددعاً، ناشران نور و صدا، از هر چه خود و بیگانه رمیده.

سینه‌ی خود می گشایم و زین خلوت موزون در بی کجای زمان برایتان خدا می بارم. قلب خود می فشارم و در جام باستان قطره عشق می ریزم و بر این خاک قدسی می پاشم. فرداست جوانه‌های نور سرکشیده تا بلندای عبور. فرداست موسیقی تا بی کرانه‌های شعور. نه این موسیقی گور، آن موسیقی بلند از قاره‌های حضور.

خوب بودن مهم نیست، بایست درست بود. در نگاه روح، درستی فراسوی خوب و بد است. درستی عشق است و عشق کیفیات دوگانه نمی پذیرد. روح که بر آسمان ها می پرد از چشم میان، جان سیال است و شکل بیگانه نمی گیرد.

از آدمی گذر باید کرد. در آدمی ماندن گندیدن است. جماعتی به عقب می روند، جماعتی به جلو. از هر چه جمع و جماعت رها، روح به بالا می رود. بالایی که درون است. درونی که بالاست. حالاست، اینجاست، بی جاست. چه غلط بیجائیم ما که اینجائیم!

بایست خفت. این بیداری همه خواب است. آن کس که در خواب بیدار است، بیدار است. صبحی شد و می رفتم به دیار خواب. یار بر آستانه بود. گفتمش وقت خواب است. گفت گاه بیداری ست، بیداریت خوش!

گفت نوعی دیوانگی عمیق ریشه می دواند و به آهستگی ریشه کن می کندت. آن گاه خود را بیگانه می یابی. انسان ها را می بینی و دهان هایی که بی وقفه باز و بسته می شوند و سخنان ایشان هیچ در نمی یابی. جزرها پائینت نمی کشند و مدها بالایت نمی برند. از آسمان ها فراتر رفته ای و دیگر هیچ خاکی پذیرایت نیست.

روزگاری گفت و روزگاری رفت و آن روزگار رسید. خام که بودم بسیار با آدمیان از عشق سخن می گفتم. پخته شدم و گاه کم سخنی رسید. آخر گاه سوختن شد. سوخته را با خود نیز سخن نیست. عشق برآمدن آفتاب بی خودی است. عشق دیوانگی است و به هیچ کسش دیگر دعوت نکنم.

عشق بی سخنی، بی انجمنی است. عشق ریشه کنی است. عشق فسانه ای است که چون محقق شد با خود می نشینی و می گویی اینجا کجاست؟ این چه سراست؟ شبی تار می آید و چو گذشت جنونی عظیم، عظمتی کرانه ناپدید به عذابی الیم در خود می یابی. آنگه تازه به بار آمده ای. تازه، به کار آمده ای.

شاد خواهم مرد، آزاد خواهم مرد. بر سرم دست خدا بود. دم به هر دم انسانی کشیدم و از هر نشان انسانی گریختم. بر باد زیستم، بر باد خواهم مرد. هر چه عقل گفت، چون ذاتش دانستم عکسش کردم. عشق سین سلام به آخر نکرده جان به فدایش کردم.

عقل گفت تو دوستی نمی دانی. گفتم حتّی به قواره ات نمی آید که نام دوستی بر زبان آوری. گفت اینک گاه اتحاد. گفتم با فرشته‌ی مرگ گرم هر ثانیه هماگوشی، با تو دست دوستی نخواهم داد. خروشید و رفت.

کس سراغ از بی منی نگرفت و این بی من بی جهت در همه سوها سراغ این آدمی هزار من گرفت. تنهایی را چون سرودی پرشکوه زیسته ام. با تنهایی نشسته ام فی مابین سگرمه‌ها و از تنهایی و سگرمه‌ها گستته ام.

در همه آفاق زیسته ام
با همه انفاس زیسته ام
این بار از هر من و تن رهیده
شاد خواهم مرد
آزاد خواهم مرد.

با دشمنان خود یک جا زیسته ام، با دوستان خود بی جا. هر که را بیشتر دوست می دارم از جانم دورتر است. هر که نزدیک خود می بینم همه کرو و کور و گنگ و لال. بایست هم که این گونه باشد، که الماس های جان را بالائیان در کوره های ظلمات می پرورند.

گفت بیداری؟ گفتم آری. صد پرده‌ی مواجه مه گون به گردم پیچید. گفت برپائی؟ گفتم چه سان! گفت موسیقی نوست، می شنوی؟ گفتم می شنوم، تو بخوان. خواند و زان لحظه دگر جز صوت دل آرایش هیچ نشنیدم.

عقل گفت خوب اندیشه کن. پس بی گدار بر آب زدم. عقل گفت از حدود ادب فراتر مرو. پس چاک های ادب دریدم و بر سر کلام تاجی بالاتر نشاندم. عقل گفت با رسوم آدمی زادی خوب تا کن. یک سیلی محکم بر صورتش خواباندم و گفتم بیا، این خوب تا کردن من.

بنگر که چه سان دیوانه خوی چشمان صوفیان تظاهر از کاسه برون کنم. بنگر که چه خاموش نیزه‌ی خونبار سخن از سینه برون کشم. درد را رقصیدن خوش است. عریان در باد، موسیقی جانان در جان‌ها پاشیدن خوش است. در تو هر دم خفتن و با تو هر دم نیارمیدن خوش است.

وحشی صفت از خلق رمیده ام. افسانه‌ی مردان خموشی در گوشم خواندی، ای بالابند معراج نوردیده! امروز هر لحظه مرا معراجی دیگر است و هر لحظه مرا بر سر تاجی دیگر. شهنشاهان زمین را نیز هرگز چنین جنونی یک لحظه از خاطر نگذشت.

هزار راه عیانم بستی که تنها یکی راه نهانم بگشایی. مردمانی در باختر به سودای تو، مردمانی در خاور به هوهای تو. از خاور و باختر رسته، به میان نشسته منم اینک بی من، پادشه دولت چشمان امان فرسای تو. منم اینک بی هوی، موسیقی هوای تو.

آرام آرام از مدار مستی بی امان خویش سر بر می کنم. گاه آرام جستن است. از
ستیغ اعماق فرود می آیم و بر شانه های انسان می نشینم. از بلندی قله ها ملول،
پیراهن زّین انزوا می درم و بر زمین کرانه می گیرم. زمین همان زمین، اما زمان مرا
زمانی دیگرست.

گفت بسیار جنگیدی. گفتم هر زخم بر قلبم نشان وصلی. گفت بسیار گریستی. گفتم
هر اشک نشان اقیانوسی که نوشیدم. بسیار خندیدم و بسیار نیز رقصیدم. چشم
بستم تا دیدم. گوش بستم تا شنیدم. گفت ای بیدارشده! اینک چشم ها و گوش ها
بگشای و بیرون شو.

باز می گردم. ستارگان آبی به گردادرم تاب می خورند و عشق از قلبم، از چشمانم، از
انگشتانم دایره بر دایره بیرون می پاشد. بر می خیزم و هر چه خاطر معراج گردی از
سر برون می کنم. پرده ها را می گشایم و این بار چون بیگانه ای شادمان جهان را
می نگرم.

آمد و گفت من عاشقم.
گفتم بُوی سوخت نمی دهی. بُوی سوخته به مشام سوخته آشناست. در این جمع
هر که نشست باخت. بر هر چه عقل ساخت عشق تاخت.

در این جمعیّت جمعیّتی نیست،
کسی نیست که بگوید من عاشقم.
در این انجمن انجمنی نیست، منی نیست.
همه باخته. همه سوخته.

هر که بیرون تر از حريم ماست بر پلّه های انسانی بالاتر. در گوشه‌ی روح هیچ من نیست. هیچ اثر از شکوه نیست، از کبر، از آه. اثر از مرد، از زن نیست. در حريم ما از شمار زاهدان هیچ تن نیست.

پوزه‌ی عقل این جا به خاک مالیده و دهان فلسفی خون است. مومن برهنه می‌رقصد، عالم پیک بالای پیک می‌گیرد و معمم لب شرابی به گوشه‌ی عبا پاک می‌کند. این جا قرن سال می‌گذرد و سال ثانیه‌ای است.

نمی‌دانم که بگویم خوش به حال آن که این جاست یا بد به حال، چون این جا از بد و خوش رهاست. این جا ادبیان راه نیابند و شاعران، ظریفان و نظیفان راه نیابند. مردگان و خمیدگان و خرابان چون از راه رسند دروازه گشوده است.

از کلام چون رهیدی دهانت بوستان کلام کنند.
جام رنج‌ها چون تمام نوشیدی تو را به دیدن ماه به بام کنند.
دیدن ماه چون تمام شد پس به بندگی ماه تو را غلام کنند.

آمدیم که برویم. مباد که خواب خوش آدمی مشوّش شود. آرام و سلّانه آمدیم بر نوک انگشتان دل، چون نسیمی در مشام خستگان وزیدیم و آرام و سلّانه می‌رویم. انگار که هرگز نبوده ایم.

عشق چه سرودی آشناست، آن گاه که هر از چندگاهی پس قرن‌ها به گوش می‌رسد. عشق چه سرودی آشناست در قلب‌های رنجیده. چه طینی بالاست در گوش افتادگان و چه ضربتی نابهنه‌گام بر صورت خودکامگان.

در قیامت تاریکی فرود آمدیم. دریچه‌ای گشودیم و باز حرف عشق زدیم و گذشتم.
خوش آن گوش‌ها که شنید
خوش آن چشم‌ها که دید.

از قاّههای کلام گذشته ام و سکوت است اینک آوای جانم. هیچ حلقه اینجا پیدا نیست جز حلقه‌ی عشق که هیچ کس زان آگاه نیست. تا اینجا یک راه و جز آن هیچ راه نیست. جهان را می‌بینم چون پوشال دروغ بر باد.

ای سکوت چگال! ای عشق! ای موسیقی! تا کجا با خود کشانی ام؟ ای عربده‌ی نور در قحط شعور! ای قهقهه‌ی بلند خاموشی در اعماق کلام! ای همه اندام اندوهم از هم پاشیده! تا کجا بری ام و بر کجا نشانی ام؟

همه غرامت‌های شدن پرداخته، اینک به بودن برخاسته ام.
هستم، می‌بینم و می‌دانم و جز من هیچ کس این چنین بی‌همه نیست،
بی‌واهمه نیست.

گفتم پیش از حیات نو، پیش از نور مطلق، این یک تاریکی مطلق است. هیچ کس را سویم مفرست! این جا هیچ نسبتی با هیچ نسبتی جور نیست. مغز شعله ور است و جانم چون اسپند می سوزد تا چشم بد از عشق دور باشد.

همه کتاب های عالم بر آتش خوش تر! همه نیم روزان نحیف، خاموش بهتر! اینجا خاموشی گدازان است، اینجا سکوت است که معركه می گیرد. اینجا سکوت است که معركه است.

دلم نخواهد سوخت، که زیستم و جز حرف تو بر زبان نیاوردم. حسرت نخواهم خورد، که نفس جز از تو نکشیدم و جز تو نبودم. در خود کان و گیاه را سوزاندم، حیوان را سوزاندم و انسان را سوزاندم. آدم شدم، روح شدم بازگشتم.

گفت دیدی که چون در این میانه آواز کردیم شیاطین خفته در گوشه ها بیدار شدند. آمدند که راه بگشایند، آمدند میان بگیرند. ما زنگار قرون از خود شسته بودیم، پس رسم آیینگی به جای آوردیم و شیطان خود دید و از خود بازید.

واصلان پرنده‌گان آسمانند و اما حاکمان پنهان زمین . هر جا عاشقی سنت آن خاک مصون از بلواست. هر زمان عشق پس می کشد ابليس پیش می کشد تا انسان در خون آزموده شود. آه عشق! همه این خون بازی ها از توست.

باز چشم می بندم،
جهان به گور خویش وا می نهم و بر می خیزم.
عاشقان را دیدار در جهانی دگر است.

باید بمیرم از خوشی، که عشق با من است. چو حاکمان عقل دون، ذلیل مردگان کون و مکان را باج بندگی می دهند، من خوشم و می میرم از خوشی که یگانه پادشاه جان با من از تخت من فرو افتاده است.

قسم به آفتاب که اگرچه پرده نشین شبان ظلمانی ام جز از آفتاب نسروده ام. قسم به باد که اگرچه در سرای من همه‌ی بادها مخالف است جز به سرای نسیم سر ننهاده ام. همه شاعران جهان چو سودای نام می پورند، من نام تو را می سرایم.

بگذار این کهنه رباط از دست رود. بگذار جهان بسوزد، که به تمثای یک نیم نگاه از توست و من هر بار صد پرده بر رخت می کشم و دریغت می دارم. اگر نان است، بگذار از دست رود. اگر جان است، از نان کمتر. باید بمیرم و خوش باشم که عشق با من است.

مگر می شود که کسی به نازپروردگی و بلاهت خویش بنازد؟ آن چه نازیدنی سنت
کوه رنج ها و اقیانوس شناور دردهاست. هر چه که هست باید از دست برود، آن
گاه روح می تواند بگوید این منم، من راستین.

گفت کار دنیا می کنم، معنا هم خواهد آمد. گفتم معنا کجا؟ معنا از تو می گریزد.
کار معنا کن، دنیا خواهد آمد.

عشق چیست؟ همه‌ی آن چیزها که نیست.
همه‌ی آن چه که از آن می‌گریزی، عشق همان است.
عشق بی همه چیزی، ناجوری، بی صفتی و بی خودی است.

هزار آفتاب از بیرون سر زند، هیچ خوشم نکند. مگر آن که آن یک پرتو از درون فوّاره زند. آن پرتوی موسیقی است. صوت دوست از آنجاها می‌آید که دیگر نور نیست، زین رو پرده‌ی همه‌ی انوار می‌درد و فرو می‌ریزد.

نور هم دیگر است، نور هم غریبه است. آنجا که منزل اصوات است نور هیچ جایی نمی‌برد. نور چون عقل است که تا دروازه می‌آرد و زان پس امواج موسیقی راه برند. نور همان عقل است و عشق موسیقی است.

گاه تاریکی چنان ژرف پرده‌ی فکند که گویی چنان ابدیتی است بی فرجام. و ناگه جهانی بالاتر و جانی نوتر، که مشعله‌ی وصال درست آن دمی می‌دمد که امید وصالی نیست.

آیا هرگز کلمه‌ی عشق از گفتن خویش باز می‌ماند؟ هرگز و در هیچ زمان. در هر عصر از آن سوی زمان و مکان به درون زمان و مکان رودی جاری است. از آن جا که نه مذهبی است و نه فلسفه‌ای و نه دانشی و نه گذار هیچ پیغمبر و عالم و عاقلی بر آن افتاده است.

آن اقیانوس عشق و رحمت است و مردان عشق، آنجا رخ در خرقه‌های موسیقی پوشیده. آن جا تنها خداست، خدا، آن چه که بشر هرگز ندانسته و نخواهد دانست. در هر عصر مردانی بی قبا، بی ادا، بی حلقه و ریا، پیام می‌آرند، پیامی آن سوی شناوایی انسان.

جهان را جبهه‌ی ظلمات در هم پیچاند، آیا هرگز نور از تابیدن باز می‌ماند؟ زمان را ندیمه گان شیطان از این کران تا آن کران درنوردند و جان انسان را هزار یوغ بندگی زند؟ آیا آن صوت رهایی بخش از جاری شدن باز می‌ماند؟ هرگز و در هیچ زمان.

ابلیس گفت بیا تا کامت دهم و نامت دهم و آرامت دهم. گفتم نه کام می خواهم، نه نام و نه آرام. من آمده ام که در رنج بخندم و در یأس آوای امید سر دهم. ای تیره بخت! من نور چراغ تو چه می خواهم؟ اینجا که خورشید است بایست که تاریکی هایم هماغوش برم.

گفت مذهبی به پا کن و حلقه ای بر آر و قطب و سرحلقه باش. گفتم این مذهب ها و این حلقه ها و قطب ها و سرحلقه هات همه بر فرق سرت! من خدا جوییده ام، خدا را در کناره ها دیده ام. در کناره ها سرکشیده ام و در کناره ها خواهم آرمید.

خدا یکی، یار یکی. باقی این ها همه دام است. بیچاره تو که آفتاب را در برون جستی و یار در بیگانه خاییدی. آن یکی یار را در نهانی ترین پستوهای نهان یابیدی، یابیدی. ورنه هنوز چرخه ها، چرخه ها سرگرانی و سرگردانی، تا که روزی چو امروز من بی سرگردیده شوی.

آن روزها را که اذان می گفتند، به یاد آرا آن روزها را که اذان می گفتند و جوی
های خون را، به یاد آر! امروز اذان ما اذان دگری است.

آن که تاخت باخت.
آن که ساخت برد.
مرگ بازندگی است،
عشق سازندگی است.

امروز اذان ما،
اذان نور،
اذان عشق،
اذان صداست.

آن قرن های عبث را به یاد آر، که می سوختیم و کس فریاد نمی رسید. خلافت
ظلمت را به یاد آر بر گرده های گور، که ابلیس، خون می کشید و شمشیر سر. چون
امروز و این گوشه ها. امروز را ببین و دیروز را به یاد آر. ای ملت خواب! دیروز را به
یاد آر.

گاهی با خود می گوییم که این دیگر چه دیوانه خداست که مرا دوست می دارد؟
حتما که عقل نه و کله اش نیست. اصلا این بی کله خدا، حتما که جز عشق نیست.
وگرنه چگونه می تواند مرا دوست بدارد؟ و من چگونه می توانستم ندیده بمیرمش
و سپس مرده می بینیمش؟ این چه مرده زندگی است؟

آن که آفتاب پروردگ است ، نازپروده نیست، رنج پرود خداست و درد نور می داند،
می داند که بیداری بی خواب محال است. می داند که سعادت آن گاه است که طالع
نحس را پشت سر نهاده باشی. وگرنه تقدير ساختنی نیست، خواستنی نیست.
دیدنی است، برآوردنی است.

اما چگونه که هم در جهانی و این جان ها نمی بینند؟ و انسان این چنین از جان
و جان جهان بیزار است. نه از دوریت که از کوری است که جان به زاری است. این
چه زنده مردگی است؟

ما بندگی ولایت آسمانیش می کشیم. عده در میانه به تصویری از خود ماندند که
ولی ماییم و حق ماییم و گم شدند. اندکی ماندند، خموش، خمیده و بی ادعا،
رهروان طریقت آهن گداز. پس من به حکم ازلی مهر خاموشی شکستم و صدا شدم.
صدایی از سرچشمه آمده، به سرچشمه بازگردند.

گفتم آتشی در پیراهنم بالا می آید.
گفت هر آینه که پیرامون بسوزاند.

گفت عالم کار خود می کند و زاهد کار خود. عارف واقف خرابات خویشتن است. هر که را پا در کفش خود است، صراطش مستقیم، جز این عقل رجیم که به آسمان نظر می کند و فلسفه می باشد. گمراهیش نامنتهاست.

پست ترین نگاه، نگاه عقل به آسمان است. و پست تر از آن، آن خری ست که می پندارد با حاجیم عقل می تواند در آسمان ها بپرد. عقل، مور در حباب است و عاشق نه مور می شناسد نه حباب، که سوار قالیچه‌ی پرّان روح است.

آن چنان که ذره ذره می سوختم در آن آتشین چشمان بی صفت، فریاد برآورد: تا عالم به جاست مبادت شبی تا سحر بی آن که قدمت عقل به زیر پا کوبیده باشی و غبار عقل از سر رو بیده!

در محفل قلب های عاشق، اگر گذرت افتاد و پر روحت گیرند و راهت دهند، دهان های گشاد از خنده نمی بینی و چشم های مست از تهی، تهی از نگاه. آن جا، لب ها گشوده به خنجر تیز بی نظری سست و چشم ها نگاهبانان بی ترجم اسرار سکوت اند.

عشاق را از زخم چشم هاشان بشناس و از دامن پرچین رنج هاشان. از این که می گویند و کس نمی فهمد و می جانند و کس نمی داند یعنی چه جانیدن. عشق را در فرهنگ لغات انسانی مجو. عشق یعنی جان بی مُنت به هر بی سر و پا بخشیدن و لعنت شنیدن. عشق یعنی ملامتی نامنتهها.

باز هم می نگرم و در گرد خود هیچ کس نمی یابم.
باز هم می نگرم: غریبی و اسیری و غم یار.
این غمان به کس نفروشم.

باز ساقی شب جرعه‌ی آخر می‌دهد و من دیوانه‌ام. باز سپیده گلوي غمان
صدهزار ساله ام تازه‌می‌کند و من بیدارم.

باز زمین می‌چرخد و بی‌رحمانه زمان از سرسره‌ی پنج جهان جاری است. و من نیز
می‌چرخم و من نیز جاری‌ام، اما به خلاف، به خلاف عقربه‌ها. و من نیز رحم نمی‌
کنم و هر که را که به گردم است به خلاف می‌گردانم.

رازها در آغوشم همه در قبای عشق در هم پیچیده. مو به درز نمی‌رود.
این چشم می‌بندم و آن چشم می‌گشایم و از دم و نم و غم اعصار می‌گذرم.
باز سپیده است و من دیوانه بیدارم.

سلام بر بیداران و سلام بر بیدارشوندگان.

سلام بر چشماني که در بيداري نمي خوابند و در خواب بيدارند.

سلام بر آنانی که هر لحظه نواند و در هر لحظه در رنج نوشدن اند.

سلام بر روح های باستانی . باد که دروازه های راز بر آماده ترینان بگشايند.

خوشا آنان که در حجاب آفتاب جوئیده اند و آنان که اگرچه خرقه ها برانداخته، از دروازه های راز بیرون نتاخته اند. خوشا آنان که خواب گزاران و محروم رازهای خویش بوده اند و بدا بر ايشان که بی جذبه ی یار نهان، عشوی آگاهی کرده اند.

خوشا کافران اگر که به کافری عاشقانه مسلمان بوده اند
و نکبta بر آنان که مسلمانی به حلقه و خرقه بازیده اند.

خوشا آنان که باور هر دقيقه تازه کرده اند
و خوشا چون خدا ندیده اند از خدا خامه نريسيده اند.

خوشا آنان که موسيقى در جانشان برپاست
و ستاره در چشمانشان پيدا.

چه خوشم زین همه آزمون و خطأ، که عشق راه تهور است و
دانسته ام که در این سفر بی انتهاء باید دل به دریاهاي مواجه کشته نديده زد. هر
روح ذژه اى از خداست که بایست ره خويش بپويد. ناخدا نيز تنها پشتiban و
همدوش جسوران است.

باید رفت آنجاها که هنوز هیچ جاپايی بر گفشن نیست و بایست که کفش حادثه
پوشید و جامه‌ی اكتشاف تن کرد. اين پايین‌ها که خلقت تمام است، در بالاها
بایست خالق جهان‌هاي تازه بود.

گاه سوي روح‌هاي نوآمده می‌روم تا دست دوستی شان بفشارم و باز گريبان
محبّتم چاک می‌کنند. باید بسوذ هر که دم اين دوستداری برنمی‌تابد و باید
صدهزار بار بميرد تا بداند عشق چيست و من آمده ام که خاطره اش تازه کنم.

این جا حرف چه حرف است برادر؟
رمز عبور: سینه‌ی سوخته و جان باخته. نشان ده و بگذر!

به عشه‌ی آگاهی و نازناز و این منم این هات آمدی سرفرازت می‌کند بیدارها
بر دارها. فریاد انا خاموش کن که گر در صد حلقه‌ی جعلت خریدارند، این جا جز
نشان زخم از تو نمی‌خرند.

نه امید و نه آرزو، این جا نه رنگ، نه بو.
این جا هشیاران مست و مستان هشیار.
این جا همه هیچ.

شیطان این ها را امروز از زیر خس و خاشاک خود جمع کرده است، این ها که امروز آقای جهانند، البته به مغرب وهم! این ها که امروز بر منظره اند، قرن ها خوب چاکری تاریکی کرده اند. فرداند از غرب خود در غرقاب های ظلمانی خویش.

عشق آن اندکان را امروز از پس پرده ها فرا می خواند. این جهان عدالت است هر چه هم که بخواهد مطّول کند قصه‌ی عدل را این ابليس وهم سابیده، من باز هم می گویم این جهان عدالت است و جز حق هیچ کس بر صحنه نیست.

بایست دیوانه بود که عشق را ندید. هر چند هر که را عاقلان دیوانه پندارند عاشق می نامند. باید خوش بود و مفتخر بود بدین این دیوانگی. از این عاشقی باید بالایید، یعنی سر بالا کرد و بالیید. بایست دیوانه بود که عشق را ندید.

جان از سیر افلکی خود ناراضی است. سلوکی تازه تر می خواهد، آسمانی بالاتر. جان مردمانی دیگر می جوید تا سلطنت موزون خویش بیاغازد. در روح می نشینم و این گلدان گلین به خود وا می نهم. موسیقی قازه ای نامکشوف از دور می شنوم.

ای دوست! همه جهان ها تارهای صوتی خداست. عقل، این مرکب شیطان، چون از بانگ خلقت می هراسد همه آن ها را که موسیقی می شنوند مجnon می نامد. این عهد روز نخست اوست. با من نیز روزی چنین گفت. همان دم قلاده اش زدم و به پاسبانیش نهادم.

اگرچه امروز را در طویله‌ی جهان های خدا سر می کنیم، هر آیینه چون نام مبارکش گوییم در آسمانیم، متبرکیم. مباد قضه‌ی جنون خویش با دیوان پیرامون بازگویید پیش از آن که به تکرار نام مبارکش شاخ غول های ظلمات درون خویش را هزاربار شکسته باشید. آن گاه همه دیوان جهان غلام شمانت.

چه بسیار عمرها که در رضای خلق سوخت بی آن که نامی از حق برده شود. و چه بسیار نام‌ها که از حق برده شد ولی بر پرده حق و در پرده باز خلق! حق را هیچ کار با خلق نیست، مگر آن خلق اندک که به رضای او می‌کوشند. آن بازگردندگان!

هیچ صحبت ناآشنا نیست، که همه‌ی این‌ها در جان شماست. کار عشق، کار هم خدا و هم خرما نیست. کار، کار خداست. و آن که خدمت می‌نهد از کس نان نمی‌طلبد. او را که جان بر طبق است با نان خلق چه کار؟ او را که جان از خداست، نان از خداست حتی اگر سینه‌ی آسمان بشکافد و نازل شود.

و می‌پرسند این چگونه کوششی ست از برای خدا؟ این گونه که قلب عاشق راه می‌رود و خرمن رزق می‌کارد، بی آن که گندمی از برای خود درو کند. چه مزدی و چه متنی ست؟ که حساب کار عاشق جز با معشوق با هیچ بنی جنبده نیست.

ای دوست! دست کم با کسی بنشین که آرزوی بیدار شدن دارد. این خلق خواب، تو را خواب می کند. مردم بالا را بجو، حتی اگر تنها ترین تنها یان عالمی. آن بالاترین ها بر تو نظر کرده اند، ورنه این گونه تنها نمی شدی.

پس از تنها ی مهراس، از سوختن مگریز. زندگی تنها یک گذران بیهوده ی شاد نیست. اگر تشهه ی شناخت خویشتنی و خدای، پس هرآینه آماده ی باختن باش! آگاهی یک صلح دلپذیر نیست. بلکه نبردی است بی امان کز آتشش عوالم روشن می گردند.

آن گاه باید بدانی بر چه ها چشم پوشی: بر ملوان و ترس خوردگان و بندگان نفس و غرق شدگان در شکوه و جلال ماده. آن گاه چون بر زورمندان زر؛ این بیچارگان حقیر، چشم بستی آن چشم درون گشوده خواهد شد و راه در آستان بیداری از آستین برون می خیزد.

ای دوست! اگر از تاریکی اعصار خویش برخاستی و قدم در روش‌نی گذاردی، هیچ تالار افتخاراتی نخواهد بود. هیچ فرش قرمز در آستانت گشوده نخواهد شد و هیچ جمعیّت ملولی تو را بر سر دست نخواهند برد. چون از حقارت رسته ای.

تو دیگر بنده‌ی دین‌ها و آیین‌ها نخواهی بود و دانش بشری بر تو بندی نخواهد زد و هیچ فلسفه‌ای خوابت را آشفته نخواهد کرد. دیگر به گرد متوهمن حلقه نخواهی زد و جز با اندکان بیدار نخواهی نشست.

ای دوست! تالار حقیقت کم گذر است، چرا که خوابگاه طفلان شیرخواره نیست. و انسان طفل شیرخواره‌ی جهان‌های خداست که از شیطان سینه می‌مکد. سخن روحانی کس نمی‌خرد مگر آن که از آزمون‌های آب و آتش برگذشته است.

ای جان! اگر عشق آن والاترین باشد سنگسار مشتی ابله و آتش خلقی زبون تو را از پای در نخواهد آورد. صد ملت فدای یک تار موی دوست، که همه عالم ها فدای اوست. اگر از آن یک تار مو بیاویزی.

زبان روح را که دانستی دیگر هیچ چیز نخواهی پرسید. تو کیستی؟ چیستی؟ از چه راهی؟ چه می کنی؟ پس آن گاه زبان خاموشی را در خواهی یافت. و چون خاموشی را دریافتی زان پس با خلق نهان بدان سخن خواهی گفت.

آزرده مباش چو بسیار رانده شوی. خوش باش آن روز را که خوانده شوی. آن روز که خوانده شوی آن قدر آماده ای که اگر یار در برابرت جلوه کند به تلی از خاکستر بدل نشوی. آن گاه خواهی دانست که آن راندن ها نیز جز عشق چیزی نبود.

ای دوست! مردم گذری حقیقت را می جویند، به سان کالایی در ویترین. در نهایت پس از هزارها اطوار در می یابند این چیزی برای فخر فروشی نیست و در این عرصه عمل باید. پس آن را از خود بیرون می رانند. شگفت! چگونه می توان کل را از جز بیرون راند؟

عشق را سخن گفتن آسان است و عشق را چرا کردن آسان است و به نام عشق جمعیّتی گرد آوردن آسان است و به نام عشق نماز عشق را قضا کردن آسان است. دشوار آن است به اذن یار از کالبد برون خیزی و عزم ضعیفان کنی. دشوار، فهم است.

حقیقت نه در کتب باستانی است، نه در کتیبه ها و نه در زیرخاکی های عتیق. قوم زیرخاکی جو نیز آخر به زیر همان خاک می رود. چراکه ما عاقبت همانیم که جو بیده ایم. حق جویان نیز در روح به پا می خیزند و تشنگان شناخت آخر خود را در برابر چشمeh سار حیات در می یابند.

از خویش در جهانی نیم تاریک-نیم روشن چون شمعی فرو می کاستم که ناگه چون طوفانی از نسیم و آتش از ناکجا شورید. طاق جهان پشت سر نهاده دیدم که بر پشت خویش می شکست. آن گاه سریدم در دریچه‌ی نو، تمام تسليم. از نو، جهان نو!

در جامن ظلماتی بود به جامانده از صد هزار قرن. مرا تدبیر چه بود؟ پس گره‌ی عقل گشودم و آن دم عهد ازلی خویش به یاد آوردم. و آن دم یاران باستانی خویش دیدم در هزار فلک، برپادارنده‌ی قانون خدا.

ای دوست! از مرگ مهراس که مرگ در هر جهان خدا عزیمتی بالاتر است. از آدمی مهراس که جعل نام خدا می کند و از حقیقت بت سنگی می سازد. از عقل مهراس که فتوی انتشاره به عبا می بندد. این قبای استعاره برانداز و بشتاب!

جان می رود به میانه ها ماجرا کند. نه ماجرای خود، که ماجرای دوست. جان مرکب جانان است و آن کند که او فرماید. جان می رود به میانه ها خون کند، نااهلان از صحنه ها برون کند. جان می رود قصّه‌ی جنون کند.

گفت من آمدم و یاران بادکار!
گفتم بیا این منت خادم طوفان سوار!
گفت دیدمت نیم آتش، نیم خاکستر.
گفتم اینک محشر آتش ببارا!

جان بی خود که بود حال می رود بی جا شود. نیم دستی می زد غرقه‌ی دریاهای عبور، حال می رود بی هوا شود. تار بود، نیم سوخته بود و گدار بود، حال می رود که به جان دیگران عصا شود. جان از میان بر می خیزد که تقدير دیرینه به پا شود.

ای دوست! رویاهایت را پی بگیر. در رویا ماجراهاست. چرا که رویا نخستین دروازه‌ی خداست. نه این رویا که معلمین دروغین گویند به معنی امید و آرزو، بلکه آن رویا که منتهی به سراغه‌ی مقدّر است.

هر چه هست را در رویا بجو. دوست را در رویا ببین و موسیقی را در رویا بشنو. رویا آبینه‌ی توست و دوّمین جامه‌ی توست و امن ترین کابینه‌ی توست. آن جا صدای بال فرشتگان را خواهی شنید و بال‌های خویش را باز خواهی یافت.

در حجله‌ی رویا نشین، در روح پر خواهی گرفت
این قصّه سر خواهد شد و آن قصّه سر خواهی گرفت
از عمر تا پیمانه ایست چشمی به رویا باز کن
بیدار خواهی گشت و از جانان خبر خواهی گرفت

با ابله سخن از حقیقت تمام خطاست. انگار که از لعل با خر گویی و از شراب با زاهد. سخن آب تشنه می فهمد، قدر شراب خمار داند. در راه حقیقت باید خمار بود، زار بود. هزار قرن باید سوزاند تا نزدیکی شعله های عشق شد.

نخست دانش است. سپس مذاهب در برابر روح پرده از رخ می گیرند. آن گاه فلسفه شعبدہ می آغازد. سپس این ها همه با هم می آمیزند تا دمار از روزگار روح در آرند. آن گاه که زوارها خوب در رفت حلقه های دروغین سور می گیرند. این آخری ماهی گیران آب های گل آلومندند.

سیراب می پرسد حقیقت چه هست و راه کدام؟
اوّلی؟ آخر آی. پادشاهی؟ بنده آی. خنده ای؟ گریه آی.
تازه ای؟ خسته آی. آزادی؟ بسته آی. بزرگی؟ خُرده آی. غرّه ای؟ فسرده آی.
بچرخ و بجو و بمیر و برآی! آن قدر که تشنه شوی. پس خواهی دانست.

ای دوست! آن چه که می آزادت هماره پیش روست. همه‌ی آن چه که امروز در آنی را خود آفریده ای، خود برگزیده ای. حتی مختصات جغرافیایی ات نیز کار خود توست. این قدر منال! روح که به دنیا می آید صفحه‌ی سپید نیست. انبان تیره گی هاست که باید پاک شود.

چه معماست این و انسان چه مجبور مختار است! چه آزاد مجبور! بلی، آدمی پیله‌ی خود را به اراده می بافده و به اختیار میله‌های زندان خویش را بالا می برد. هر چه که هست محصول خود توست: حکومت، جامعه، خانواده و دوستان و دشمنان.

تو ای یکی چو میلیاردهای دیگر!
تو آزادی! نهال امید می کاری و شاخسار رنج می دروی.
بذر آرزو می پاشی و خوشه‌های وهم بر می کشی. در میان خلق می نشینی و
تشویق خلق می شنوی و باد می کنی. تو فردا تحقیری و تعذیری و تسخیری.
ای بیچاره! تو زنجیری.

اما تو ای یکی در هر صد جهان!
تو اراده‌ی خویش به حضرت عشق وانهادی.
آرزو بر باد کردی. پاشنه‌ی ادعای شکستی، امید را کشته و بساط زهد پاشیدی، حق را
بر خلق برگزیدی، پنهان گزیدی و بذر معنا آب دادی. تو آزادی و در این آبادی قانون
خویشتنی و چاره‌ی خلقی و عابر همه کوچه‌های جهان های خدایی.

کودک که بودم باری پنداشتم که بایست کار حق را نزد خلق برد. پس گفت ببرا! بردم، سوختم، برگشتم. گفتم آن بگو ببر گفتن چه بود؟ گفت باید کودکی تمام می سوختی.

امروز که قاره گرد سرزمین های نهانم با هیچ کس کارم نیست. حق را با حق می گویم و خورشید را در خورشید می جویم. خود بخواهد به هر کسش برساند. امروز بر ساحل رحمت آفتاب سوخته‌ی جهان های خدام.

نفسی که نیست از حق دم مردگان بگیرد
نفسی که از دم اوست چه غم کسان بگیرد؟
همه‌ی جهان بگشتم که ز دوست بار یابم
سخن دل است و در دم همه‌ی جهان بگیرد

در کارگاه عیارسنجی، روح‌ها را یک بر نطبع محک می‌نهند. اربابان کار و بار آن جا پریاد نخوت و بی‌مروت و ادب، خرقه‌های عدالت بر دوش، بی‌نظری نظر می‌فکنند. هر آینه چه مجلسی به پاست!

: این را نگاه! آقای دنیا، چه ملت‌ها که به جان هم انداختی. لبخنده‌ی تزویرهات آشناست؟ به چندین حربه‌ی دانش و دین عاقبت خویش انکار کردی. حال باز می‌گردی به همانجا که بودی، این بار در هیبت بیغوله‌ای در فقر و مرگ و جنگ و خوناب!

: این یکی که آبروی خر را برده است، ارباب حلقه‌ها! این همه جادو از کدام بساط در آوردی و این همه آدمی زاد چگونه فریفتی؟ پنداشتی یک بار به زندانت افکنندند حالی منزه‌ای؟ چندین هزاره‌ها ملال و سرگشتگی کاشتی. گوسفند را ببریدش!

: این یکی ستاره‌ایش در آستین است و این یکی آفتابی نیم درویده است. این روح طالع نحسش رو به نقصان است و این یک خود طلعت آفتاب هاست و اما این یکی به تاریکی‌ها روانه است. این یک شکوه ملتی است و این یک رزمجوی نبردهای حق‌علیه باطل است. بر فرق سر ببریدش!

: هر یک را به سرمنزل خویش بازگردانید تا هی بسوزند و پاکیزه شوند. این قدر بچرخند در چرخه‌ی سرگردانی تا اوستاد عشق برایشان نظر کند و راه یابند. او که نامداران را نظری نمی‌فکند و دوزخ زاهدان و جاعلان و برزخ معلقان و بلاتکلیفان و بهشت بی‌نامان و جویندگان رنج دیده است. هم او که آفتاب به دیدار او برمی‌خیزد و شب حرم اسرار او در می‌پیچد که با نامحرمان حتی رقص غبار کفش‌های او نامحرمی است.

آن یار گفت: اندکی عشق را می‌جویند. اندکی آن را می‌یابند. آنان برگزیده اند و آفتاب حق‌چرخان بر سر و در سینه می‌برند. در خلق چیزی نیست. لطف و دشنامشان یکی است. روزشان دیدی و شبشان دیدی. عشاقد نه بهشت می‌جویند و نه از دوزخشان باکی است، که سهم بی‌بakan آزادی است. نخست از خویش، چو از

خویش رهیدند آن دگر از خلق.
و آن دگر بنگر بر فراز آسمان ها بزم عقابان آزاد!

حالی که طوفان عشق برپاست، بایست که کسوت غبار در هم شکند. حکم است که
عمارت سایه فرو ریزد و مقدّر است از نو مُلک آفتاب بر ویرانه های باستان استاره
زند. از درون رویاها راهی گشوده ام: پاک باد هر چه جز نام عشق!

هرگز طاقتمن این نیست که با مردمان بنشینم و صحبت خار کنم. مرا این خوش
است خارها برکنم و در چه روزگار کنم. مرا این خوش است با تو بنشینم و با تو
برخیزم. این دیوان مرا تیره کنند. تیره شان برکنم!

باز هم درد گرانم شد و فریاد برید
آن چنانی که شبی خاصره‌ی باد برید
طاقت قصّه‌ی این طایفه ام هیچ نبود
قیچی نام تو این حلقه‌ی بیداد برید

ای دوست! عقل دکان خود آذین بسته و به روی نیک و سینی شیرینی بفرمات می زند. آدمی می پندارد آن دکان خداست. آن جا نیز چنین نوشته است. آن گاه چون عمری در آن دکان به تباہی رفت آن کس که از او رمقی باقی مانده می فهمد آن، جای خطاست.

دکان عشق در منظره نیست، جز شبُروان روح را بدان چنبره نیست. از راه خیال رسیدنی ست و نخست دروازه نیز رویاست. حضرتش آن جا به هزار پرده درنشسته و جز از جان گذشتگان به خود نمی خواند و چون شیره‌ی جان کشد شیرینی دهد. این دکان خداست.

این کار عقل نیست که خدمت کند و این که چنین لاف می زند غلط بسیار است. هر که را کار بیشتر گیر است عاقل تر می نماید، که من فلان و بسار و تو بدان جز مترسک سر خرمن هیچ نیست. عاشقی باید تا این مترسک پوشال پاره کند تا خرمن روح بدرود.

همیشه عّدّه ای خواهند بود که بگویند گذشته بهتر بود و همیشه عّدّه ای خواهند بود که بگویند بهتر هنوز نیامده است. عّدّه ای از روی نادانی، سایه را با نور اشتباه خواهند گرفت و عّدّه ای به عمد، چرا که سایه دل نمی سوزاند و سر را باد می دهد. هر چند جرم یکی است.

حقیقت یک حرف است. عشق یک حرف است. اما انسان این یک حرف را نفهمیده و نخواهد فهمید. مگر آن عّدّه ای اندک که نگاه روح بر ایشان افتاده است. سپس خورشید بر ایشان خواهد تابید و از پس قرن ها گداختن، گوهر قلب خویش بیرون خواهند داد.

در رویاها من و تو به دیداریم . تنها به یادآرندگان بیدارند. عاشقان به هر جا خلوت خویش را بر دوش می کشند و من و تو به هر جا، در هر دم، با هم به دیداریم. چه چشم هامان بسته، چه چشم هامان باز، ما به یادآرندگان بیداریم.

از این راه گر می گذری باید قلبت را از سینه بیرون آوری و تقدیم عشق کنی. آن ها را که با عقل آمدند یک چرخی دادند و به چرخ باز پس دادند. آن ها که خود در چرخ آمدند از چرخ رستند. آه پس تو این چرخ ها را کی فهم کنی؟

این چه دانستی و پرسشی ست؟ این چه حکمت است که هم می گوید بیا و هم می داند که نمی مانی. می گوید بیا که از خود آگاه شوی، و چون از خود آگاه شوی بنده ی ماه شوی. ورنه تو را همان بندگی چاه خوش تر بود.

هر چه عشق می بخشد بیش از لیاقت توست، ای جان!
اگر می دانستی این پشم غرور از تن می چیدی. امروز که این جا ماتحت جهان های خدا نشسته ایم، اگر می دانستی این قدر پشم عقل نمی ریسیدی و کشک این مدارس و مقامات بیرونی نمی سابیدی. که هر که این ها را بسابد از مدار عشق بیرون است.

همان گونه که حق در هر عصر متجلی است و انوار موسیقایی اش را از مجرای پاکان خموشش نثار می کند، ابلیس نیز با جماعت ابلهانش بیکار ننشته است. در عصری حق به جانب، خرقه گیری و خانقه بازی و فلان اللهی و بسار اللهی راه انداخته، در عصری بساط حلقه به پا کرده، فردا روز نیز فی المثل با نامی چون ردا و مدار و شیار اطوار می کند. خر همان خر است که پالان عوض کرده است.

بر قلب عاشق است که این ها را بی محابا بسوزاند و در هر نقطه از سفر پر ماجرای روح، اقلیم خداوندی را ترک کند و چون آتشی بر سر ایشان بیارد و به دادگاه های عدل الهی شان بسپارد. البته که برخی خطاکارانی کوچک اند و چون تجربه ای ضروری از این پله بالا می روند و برخی را نیز قرن ها در قرن ها ماجراست.

دوش چون خستگی ام از تکرار این حروف دید گفت کاهلی مکن و بازگو! این را در هر زاویه و هر از چندگاهی باری بازگو تا شاید فرشته ای عاشقی را به دو دست دعا نگه دارد و آن کس که هنوز یک پهلو در خواب زده است به پهلوی دوم بیدار شود و حق را ببیند که چه سان عاشقانه نگهدار اوست.

آن را که عاشق است اثبات خشنود نکند و انکار از کوره در نبرد. عالم بگوید نیست و زاهد بگوید هست. نه آن نیست و نه این هست، عشق را با هیچ کدام کار نیست. اصلا به عقل جن و انس نرسد که عشق چیست و در عشق چه ماجراهاست.

عقل یک تصویری از آن بالا دست می دهد و از این تصویر هزار فرقه ها سرگردانند. عاقبت روح را این قدر جنم می رسد که دست از تصویرهای اوهامی بکشد و در ره خیال گام نهد و به نی نوای خدا گوش و جان سپارد.

بیا ای دوست و مهراس که هراس رهزن است. غمان خوش عاشقی به کرباس چرک شادی های حقیر عقل مفروش. این مرگ ها راه جاودانی است. مهراس که شرق و غرب زنجیرت کند و شمال و جنوب به زندانت افکند. بیا که کار ما بی خودی و کام ما بی جهتی است.

بسیار دشوار است که روح تشخیص دهد ادا در می آورد یا صادق است. گاهی عمری به مراقبه می رود آخر در می یابد حتی مراقبه هم به رضای خلق بود که دلی نشکند. این مراقبه نیست. چشم بندی است، ریاست.

«آزمون صحت صوت درون» این است که هرگز دل خوش نمی دارد و آن چه عقل را راضی نگه می دارد و احترام نزد خلق می آورد نمی کند. صدا را شنیدی، سوختی، از خداست. چشم به رضای خلق دوختی، که دیگر هیچ، بیش از این خود را میازار!

در مرز باریک میان عقل و معنا بیشترین تردّد دغل بازان و بدل کاران است. زین روست که می شنوی صراط مستقیم، و دره های دوسو انباشته از جنازه هاست. حق می گوید دل بشکند، دل بشکند! مرد نیستی میا و ادا نیز مکن.

درد این جاست که یک دغل باز به ندرت خواهد فهمید که دغل باز است. و گرنه این همه عمرها به دغل نمی سوخت. اگر روح یک لحظه تشرش زند در لحظه‌ی بعد عقل می رباید و تخدیرش می کند.

زمین جای فهمیدن است،
اما فهم بر زمین رخ نمی دهد
و جایی در سرزمین محال انتظار جان های سوخته را می کشد.

هر روز هزارهزاری دیگر به ته دّه ی جهل و فراموشی پرت می شوند و هر روز تنها یکی سر بر می کند. هر روز این چرخ خونخوار به خون هزارهزار نادان دیگر که نام عشق را به غفلت مکدر می سازند باز می چرخد و هر روز تنها یکی از آزمون تلخ حقیقت سر بر می کند.

هر روز انسان باز فردیت مقدس خویش را فراموش می کند و در گرداد استخوان شکن کثتر فروتر می رود. هر روز هزارهزار کس نام پوچ انسانی خویش بر سر در می آویزند و فریاد حقّانیت سر می دهند و هزارهزار گام به عقب بر می دارند و تنها هر روز یکی یک دایره بالا می رود.

در عشق به قربان کردن خویش راه می دهند. دروازه ی عشق را با خون تو بگشایند. هزار درسنامه زیر بالش کنی و هزار آیه از بر شوی بی بخشندگی یک تف هم در کف دستانت نمی گذارند. در عشق این ها نیست، که عشق تنها طلس م تاریک چرا را شکستن است.

ای که در چشمانت اشک است و در گلوت قامت هزار آه نتراشیده!
چون آسمان ببار و چون باد زوزه کش! چون آتش برقص و این بساط سالوسی وهم
برهم زن!

نه با شاعر و نه با واعظ و نه با زاهد و نه با فلسفی و نه با دانشی، با هیچ کس
منشین و فریب هیچ لبخنده مخور. دمی در خود تنها نشین و بی همه باش.

طاقت نخواهد آورد آدمی، آن گاه که حقیقت نقاب از چهره بر می کند.
طااقت نخواهد آورد عقل، آن دم که عشق بر می خیزد.
پس دو راه بیشتر نیست:
می بینی، می ترسی و پس می کشی.
می بینی، نعره می زنی، جامه می دری و می مانی.

می گفتند این جامه دریدن ها چیست؟
همین است. جامه ی ممات را دریدن، جام حیات را درکشیدن.
باقی، زبان مرّخص است.

ناشناخته ناشناختنی است. تنها در سکوت چون موسیقی در قلب جاری می شود و دریچه ها را یکی پس از دیگری می گشاید. عاشق کسی است که می شنود. خوشبخت کسی است که عاشق است.

عشق حقیقت اعصار است و یک کلمه‌ی لق و بی معنا نیست که انسان در تجمع توده ها چون طوطی تکرار می کند. آن کسی که نمی داند می گوید. آن کسی که می داند خاموش است.

عشق از مجرای خاموش با شما سخن می گوید. هر آن چه که بخواهد در بیرون می گوید و باقی چیزها را در درون. گاهی مثل یک حسّ، گاهی یک الهام و برای روح سزاوار حضوری زنده و دیدنی است.

ای دوست! ممکن است عشق به دیدار تو بباید و تو او را نشناسی. چنان که همواره در هیبتی ناشناس می آید و تو را می آزماید. بایستی آگاه باشی و بدانی که آن خرقه‌ی عادات بر تن ندارد.

انسان از زمانی که غارنشین بود موسیقی خداوند را می شنید و نور او را مشاهده می کرد تا این که عقل نظام گرفت و بشر مستلزم آغاز مراحل شناخت از پست ترین دریچه‌ی خود یعنی دانش انسانی شد.

امروز نیز بشر همان غارنشین است، با این تفاوت که دیگر از دریافت های معنوی باستانی خویش تهی است. انگار هیچ خبری از آسمان نیست و آن ها که خبر می دهند نیز واعظان نفس خواب مُرده اند.

اما کوره راه پنهان عشق بر اذهان گشوده هویداست و حقیقت چون همیشه‌ی تاریخ سربازان خویش را از میان متھۆران، بی نظران، بی نمایان و بی جامگان بر می گزیند تا جهان‌ها را در سکوت متعالی کند.

حجاب، جام، باده و ساقی. این چهار کلمه تنها لفظ نیستند که اکثر شاعران جاھلانه به کار بسته اند. این چهار کلمه حقیقت عالم اند و آن کس که نمی داند چه می گوید بساطش برچیده است.

عشق رمزی ندارد، با این همه در قبای استعاره است. موسیقی به گوش های پرده خوان محروم است و آن کس که نام خورشید بر زبان می آورد باید ابتدا با او نشسته باشد. کتاب اسرار گشوده است.

ای دوست! از آتش و از تاریکی مهراس، چرا که هر دو در نهاد توست. در تو هزار حاکم جبار، در تو هزار جوخری نار و در تو هزار ستاره‌ی آبی روشنی سنت که در زهدان خیال سوسو می‌زند. به زاییدن نور ابتدا بایست که با تاریکی خویش پنجه در پنجه شوی.

در آستانه‌ی بیداری دیوهای خفته بیدار می‌شوند. این دیوها هم در بیداری و هم در خواب‌های توست و خواب‌های تو نخستین دروازه‌ی بیداری توست. از آن‌ها مهراس و از زوزه‌ی گرگان پیش از سپیده مهراس و از آسمان مهراس چرا که نخستین جلوه‌ی آن، نخستین جلوه‌ی پنهانی توست.

ای دوست! راه پر از دام و اما تو از راهزنان و دام‌ها مهراس. چرا که ایشان آیینه‌ی تواند و تو بزرگ راهزن جهان خویشتنی. هیچ کس جز تو بر سر راه تو نیست. تو خود سردسته‌ی دزدانی آن گاه که زبان زرین سکوت می‌شکنی. پس خاموش باش و از آتش و از تاریکی مهراس.

برای دریافتن حقیقت هر چیز باید به اندازه‌ی کافی از آن دور شد. همان گونه که خداوند روح را به اندازه‌ی کافی از خود دور کرد تا فرصتی برای شناخت خویش دست دهد. نقطه باید از دایره دور باشد تا دایره را دریابد. هجر، دریافتن است.

در یک آگاهی یا خدا در حال نزول است یا بشر. دیو بیرون می‌رود، فرشته می‌آید. هرچند آن خروج و این ورود به یکباره نیست. اما یک لحظه‌ی دقیق وجود دارد که آخرین ذرّه‌ی تاریک بشری بیرون می‌رود و روح سلطنت مقدّر خویش را بر گرده‌ی خداوند می‌آغازد.

ابتدا خودشناسی است که خود یک مسیر بسیار طولانی و پرمشقت است. یعنی آگاهی انسانی ذرّه‌ذرّه در آینه‌ی عشق خود را تسليم می‌کند، با خود مواجه می‌شود و می‌سوزد. عمرهای بسیار خواهد سوت، با شکست‌ها و پیروزی‌های فراوان.

آن گاه خداشناسی می‌آغازد که جامه‌ی حرف‌پس می‌زند و هیچ مذهب و فلسفه‌ای نمی‌پذیرد. چرا که خدا لامذهب و بی‌علت است. اما سرانجام روح آن قدر از لگه‌ها منزه است که سفرهای شناخت به درون خدا بی‌هیچ سنگینی و حجاب رخ دهد. حال روح هم صفت خدادست. هست، می‌بیند و می‌داند.

نقطه ای هست که حتی عارف بدان نمی رسد. آن نقطه که خاموشی چارزانو در
برابر خاموشی نشسته و جهان ها از میانشان چون چشمها ساران موسیقی به زیر
جاری است. زمانی می رسد که عشق آن چنان خیز برمنی دارد که عاشق را نیز از میان
بر می دارد.

بی قرارا! بی مدارا! ای روح!
بی صفتا! بی وجودا! ای عشق!
ای از چنگال حرف فرارونده! ای از میان دو خلاء فروریزنده!
ای در آستانه ایستاده! هم بر در و هم در بر!
ای قوس افلاك! ای صافی خاک!
یارا! کارا! گلعدارا!

بر پشت اسب افلaki روان به کرانه های در کران نامده به تاخت. الواح محفوظ هم
پا، دوان. دروازه ها یکی پس دیگری از هم شکافنده. دست رویا از جان کوتاه! چشم
بد از عشق دور! این جا نه شب، نه روز. از همه گنج ها رها. از همه خواب ها جدا. از
همه نورها، از همه رنگ ها سوا. پس آسمانی نو و اقلیمی بالاتر از سخن.

گفت عداوت ها بیشتر می شود، پس یعنی عشق جاری است. حلقه‌ی دوستان تنگ‌تر، دشمنی‌ها فراخ‌تر می گردد. پس یعنی در روح بالاتر رفته‌ای. خلق در آینه‌ات پلیدی خویش می بینند و از خویش می گریزند. پس یعنی از خلق نفس رسته‌ای. بیداری و جز من تو را هیچ کس محروم نیست.

سوخت بار ایمان تمام شده است و دیگر کار قلب از ذکر گذشته . قلب خود ذکر شده است و روح، تو را می تپد. در صحرايی بی آغاز و انجام پیش می روم و بر پلکان معراج هر دم پله‌ای بالاتر می دمد. دورتر می شوم، از انسان دورتر و پیداتر می شوم، در روح‌ها و جان‌ها و قلب‌ها.

چون حرف تو می زنم هر که پندار این حرف اوست، این کلام آشناست. چرا که امروز در قلب‌های همه سکنا گزیده ام و هر که چشم می گشاید این منم آن چشم، آن بیننده و آن نور و هر که هر آوایی که می شنود این منم آن گوش، آن شنونده و آن صدا. چرا که تو مرا از من ربودی و من تو شده ام.

این عهد از ازل با من است و دندان هایم هر روز برای دریدن جامه های ریاکاران و جاعلان و شاعران خودکامه و عارفان نفس تیزتر است. ایشان به لبان پرخنده از وهم دزدان اثیر و روان شمایند و من نیز در نهان با سپری از موسیقی و جوخر ای از آتش و عشق میهمان ناخوانده‌ی ایشانم.

جان هایی باید در آتش خامی و ساده دلی خویش عمرها بسوزند. جان های بسیار در لغو و کلام هرز و سایه بازی روز شب می کنند و هر شب هم کاسه‌ی اهریمن و هم سگه‌ی عقل سفره‌های صبح دسیسه می آرایند.

اندکی همسایه صبرند و هم آیه‌ی نجات. بسیاری نام راه می برنند و نازپرود بسترنند. اندکی همنشین آه و ماه و شعله و خاکسترند. آن بسیار از برای ابلیس و این اندک برای ما تا انسان را بر قد و قامتshan بشکافیم و جان هاشان به یغمای نور و موسیقی برمی.

تنها این که هستی مهم نیست. خُب باش! می گویی من انسانم. انسانی، بردہ ی ذهن. انسانی، در جغرافیای قار و قور معدہ و بول. انسانی، خفته و کوبیده و ملول. اگر می توانی آدم باش. روح باش.

تو خوابیده ای و من در خواب با تو سخن می گویم. من آنم که در رویایی به سراغت آمده و می گویید: بیدار شو! بیدار شو! امروز عصیان می کنی، فردا پا پس می کشی و پس فردا بازخواهی گشت. بیداری، تقدیر توست.

هیچ کس با هیچ کس برابر نیست و انسان دایره البروج آگاهی است. ابتدا بندہ ی ماه و سال و ساعتی. بردہ عادت و خوارنده ی قضاوتی. این خوش خوشنان که گذشت آن گاه در چنبر ناگریز توانی. بسیار می چرخی و می رانی.

سپس به شماطه ی مقدّر،
پس هزار مرگ و زاری و ویرانی
جانی، جانی، جانی.

مبارزان

این جا همه جاست. این دم همه‌ی دم هاست. دمی است که از حلق‌ها و سینه‌ها بیرون می‌کشم و در برابر می‌نهم. این آینه‌ی روح، نفس همه‌ی سینه‌ها، تپش همه‌ی قلب‌ها و دم خداست.

سرآخراً همه را کشتم. دوستانم را کشتم، دشمنانم را کشتم. خانه‌ام را آتش کشیدم. قرن‌ها را سوزاندم و صبح‌ها را و شب‌ها را و همه ستاره‌ها را در مدارهاشان. همه من بودند. همه را کشتم و به پاخاستم.

جهان رویایی طاقت سوز بود. از آن برخاستم. آن دم جهانی دیگر و رویایی و بالای آن جهانی دیگر و رویایی دیگرتر و درون هر یک جهانی و رویایی. آه! چه درون؟ چه بالا؟ همین دم، همین جا که همه جاست و همه‌ی دم هاست.

آتش قرن‌ها رسید، وقت نو است و ماه نو
عشق نو است و راه نو، بنده نو است و شاه نو
قصّه نو است و قصّه گو، جلوه نو است و جستجو
پشت نو و پناه نو، رزم نو و سپاه نو

عشق رزمی ست، و عاشقی همه فنون رزمندگی. سکون ناآرام شنیده ای؟ عشق خروش سکوت است به گوش هایی که گشوده اند، به قلب هایی که پاره پاره اند، و به چشم هایی که اگرچه فربوسته می شوند امّا دمی نمی خوابند.

عشق اگر چه به یکباره رخ می دهد، امّا به یکباره نیست. چون شعله ای ست آرام سوز، چون نسیمی است که در بطن خود بذرهای طوفان می پرورد و بر جان های آماده می پاشد.

عشق شعر نیست که از بر کنی، و اگر شعر است شعر آگاهی سт. عشق بازی نیست که تماشا کنی، و اگر بازی ست بازی مرگ و زندگی ست. عشق کتاب نیست که بخوانی، و اگر کتاب است کتاب مبارزات است.

من دروازه های قلب خود را گشوده ام و همه جان های پاک را از آسمان ها فرا خوانده ام. انسان را چون کشتزاری در خود درویده ام و از انسان رهیده ام. بر تاج این قلب سرزمینی سست که به معراج می رود.

لشکریان صوت را فرا می خوانم و رزمندگان نور را و بر فراز خاک، از کران تا کران، هر جانی را که از درد سوسو می زند می ربايم و به کارزار در می کشم. خاک را در آسمان می پالایم و آسمان را از دوشم سرازیر می کنم.

جانم لشکر منهزم است. هر بار که از درد خون باریده ام آخرت خود دیده ام. اما باز عشق پرده ای نو در برابر دیدگانم می کشد و این مرده زنده می کند. آن گاه قاره های نامکشوف کلام در پیش و لشکریان ابليس از شش سو. پس تابوت عهد خود روان می کنم و در روح برمی خیزم.

حوصله‌ی روح سر می‌برد آوایی که ضرب ندارد، آهنگی که شور ندارد. چون زندگی بی‌هیاهوی میانمایگان و هیاهوی بی‌زندگی ستارگان انسانی. که ستارگان روح همه پنهان اند و در عرصه‌های نهان صحنه‌گردانان جهان اند.

عشق برخلاف آن چیزی است که همه معلمین بشری درس می‌دهند. چرا که معلمین بشری بندۀ‌ی فلسفیدن‌های بیهوده‌ی نفس‌های برآماسیده‌ی خویش اند. اینجا باید مو را از ماست بیرون کشید و حساب عشق را از عواطف قشری و متافیزیکی جدا دانست.

فیزیک و متافیزیک دو انتهای یک چوبند. عاشق به این عصاها نیازی ندارد و این‌ها برای لنگ است. این‌ها موسیقی بی‌ضرباهنگ است. عشق برای روح عاشق بیشتر به معنی مبارزه با من خویش و مابه ازاهای بیرونی آن، تعهدی ناگستنی به معشوق، به معنی تجلی زنده‌ی حقیقت و سفری بی‌انتهاست.

یکی زیرک با عقل بر عشق پیروز می شود، یکی ابله با عواطف. چه ننگین پیروزی بر هردوشان. پیروزی چنان که از درد جان دریغ داری و به سرمایه‌ی نکبت عادات هزار قرنه بالی. این بالیدن‌ها بازیدن است.

عاشق رهروی سوخت‌هاست. بگذار همه چیز از کف برود. همه خردی‌ها و درشتی‌ها. هر چه از دوستی و دشمنی. سفر عشق در سینه کش باخت‌هاست. این باختن‌ها ظفر است.

نبرد اعظم در درون است. سالک چو بر دیوهای درون فاتح شود شیطان بیرون هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. یاران! عرصه‌ها به درون خویش کشید، پیش از این که دشمنان پرچم‌های سیاه از قلب‌های تاریک خویش بیرون کشند.

عاشق یک تنه هزار تن است. عاقل با هزار لشکر تن تنهاست.
عاشق یک پرتوی نور است که هزار سیاه‌چال بلعیدنش نتوانند.
این عقل به وهم ظفر است. خوش است به روح برخیزیم و این وهم بر او چو خاک بر سر کنیم.

جانی که سرشار از حماسه نیست رهروی عشق نتواند بود. زین روست که رهگذر سرزمین های روح عشاق را گاهی در قامت سربازان می بیند. آری عشاق سربازان خاموش خداوندند.

بیرونیان هزار کار کنند، کارشان بی کاری است. عشق کار حقیقی است که در خموشی صورت می گیرد. طوفان ها با اشاره‌ی انگشت خاموشان برمی خیزند و فرو می نشینند و انقلاب ها با یک نیم نظر ایشان سرزمین ها را در می نوردند.

هیچ کس نمی داند عشق چیست و هرگز نیز نقاب از چهره نخواهد افکند. تنها آنان که به هزاران آزمون خونبار از آب و آتش گذشته اند به حریم سلطانی اش راه یابند. آن اندک شمار، در هر عصر فرماندهان زمین و ستون های نامرئی آسمان هایند.

بیداری در روح یک انقلاب تمام معناست. انقلابی خونین و شکوهناک بر بند بند آگاهی انسانی. شورشی مهیب چنان که روح سلطنت عقل و نوکرانش را به زیر می کشد تا تاج الهی بر سر کند.

پس از آن نیز عقل به سودای بازپس گیری سلطنت کودکانه اش دمی از پای نخواهد نشست و از شش سو به هزار حیله و نیرنگ لشکریان ظلمانی خود را گسیل می دارد.

بیداری سهمگین و پرمسئلیت است و پلک هایش لرزان است و مردمانش علیه ش در توطئه اند. این پلک ها تنها با ایثاری مدام و اقتداری بی خدشه گشوده می مانند.

آن چه آسان است راه عقل است و تن دادن به چاه مصلحت طلبی، تن پروری، انتخاب راه های آسان و بی خردی. سقوط آسان است، وابستگی و شهوت و طمع آسان است. آسان است و زشت.

دشوار تپیدن قلب های عاشق است در جهانی سرتاسر سیاهی.
دشوار به دوش کشیده شدن بار زمین و آسمان ها بر گرده‌ی سربازانی است که دمی نمی آسایند و آن ستاره اشک هایی که بر گونه خلوت های رنج فرو می غلتند تا مردمکان ناشکری فروبسته شوند و سرزمینی شکوه از کف رفته اش از پس قرن ها خاموشی و فراموشی بازیابد. دشوار است و زیبا.

حقیقت بر کنار است. حقیقت در میان است. حقیقت بر کنار در میان است. چون خورشید که در جان است و عقل در تاریکی است. چرا که عقل در جان نیست، چرا که آن چه به راستی برکنار است عقل است. آن گاه بینی حقیقت تمام در میان است.

هیچ راه به هیچ کجا راه نمی برد، جز راه عشق. چون راه خداست. از درون خدا چون فرشی باریک از میان تمام عوالم تا زمین رسیده و تا درون خدا باز می گردد. این همه جماعت با جامه ها و کفش های عقل از همه راه ها جز این می گذرند. عاشقان را نگر اما پابرهنگان بی جامه اند.

جنگجوی روح باید سپر و شمشیر خدا بر دارد و عزم این راه کند. عاشق باید از هیچ چیز نهراسد، چرا که در عشق هراس راهی ندارد. داس های هراس به دستان ترد عقل اند که باید بی مهابا آن دست ها هرس شوند. باید خروشان تاخت و پرده های آسمان یکی پس از دیگری فرو انداخت و بر این کشتگاه تاریکی نور بارید.

تمام هنر این دوران باخته به مجیز خلق است. پیشیزی ارزش ندارد. تمام ادب زمین را بار ماشین هاتان کنید و با هم به درّه ها افکنید. از نو ادب آسمان هاست به میان. دوباره موسقی بال فرشته هاست.

گام های خلق را آزمودم، ترد و سست و پر ابتدال. آن گاه به سر گام های خویش بازآمدم. خرقه‌ی خاک افکندم و در روح پر گشودم. در خواب دیدم صورتم را کندند و جای زخم هایم از جرقه های نور و صدا انباشتند.

آزمودم خواب مشوش مردمکانم را، اینک خروش پرصلابت روحمن. آزمودم جنبش ستارگان بی جنبش آسمان کوتاه آرزوهايم را، اینک بی آرزو واقف آسمان های بلند خدام. آزمودم زهد را و آن گاه عبای قداست خویش بر زمین افکندم و در خرابه ها چون خران، بارکش بی مزد و مُنت بالاییان شدم.

دیروز انسان را آزمودم و طالع خاک های سیاه را.
امروز در روح به پاجسته، هر چه می خواهندم بنامند، خر خدام.

سوال گاه هست که خداوند تا چه حدّ بر این جامه‌ی انسانی و نیازهایش دلسوز است؟ بر این نازک ابلیسک تصرّع و آز. جواب این است؟ هیچ. یا خدا را می‌خواهی یا دنیا را. عربده‌ی دنیاخواهی ات به نام خدا مزن.

خداجو تنها خدا می‌جوید و بس. از نان می‌زند. از صورت و سیمای عیان می‌زند، از جان می‌زند. اما از «آن» هرگز نخواهد گذشت. این‌ها را وا می‌نهد نه که به «آن» برسد. در «آن» هست. از همه چیز می‌زند تا حامل «آن» شود.

آن گاه که حامل «آن» شد در جبهه‌ی اوست. سپس دنیا عزم می‌کند که جانش بسوزاند و به زانویش در آورد. جنگی تازه آغاز می‌شود، جنگی هزار به یک. طوفان‌ها بر می‌خیزند، آفتاب‌ها فرو می‌ریزند و هیولاها از مغرب جان سربر می‌سایند.

پس روح بی‌نوای ساکن جهان‌های زیر که تا دیروز می‌پنداشت در محفل عشق عسل و خرما پخش می‌کند، امروز می‌بیند در کرانه‌های بی‌کران نور و صدا تنها باید بر مرکب یقین، رزمنده بود و بی‌همه. چنان بی‌همه که انزوا در برابر رنگ از رخساره بگیرد و سر تعظیم فرو آورد.

عقل چرا جبر روح را انکار می کند و عشق چرا بساط عقل را در هم می شکند؟ چرا عقل از عشق و اراده‌ی مطلق الهی که عاشق تسلیم بی چون و چرای اوست متنفر است و بازی ذهن را دوست می دارد و باطننا از ندای وحی و الهام بیزار است؟

چرا عاشق در خموشی و فُرادا سخن می گوید و عاقل تا حلقه ای پیرامون خود نداشته باشد و از تمجید و ستایش خلق بهره ای نبرد لب به سخن نمی گشاید؟ چرا عاقل با این که هیچ بویی از عرفان نبرده است این همه نمایش معرفت می دهد؟

عاشق چرا مقامات و مدارج انسانی را در هم می کوبد و تنها به مراتب حق ره می سپارد و عاقل چرا مراتب انسانی خود را حقّانی و درک بیرونی و مبتذل خود از احوال عشاق حق را معنوی می داند؟

چرا خودنمايان و لغوگويان در جماعت بشری فيلسوف و عالم نامideh می شوند و حق نوردان اگر هم گاهی به نما آيند به ملامت و انزوا محکوم اند؟ چرا عاشق را با خلق کاري نیست با این که کلامش در میان خلق است و عاقل سرگردان وادی خلق است تا به عذر روشنگري شهرت و آبرویی کسب کند و آخر همان را هم چون شن روان از چنگال دوران از کف می دهد؟

چطور است که عشق پاسخ عقل را در چراگاه خود او به همان زبان چراگویش می دهد و عقل هر پاسخی هم بدهد آب در هاون کوبیدن و فریاد در چاه و ناله از سر استیصال است؟

ای همزمان! می بینی حقیقت چه تنهاست؟ در راهی که ابلیس گسترانده به سوی درّه های جهل و تباہی، جماعت آدمی صف کشیده است. راه حقیقت، راه بی باکان است و خلق خلق برنمی تابد.

آفتاب اما هم بر لجنزار می تابد هم بر گندمزار. هیچ عیاری پنهان نمی ماند. طرف باطل پرهلهله است و طرف حقیقت اگر عاری نه، کم شمار از سکنه است. چرا که انسان، رهروی خودویرانی جمعی، نمی تواند بفهمد که نماز آگاهی فُراداست.

برخیز ای هم قبیله! مرا با تو قرار در جهان های روشنی ست. مهلت گر چه بسی ست، اما چراغ دیروز و فردا سوختنی ست. برخیز و عزم این لحظه کن. از دیروز و فردا تا امروز سفری طولانی در پیش است. عزم این رزم کن.

حقیقت تنهاست، آری!
اما بی کس نیست،
با ما بی کسان حقیقت.

گفت آن قامت رخshan: عالم را بنگر و مردمانش را، و آن گاه عالم را بنگر و حاکمانش را. مستکبران را بنگر که خلق بر سر و دستشان می بردند. عاشقان را بنگر، بی خویش و بی همه، از هر جا می گذرند حضور زنده می پاشند.

گفت آن حضور زنده: به درون خویش بنگر و دریاب چه قرن های مدید حاکم جبار جان خویش بوده ای. چه قرن های مدید من با تو بوده ام و تو را عقل از تو ربوده است. حال امروز آن رباينده منم.

گفت آن رباينده: ای روح! امروز که بر خلاف همه ای آب های انسانی شنا کرده ای و به صد هزار نبرد صد هزار جامه بر ابليس دریده ای چشم میانت می گشایم. هزاره ها به اغما بوده ای، امروز آن برخیزاننده منم.

پس هر گفت هزار سال پرآواز خون می گذشت و من جنگجوی تنها هزاره ها عاقبت خلعت مندرس وهم بر خود دریستم و به چشمان رباينده ای خویش نگریستم که ذره ذره در هیبتی انسانی فرو می ریخت.

آن ذروه ای صفا. هم درد و هم شفا. هم مرگ و هم حیات. هم باده هم مویز. هم صلح و هم ستیز. هم دره هم مسیر. بوبکر و هم غدیر. هم شاه و هم گدا. آن جامه دان روح، آن قله ای فتوح. آن ماه چارده، هم نور و هم صدا، آن جلوه ای خدا.

در عالم بیرون رزمی کودکانه در جریان است، رزم جسوران در درون است. از آن نبرد اعظم است که این نبردهای کوچک در صحنه های بیرون هدایت می شوند. هر چه در بیرون است یک سایه و یک اثر است.

سرباز خدا در هر سویی می تواند باشد، اما همیشه در جبهه‌ی پاکان است. هرگز حتی اگر تمام نیروهای تاریکی عالم با هم متفق شوند نمی توانند یک وجب از خاکی را که فرش پای بیداران است غصب کنند.

ای دوست! باید این را بدانی که در عالم، تاریک روشن می نماید و روشن تاریک. صحنه های بیرون را خوب بنگر، اینجا مدرسه‌ی خداست. پس در خرابه‌ها عاشاق را بجو و بیهوده در کاخ‌ها به دنبال ایشان مگرد.

روح عاشق، یک مبارز است، در حقیقت یک مدافع حق: یعنی مجرما و حافظ آثار حق بر زمین و آسمان‌ها. روح عاشق، امان‌دار خداست و آن امانت اسم است و اسم جز از راه قلب به کسی سپرده نمی شود و جایگاهش تاج سر است و آن فره ایزدی است.

از دست دادن یارانی که ناگاه قلبشان بر حقیقت بسته می شود بسیار ناگوار است. این که حقیقت رخ می پوشد یا از شکلی به شکل دیگر در می آید روح را در آگاهی انسانی دچار حسّ عدم اطمینان و لقّی می کند.

اعتمادی که در عقل نطفه بسته است آخرش به باد می رود. این خانه ای بر تلماسه هاست. روح آگاه باید متوجّه رندی های حقیقت باشد. این جا هزار بازی ست تا آن که دلبسته‌ی ظاهر است را از راه بیرون کند.

حقیقت تنها عرصه‌ی مبارزان معناست. آن ها بیدی نیستند که با بادهای بیرونی بلرزند. آن ها کبوترانی دلبسته‌ی دام و دانه‌ی صورت نیستند. آن ها عقابانی هستند بر فراز آسمان های کوتاه عقل در پرواز تا صید معنا کنند.

آن ها که به کلمات کتب مقدس خود می چسبند و راه به درون نمی بردند بندگان اوهامند. کلمات اگر به درون راه نبرند، جهدها اگر به بیداری نیانجامند و رمزها اگر رازهای درون را نگشایند همه از درگاه آزند.

انسان در این میدان چه کاره است؟ این که هویت خود را به عنوان روح بشناسد و از برچسب های بیرونی رهایی یابد. اگر قصد این نیست بگذار در جنگ های پوچ خود را پاره کنند.

شبی که به سحر نیانجامد شب اوهام است.
جنگی که با خویشتن نیست به برافراشتن پرچم دل، نیرنگی است.
آن که می پرسد جوینده نیست. پس دست از پرسش بردار تا پاسخ را بیابی.

گام های سکوت را بشناس. سخنان بیرونی جز بازتابی از حقیقت نیستند. به سایه ها دل مباز. زبان قلب خویش را بیاموز که بدان همه ای عشاق زمان سخن گفته اند و عاقلان هیچ درنیافته اند. چرا که سخن حق در حريم قلب محفوظ است.

در این محافل هیچ حقیقت نیست. این ها که می بینی حلقه ای، بهایی و شیخی و حجتی و صوفی و فلان و بسار همه در پیمان ابلیس اند. تسلیم باش، خاموشی گزین و ذکر حق گو. پس بنگر همه ایشان را به یک برق نگاه دوست به خاک افتداده.

حال گر پرسشی داری چشم ها بیند، در سکوت بنشین و در قلب خود بازگو. در سرزمینی دور، در آستان دوست با تو سخن خواهم گفت. آنجا که حلقه ای وهم بسته است و درخشن آن ماه چارده به این بوفان کور مجال ظهور نمی دهد.

جهان اوهم نیست، این نوعی که بشر بدان می نگرد اوهم است. این جهان یک واقعیّت سنگین و سطح پائین است، درست مثل همین کالبدی که روح بر زمین به تن کرده است و می پندار که حیات این است. این پندار اوهم است.

تمام این کیهان مادی منبع تاریکی و اشرار است. این اوهم است که بشر بپندارد جای عبور از تاریکی باید بدان وصل شود و شفا بگیرد. این فنون ابليسی اوهم است. البته که تاریکی روشن می نماید و روشنی هرگز در برابر خودشیفتگان و فریفتگان خلق رخ نمی گشاید.

این تن اوهم نیست، این خاک اوهم نیست. این تکبّر و وحشی گری و جهانخواری اوهم است. این سلطنت مخدّر حواس پنجگانه، این پنجه های خون چکان و این حضور خبیث ابليس در لباس آدمی اوهم است. این حقوق به شرّ اوهم است.

یک عّده تصور می کنند که با چاپلوسی و مجیز و تمجید می توانند تگه ای از خدا را برای خود بذند، یا این که با ناله و لابه از گناهان خود بسوزانند. در قاموس معنا، روح باید از اشتباهات خود درس بگیرد و عبور کند. و گرنه با این روایی که پیش گرفته به علّت بی اعتنایی حقّ به او، سرانجام منتقد حقّ و پیروان حقيقی آن خواهد شد.

هیچ کس نمی تواند در کاخ زندگی کند و ادعای روحانیّت داشته باشد. همان طور که هیچ کس نمی تواند فقر را علّت برتری معنوی بداند. کسی نمی تواند با بی غیرتی به وطنش، بی قیدی اخلاقی، روشنفکری متکبرانه و ناسپاسی خود را معنوی قلمداد کند. آن کسی که پشت نقاب تجربیات دیگران مخفی می شود ریاکار است.

هر روح مبارزه ای مخصوص به خود دارد و باید اثر انگشت معنوی خود را شناسایی کند. همه زندگی ها به همین مقصود است تا سرانجام روح دریابد به جای زالوصفتی و آویزانی به تمثال ها و کلمات عرفای درگذشته بایستی معنای آن ها را بجوید و سپس حقیقت زنده را در عصر خود جستجو کند. این آزمونی است که بدون تماشاجی، با صبوری و در سکوت صورت می پذیرد.

معراجی غریب است که سکوت چو بر قله ها دامن می گسترد کار کلام بالاتر می گیرد. هنوز هزار گنج سخن است در دل این پرده های نقش نوش خاموشی. هنوز هزار لوح ناخوانده است، هنوز هزار صحیفه ی عشق.

بر دوشم بار سرزمینی نهاده اند که تا آن سوی آفتتاب های زیرین برم. کجاست ابلیسی که تواند آتش این کوره تاب آورد؟ شمشیر روح در دست، بر همه غوغائیان راه بسته ام.

از اینجا که می بینم آب ها می جوشن و شعله های مغربی آرام آرام سرزمین خویش فرو می بلعند، به غرامت جهل مردمان و جادوی سیاه حاکمانشان.

تمدّنی در اوج فرو می ریزد و تمدّنی از اوج برمی خیزد.
اسرائیل، این جرثومه ی نفاق را در میان نمی بینم. این خطّه، همه سبز.

باری زردها بر می خیزند. بر شماست دژها بالا برد و از گذشته پند گیرید. چرا که تاریکی تنها آرایشی نو می گیرد. اما در برابر پیران نور پر رمق اند. سربازان خدا میدان های نو می آرایند. بایست به هوش بود و این کلمات ارج نهاد.

هنوز هزار باغ موسیقی است در جانم. من این شکوفه زار بر این خاک می گسترم که معراج گاه پیغمبران خاموشی است. آفتتاب بر همه کس بی دریغ می تابد، اما گنج های پوشیده تنها بر آنانی می گشاید که منزلت روح دریابند.

متکبر شایسته‌ی هیچ احترام و تواضعی نیست. با متکبر باید به زبان تکبر سخن گفت و با افتاده باید افتاده بود. روح مبارز با تاریکی نمی‌جنگد بلکه آینه‌ای در برابرش می‌نهد و تاریکی را با تصویر خودش در هم می‌کوبد.

بیدار با بیدار سخن می‌گوید، برای خوابیده تلنگری کافی است. تلنگری که در درون خواب به او زده می‌شود، نه در بیداری. پس با خواب نیز باید به زبان خواب سخن گفت.

استاد مشفق آن چه را که شاگرد می‌طلبد به او نمی‌دهد. آن چه را می‌دهد که نیاز حال اوست. آن گاه پس می‌نشیند و نبرد شاگرد را از گوشه نظاره می‌کند. استاد کاذب تبلیغ شفا، بیداری زود و عدم ضرورت رنج‌ها را می‌کند. آن گاه با شیطان کشیده شدن شاگرد را به درون منجلابی که در آن است جشن می‌گیرد.

وَلَهُ تُوْ كَه اينجا بر زمين صلح می جويي عمرت به فناست. يا تو كه از نبردگاه می پنداري کنار گرفته اي و فارغ از بازي پيدا و پنهان جهاني. اي عجب كه صلح جويان جهان در جبهه اي آتش افروزاند و کناره گيران همه در ميانه اي بزم آتش اند!

صلح با خويشتن آن زمانی ست كه چهارگاه نبردها را تمام نواخته اي و شنيده اي و ديگر هيچ جزر اين عالم کمت نمی کند و هيچ مددش بالايت نمی برد. آن گاه از پس هزاره ها در روح آزادی.

این حاکمان نبردهای پیروز بیرون، فردا در نبردهای اعظم درون تازه-سربازند و مهاجمان شرور امروز نیز فردا سوخت بار آتش فاتحان اند. ای روح! به ياد دار که تنها دفاع پیروز است و قدر سپر از شمشیر بالاتر است.

چنان که زنی اگر زن باشد از محبوبش تنها طلب حقیقی مراقبت را دارد منظور غیرت، وفا، گشوده قلبی و حضوری کوه وار است. بنده نیز اگر بنده‌ی حق باشد تنها همین‌ها را می‌طلبد.

اما گوسفندان در جستجوی چرای بهترند. چون خیل زنان و مردانی که عنصر این عصر یعنی آهن را می‌پرستند و در مدارج و مقامات و داشته‌های بیرونی هر چه بالاتر رفتند در نزد حق‌قیرتر و کوتاه‌تر شدند.

آن کس که بر فرش ابریشمین نشسته و گلیم می‌بخشد که هیچ، آن کس که بر گلیم است و گلیم می‌بخشد او بخشنده است. تشهه که آب می‌بخشد و کور که آفتاب می‌بخشد، سرباز خدا چنین است.

بشر در اعمائی است که بدین منظور طراحی شده است. انسان متوسط را نمی توان به بیداری رهنمون شد. با خوابیده نمی توان رقصید. تنها پیشانی اش را می توان بوسید و در او امید رویاهای تازه دمید تا این که روزی عزم برخاستن کند.

چه کسی خفته است؟ خفته ها را همه در آکادمی های علوم انسانی دریابید. در لابراتوارهای وهم، در دانشکده های واقعیّات دروغین انسانی و ترورخانه های تعصّب و جمود که علم محض و مذهب افراطی در آن ها به دیدار یکدیگر رسیده اند. چه شگفت که جنین به کار خون آشامی است؟

چه کسی بیدار است؟ آن کس که در راه میانه است. آن کس که در روزرنجیدگی های زندگی معنا را در می یابد. آن کس که رنج های جهانی تاریک را می بیند و در جانش مزرع شعله می درَوَد. آن کس که از راه پرخون آئین های انسانی گذر کرده و به مذهب عشق گرویده است.

زندگی آزمونی بی امان است، ای دوست! هر لحظه اش حساب.
گر آفتاب دیده ای پس با شب پرگان منشین و سخن خواب مشنو.
گر آب دیده ای پس دل به برکه های کوچک مدار و رهروی اقیانوس باش.
به یاد آوردی؟ دوش این سخن تو را به خواب گفتم. در مجمع تاریک طاووسانی گر،
چون شعله بال بگشا و همه رنگ ها بسوز.

حرف حق باید مثل موشک برخیزد و در قلب بنشیند. باید آزده کند، باید بگریاند، برنجاند، غبار هزارساله بتکاند. همه آن گونه که هستند خوش اند، همه باید آن گونه شوند که نیستند: یعنی چون حق.

انتقاد کار عقل است، کار حسود است و کار ناتوان است. چرا که قیاس است و قیاس کار آگاهی طفیلی انسانی است. حق سخن روح است، از بالاست و اتم‌ها را می‌شکافد و اقیانوس‌ها را می‌خروشاند.

با هیچ کس هیچ تعارفم نیست. با هیچ کس نمی‌نشینم، بنشینم چون سیلی بر گونه فرود می‌آیم. اینجا که بر خاک نشسته ام تا یک قرن همه رسوبات را فرو می‌شویم. این عهد من است.

آفتاب که در جان من است بیهوده نیست. هزارهزار گوش‌ها را بگیرند، آن یکی که گوش گشوده، حق با همان یکی در سخن است. با یکی‌ها سخن می‌گویم. سربازی حق این گونه است.

اجتماع
دراویش
سرکش

شعله‌ی یکم

هزار درویش به دیدار هم می‌آیند
در نقطه‌ای به قدر سر یک سوزن.
این اجتماع بیرون از این جهان است.
اجتمع دراویش سرکش.

بر فرقه‌ها می‌تازیم
حلقه‌ها را در هم می‌شکنیم
ریشه‌های کهنه را بیرون می‌کشیم
ریشه‌های تازه در زیر می‌کنیم.
-ریشه‌های عشق.

ما دراویش سرکشیم
ما سربازان خدا
در خاموشی سخن می‌گوییم.
-هنگام سخن، خاموش.

شمشیرها آخته!
سپرها افراسته!
خورشیدها بر کف!
هر کدام بار سرزمهینی بر دوش
نام من حلمی
جان من آتش
بار من ایران.

عقیده راه به جایی نمی برد اگر حقیقتی در او نباشد. اگر تمام حقیقت باشد که دیگر عقیده نیست، حقیقت است، اگر سایه‌ای از حقیقت بر آن افتاده باشد راهگشاست، خدمتگزار است. اگر هم سایه‌ای از شرارت بر آن باشد، حتی یک نقطه، آن عقیده شیطانی است.

عقیده‌ی شیطانی در جهت تخریب است. برای نمایش است و جلوی آفتاب را می‌گیرد. تو را از جایی که هستی عقب تر می‌برد. چشمگیر و لذت‌بخش است و چون شکر است. شکری که آهسته آهسته در رگان روح جمع می‌شود و راه قلب را می‌بندد.

هر چه روحانی است در جهت ارتقاست. قلب را گرم می‌کند و رنج و تلخی اش شفاست. هر چه معنوی است آزمون و خطای فراوان و کار بسیار می‌طلبد. معنویت، جنگ اول است که به از صلح آخر است. همه‌ی رسوبات و پس مانده‌های جان را بالا می‌آورد. خنده‌های کودکان غفلت را از لب می‌رباید و پس از اشک‌های فراوان لبخند پختگی بر لب می‌نشاند.

به راه آسان مرو، ای دوست! جاعلان در هر گوشه حلقه‌ای دارند، سخن‌هاشان شیرین، دعوی‌هاشان رنگین و گردآگردشان همه مگسان گرد شیرینی. این شیرینی به دو روزی فاسد می‌شود و آن مگسان به جستجوی شیرینی دیگر.

به راه سرگردانی آدمی زادی مرو. همه‌ی راه‌ها را بیازما، امّا از همه بگذر تا سرانجام حقیقت زنده‌ی اعصار بر تو فاش شود و تو را برباید. تو می‌توانی نور را از تاریکی بشناسی اگر مدام به راه قلب خود رفته باشی. اگر به مدرک و مقام و مصلحت و ثروت و بهبودی و شفای تن بیش از رونق و سلامت معنوی خود اندیشیده باشی راه بر تو بسیار دشوار است. امّا از دشواری‌ها مهراس و نخست خود سرکشی گشودن این بندها کن.

این چه اجتماع است که بی اجتماع است؟ این چه کیش است که بی کیش است؟ این چه آبین است که بی آبین است؟ اجتماع روح‌ها، کیش عشق، آبین دراویش. هیچ نامی نمی‌پذیرد. هیچ پسوند و پیشوندی نمی‌شناسد. راه مردمان نیست، جز مردمان بیدار!

در دوردست زمان دراویشی در چرخ شدند و از چرخ برون شدند. از آن‌ها آبینی و کیشی و اطواری بی مغز به جا ماند. دیگر این چرخ‌ها آن چرخ حق نیستند و این دراویش آن دراویش حق. چرا که دراویش سرکش‌اند و از هر چرخی سرمی‌کشند.

هزار روح بیدار در نقطه‌ای به قدر سریک سوزن با هم دیدار می‌کنند. آن اجتماع در این چرخ نمی‌گنجد و از کائنات بیرون است. قرارگاه عشاق این جهان نیست. آن‌ها در قوس جهان‌های بهشتی به دیدار هم اند.

درویش در هر جایی است آن جا را بالا می‌برد. در خاموشی، با گذرش، بی آن که سخنی بگوید. هر کس دهان گشاده در بیرون دارد مدعی است. در درون دیدار بالایان را انتظار کشید چرا که دراویش هیچ سخنی با خلق نمی‌گویند و اگر سخنی است در عالم پنهانی است.

شعله‌ی چهارم

روح عرفان مبارزه با تمام انحرافات است. عرفان شمشیری است آخته که ملاج ظاهربینان را در می‌شکند و سپری است که حافظ زلالی معرفت روحانی است تا فرد را از عالم پراکنده‌گان بیرون به عالم مجموعان درون سوق دهد.

راه عشق نه شوخی است، نه تعارف است. نه گردهماهی بی‌عارض و نه تجمع افسرده‌گان و خوابگردان زهد و ریاست. بالایان تنها خالصان را به حریم خود راه می‌دهند. آنان که آلایش از چرخ زمان بیرون می‌کشند و چرخ از ایشان به هراس است.

عارف حق از هیچ معتبر خلقی نمی‌گذرد و در برابر هیچ ارزش دنیای بیرونی سر خم نمی‌کند. علوم انسانی را به پیشیزی نمی‌گیرد و بساط هر چه فرقه و حلقه را در هم می‌کوبد. چرا که عرفان نه بازی انسان که عرصه‌ی ارواح پاکباز است.

اما عرفان نفس همه دام عالمگیر است و نمایشگاه علوم انسانی است و مضحکه‌ی شرق و غرب و شمال و جنوب است. عارف حق انسان را در شمايل لباس انسانی اش نمی‌بیند، بلکه او را جرقه‌ای الهی می‌بیند و با او در هیبت روح سخن می‌گوید. اگر شایسته شده باشد.

ای دوست! اگر تو را ادعای شوریدگی ست، بر خویش بشور.
اگر تو را ادعای معرفت است، آن چنان سرتکبر خم کن که بال تواضعت تا آسمان هایت بالا برد و لایق دیدار بالایان شوی. چرا که بالایان به دیدار تو پایین نمی‌آیند، بلکه تو باید قدری چراغ آگاهی بسوزانی. قدری که سوختی، قدری نیز بر تو نظر می‌کنند و اندک اندک بالایت می‌برند.

ای دوست! آن وقت که به راه خلق گام بر می‌داری و با مردمان پنج قاره‌ی همیشه‌وت، وابستگی، خشم و طمع و خودستایی- می‌نشینی، تأییدت می‌کنند، دوستت می‌دارند و مجیزت می‌گویند.

انسان بردۀ‌ی قالب‌هاست و چون از معنا نمی‌فهمد، آن را در حدّ خود پایین می‌آورد و حقیر می‌سازد. این چنین قالب سازانی در جمعیّت‌های بشری فرقه‌ها و حلقه‌های بزرگ می‌سازند و دام‌گستران شهیرند.

سپس از همه‌ی آب‌های موافق جهان سر بیرون کن و دعوت حقّ را اگر جرأت کرده‌لبیک گو. آن گاه متظر استقبال و خوش آمد خلق مباش. بلکه ببین که به دهان‌های گشاده از لعن و دشنام به سویت می‌آیند.

اما مهراس ای دوست! این جهان ابلیس است و این را بدان که قلّاده‌ی ابلیس و مردمان او نیز دست خداست. اگر بهراصی دودمان آگاهی ات را بر باد می‌دهند و سرزمین جانت را غصب می‌کنند.

بدان که وظیفه‌ی این جهان با تمام امکانات و مردمانش آزمودن توست. مهراس و ببین که چگونه اجتماع جنّیان چون دود بر هوا می‌پاشد. مهراس و بر جای خویش بمان و ببین که چگونه به اذن حقّ چون نیل می‌شکافند و بالاییان در آغوش جانشان به ساحل امن روحت می‌رسانند.

گویی هر زمان که حقیقت سخن می‌گوید از نو زمان بت شکنی است. هر عصر باید دیوانه وار بتان غول آسای وهم و زهد و ریای آدمیان را شکست و انسان را پیش از آن که خود و اجتماعش را در تاوان کار خویش به خون غرقه کند از دست خویش نجات داد.

عین حقیقت است که هر زمان که حقیقت پرده از رخ تابناک بر می‌کشد نخست سنگ زندگان همین دار و دسته‌ی فرقه‌ها و حلقه‌های دروغین اند که ادعایشان گوش فلک را کر کرده و چنان مستبدند که سخنی جز سخن خویش نمی‌شنوند. اربابانشان، بزرگ اربابان خودستایی. شگفت نیست چنین شاگردانی.

اما حقیقت را با ایشان چه کار؟ هیچ کار. حقیقت را با مدعیان و متکبران و خودستایان و خودنمایان چه کاری می‌تواند باشد؟ هیچ. نفس اگر شاه شود عاقبت برده اش را آن گاه که خوب پروار شد می‌بلعد و باز این چرخ مردمخوار به اعتبار این لشه‌ها به چرخش خود ادامه می‌دهد.

حقیقت با تو سخن می‌گوید، ای دوست! دیروز چنان که سخن گفت. امروز می‌گوید و فردا و فرداها. آن زمان که از این کلام ده قرن بعد غبار زمان بتکانند باز مردمان آن عهد به خود می‌گویند: آه امروز نیز باز ماجرای همان آش و همان کاسه است.

آری، ای دوست! این چنین است.
چرا که همان گونه که حرف حق بی زمان و جاوید است،
ابلیس نیز همان ورق‌های تکراری خود را بازی می‌کند.

شعله‌ی هفتم.

ای دوست! حق پیروز است، اگر با حق باشی پیروزی. روشنی برابر تاریکی نیست، روشنی درون تاریکی است و از درون تاریکی چون مشعلی بر می خیزد و می تازد. روشنی بر تاریکی است.

هیچ گاه رهروی حق را جهان نتواند خوار و اسیر کند. همه تاریکی‌های جهان حبس و برده‌ی سلیمانان نور و صداند. پادشاهان تاریکی نیز آخر همه در زنجیر حضرت عشق اند.

موعظه‌ی خواب را چه کسی دوست می دارد؟ آن که در سحر خفته است. موعظه‌ی بیداری را چه کس می شنود؟ آن که تا سحر بیدار است و موسیقی سرزمین‌های روح در گوش او به نجواست.

ای دوست! در راه کشف حقیقت و سپس به کار بستن آن از تنها‌ی ها نباید هراسید. چرا که کل این راه را تو به تنها‌ی سپری می‌کنی. سپس آن گاه نیز که به حقیقت دست یافته از آن حجاب بر نمی‌گیری، بلکه در درون آن را با ارواح قدردان شریک می‌شوی.

در راه حقیقت از ناسزاها نباید هراسید، از این طفل انسان که چون چیزی به مذاقش خوش نیست آن را لعن می‌کند نباید هراسید. باید چون سردارانی بود که امنیّت خلقی را فراهم می‌کنند و از آنان دشنام هدیه می‌گیرند.

آری در راه حقیقت باید این گونه بود: بی باک از خویش و از همه. اگر کسی تعریف کرد باید از درد به خود بپیچی و به سرعت آن چه را که سبب خوشنودی غافلان شده را از خود بزدایی. خوشنودی تنها لبخند آرام معشوق ازلی است.

این جا هیچ کس جز تو نیست. همه‌ی مزاحمان و دلخوشان خواب و وهم را پراکنده‌ام. چرا که من متفرق کننده‌ی نااهلان و گرد آورنده‌ی محraman خدام. هر روز شعله‌ها بی باک تر می‌شوند، چنان که روزی مرا در کوره‌ی عشق از من گرفتند و در روح برآوردندا با تو نیز چنین خواهند کرد.

ای دوست! به هیچ شفا دل مباز و اگر دردی ست در مجرمش خوش بسوز که از آن چو عود برخواهی خاست. به هیچ آرزو لنگر مگیر و هیچ امید در دل مپرور و نرد مقامی هیچ مباز.

درویشان حقیقت آنان اند که ندارند و می بخشنند. خاموش اند و شعله برمی کشند. بی مجمع و آئین اند و بی شمع و چراغ و بی فتیله اند. اما فتیله‌ی جهان از ایشان روشن است.

حقیقت است که چرخ به فرمان حضرت عشق می گردد و سربازان او هر دمی به کمند جان‌های عاشق اند. حقیقت است که ستاره‌ها از او می سوزند و چشمه‌ها از او می جوشنند.

ای ناصح نصیحت کن و ای ناقد زبان نقد بگشا و ای حلقه باز حلقه‌های اهریمنی به سویم روانه کن. من آن نصیحت می خشکانم و آن زبان از حلق بیرون می کشم و آن حلقه‌ها در زبانه‌های عشق می سوزانم.

ای دوست! رویاهایت را به خاطر بسپار. آن‌ها نخست دروازه‌ی جهان‌های بهشتی اند. با قلبی دلیر و جانی آزاده هر شب پلک‌ها بربند. من آنجا چشم انتظار توام تا آفتابت را در جانت برآورم.

چه درد است که بی غیرتان و بی عاران انسانی از خدمتگزاری می‌گریزند و خود را اشرف مخلوقات دانسته و بندگان را همه در خدمت خویش می‌خواهند. درد بر این حواس انسانی است، ورنه در منظر روح این نیز پرده‌ای است.

ای دوست! بدان هیچ کمالی در کار نیست و بندگان راه کمال همه برده‌گان ابلیس اند. چرا که عشق راه بی نهایت است و این سفر روحانی را بر آنان نیز که از بند زمان و مکان گستته اند هیچ پایانی نیست. هر دم بر تاج موجی از خدا موجی بالاتر می‌شورد.

پس با کاهلان از یار مگویید
و با زاهدان از کار مگویید
و با شاعران از عشق مگویید.
چرا که کاهلان خود را یار گرفته اند
و زاهدان خود بار خودند
و شاعران از عشق جز شورشی از حسّ بیش نمی‌دانند.

سست عنصران را به خود رها کنید که قلعه‌ی شنی کبر ایشان به نسیمی از عشق فرو می‌پاشد. با ستمدیدگان از راه گویید و با خستگان بنشینید و شمشیر مظلومان باشید. چرا که عشق نه غمزه‌ی کودکانه و نمایش طفلان که نبردگاه جسوران خدادست.

هیچ چیزی برای اثبات نیست. هیچ چیزی برای انکار نیست. ذهن باید آن قدر سرگشته شود که دیگر از آن گردیده تر نتواند بود. چون گمشده‌ای در صحراء زمانی فرا می‌رسد که جز ودادن، فروبستن پلک‌ها و تسليم راهی نیست.

عقل وسوس کمال دارد. انسان می‌خواهد همه چیز داشته باشد، اما برای پیشروی در درون باید از اسباب بیرون کاسته شود. فرد باید تصمیم بگیرد در بازار مگاره‌ی انسانی می‌خواهد نقشی بازی کند یا می‌خواهد خود را بشناسد.

این که از دیرباز گفته اند خودت را بشناس، منظور این نیست که خودت را بشناسی که جهان را چپاول کنی و یا خود را در مقامی بالاتر به خلق بنمایی. این معرفت نفس است که معلمین کاذب که خود را نشناخته اند تبلیغ می‌کنند.

خودت را بشناس یعنی به عنوان روح خودت را بشناس. این معرفت جان است. حجاب‌ها را بشناس که نخستش تن است و آن گاه جامه‌ی عواطف را بشناس و علّت‌ها را بجو و در خواب‌ها کنکاش کن و در بیداری به هوش باش.

این‌ها را با هر آموزگاری دیدی از او دوری کن: وعده‌ی راه آسان. آموزه‌های کمال. شفاده‌ی و انرژی درمانی. جمعیت بزرگ طرفداران. تبلیغ فراوان. انسان گرایی. کرامات و نمایش قابلیت‌های روانی.

اگر آماده شده باشی آموزگاران حقیقی خود به سراغت می‌آیند و دروازه‌های درون را بر تو می‌گشایند. زیر سقف فلک همه‌ی بازی‌ها و همه‌ی نقش‌ها تکراری است، اما آن سوی این سقف کوتاه جهان‌هایی نو در انتظار تواند.

شعله‌ی دوازدهم.

شعله‌های حقیقت هر چه بالاتر سرکش تر، پیرامون هر چه از خلقان تهی تر نیکوتر. این جمهوری آتش است و این سلسله‌ی روح. مرا ببین که در خلائی بی نهایت با ستارگان خطبه می‌گوییم. چه شیدایم من.

چه شیدایم من و چه دیوانه‌ای تو که می‌شنوی. چرا تو با خلقان نیستی، ای دوست؟ مگر تو دیوانه‌ای؟ مگر تو را زمین قحط آمده ست و زمان تنگ آمده است که اینجایی؟ مگر تو دیوانه‌ای، ای دوست؟

در آتش نشسته ام و با پروانگان سخن می‌گوییم. مگر من آتشم و تو پروانه‌ای، ای دوست؟ بر قله نشسته ام و با آسمان سخن می‌گوییم. مگر من شاهینم و تو آسمانی، ای دوست؟

شعله ی سیزدهم.

یا تو جویای خویشی
یا تو جویای یاری.

اگر جویای خویشی بچرخ که این چرخ تو را پایانی نیست: تو درویش خویشی، تو عارف نفسی و تو هوادار مرگی و رنجی و عذابی. و تو عذابی الیم بر دیگرانی و مایه اسارت بشری در چنگال ماده. جنگ‌ها از ظلمت تو به پا می‌خیزند و خون‌های بیگناه همه نوشته به نام توست. تو برده‌ی قدرتی و وارث ضلالت حلقه‌های ابليسی. روپیان خیابان از تو بر خویش آگاه ترند.

اگر جویای یاری. آه، تو از اندک شمار عاشقانی، ای دوست!
زمین زیر پای تو مشتی خاک بیش نیست و زمان نزد تو چرخشی بی معناست.
خواب‌ها بر تو بیداری اند و عاقبت همه خارستان‌ها بر تو گلزارند. تو بسیار رنج می‌کشی و بسیار می‌جنگی. اما نه از رنج‌ها و نه از جنگ‌ها باکیت نیست. تو سرمایه‌ی آسمانی بر زمین. هیچ کس از درد تو آگاه نیست.

آن گاه که خوب جنگیدی و بر غالب خویش فائق شدی دروازه‌های آسمان بر تو گشوده خواهند شد، ستارگان چون جرقه‌های آبی و سپید بر سر و شانه ات خواهند ریخت و موسیقی، هر جا گوش بگشایی همه موسیقی خدا خواهی شنید.

اگر جویای یاری
مبارک بادت ای دوست
تو پیشاپیش از چرخ بیرونی.

شعله‌ی چهاردهم.

عاقبت همه در این وادی نشانه‌ها گم می‌شوند. اگر جوینده‌ای نتواند کلام خدا را ماورای نشانه‌ها ردیابی کند و ردد عشق را بگیرد، بی‌شک در سایه‌های حقیقت گم خواهد شد.

بیرون اگر به درون راهی نبرد نیم تومان هم نمی‌ارزد. یکی یک عمرست هی در صورت ظاهر حق نظر می‌کند. آخر این ظاهر که حق نیست. این را اگر در درون دیدی هنر است. جهان بیرون را عارف تنها یک نظر می‌کند.

بیرونی قلبش سرد می‌شود. از بس که در سرمای ظاهر چون سگان به حسرت استخوانی پرسه می‌زند. بیرونی عاقبت بیرون را هم می‌بازد و فردا در مقام وارون کنج زهد می‌گیرد و راهی عالم اوهام می‌گردد.

این سخن تمام عصرهاست: معنویت، راه رفتن بر لب تیغ است. نظر روح به بیرون از این است که اهريمنان زمان بر او چیرگی نتوانند. و گرنه که کار، همه در عوالم درون است. شعله‌های درون هماره فروزان باد!

شعله‌ی پانزدهم.

حرف حق خواهی کلام ما شنو
ورنه سر از چال نفست بر نکن
عالم پایین به جز تمثیل نیست
حرف آن بیرونیان باور نکن

آن کس که در جهان تاریکی نمی‌بیند بی‌شک که خود در بند تاریکی است، یا خود کارگزار تاریکی است و یا به نوعی خدمت تاریکی وی را منفعتی است. مثال این حاکمان ترک و این شیخ نشینان امروزی خلیج فارس که دست در دست هم طفلان جهل و مزدوران معاصر تاریکی زمین اند.

فردا قرنی که این خطوط را می‌خوانی این سخن تو را بیشتر از پیش معنی می‌نماید. تا آن روز نیز آهسته این جنینیان خونخوار از رحم قدرت‌های کبیر بیرون می‌خیزند و نور را خواهند دید. آن روز دیگر آن قدرت‌ها از مغرب خویش بر امواج فنا رفته اند.

این‌ها را مثالی گفتم تا بر سرزمین جان خویش نظر کنی. روح نیز چون اقوام و ملل همین گونه سر بر می‌کند. ابتدا در تاریکی حواس و بندگی شیاطین تن می‌آساید و بر روشنایی می‌تازد. چرا که روشنایی یعنی رنج عدم وابستگی. جنین خون آشام عدم وابستگی چه در می‌یابد؟

این عالم زیر همه مثالی از عالم بالاست تا تو چشمانت بگشایی. تا تو ابتدا جبهه‌ی خویش بشناسی که کدام سویی. آن کس که دانست در تاریکی است، این دانایی آغاز حرکت و نخستین دم روشنی است. جهانی از نور در بیرون از رحم تاریکی در انتظار توست: جهانی مالامال حماسه و انقلاب و شور.

حال بنگر که فرزند چه سرزمینی و در کدام جبهه ایستاده‌ای.
انقلاب روحانی تو از همین دم آغاز شده است.

شعله‌ی شانزدهم.

بدان ای دوست که عشق هر چه زهر هم باشد عاقبتش خسaran نیست. کار انسان را ببین ابتدایش خسaran، انتهایش خسaran. کار فلسفی را ببین که چهره به دنیا می‌نمایاند و لاف طریقت می‌زند.

چراغ قلب عاشق هماره روشن است. این نور را عقل نتواند دید. حتّی به پندار فلسفی نیز نیست که این چه سوزش است. حال هی بگوید عقل جزء و عقل کلّ و چه و چه. این دنبه همه اش سوختنی است.

عقل و عشق جمع نمی‌شوند، ای دوست! این دو دنیای جداست. چنان که غرب و شرق. این را بدان و خیالت از این بابت خلاص. عقل دشمن عشق است. باید با آن جنگید و بر آن چیره شد، ورنه مستعمره ات می‌کند.

شعله‌ی هفدهم.

ای دوست! عارف را با دنیا دست دوستی نیست. دنیا یعنی شهرت و ثروت، و این دو دامگاه خلق است. آن که در این ورطه‌ی تماشا ول می‌چرخد صوفی و فلسفی و دانشی و حلقه باز است.

عارف در دنیا هست و امّا دنیا او را نمی‌بیند. از او تمام خیر به دنیاست و از دنیا تمام شرّ به او. عالم هیچ از او به خبر نیست و همه اخبار عالم از اوست. همه‌ی آن حقّه بازان رهروی راه کمال اند. امّا عارف که می‌داند کمال حربه‌ی نفس است، واصل است و جز وصال نمی‌جوید.

به سبب خدمت حتّی یک تومان از دست خلق به دامن عارف نمی‌چسبد. او چراغ دار و حرم بان خدادست: جان از حقّ و نان از حقّ. تمام عالم را بر شانه اش بگذاری چون گویی بر کوه صابون فرو می‌غلتد.

عارف آتش است. سیمرغ است. تفریق خویش هاست و مجموعه‌ی یکان. درویشی است که از چرخ ایستاده. زین رو در مسجد نیست و در دانشگاه نیست و در خانقاہ نیست و با هیچ کس نیست و در هیچ راه نیست.

عارف شعله‌ای از اجتماع شعله‌های خدادست. به صفات خدادست امّا با این حال خدا نمی‌شود و در درک خدا هرگز نمی‌ایستد و بر امواج عدم-اقیانوس عشق و رحمت-بی محابا به پیش می‌راند. عارف، رهروی سفر بی‌انتها در درون ولایت حقّ زنده‌ی خدادست.

شعله‌ی هجدهم.

بسیاری از زاهد مسلکان و صوفی مشربانی که می‌خواهند کلامشان بین خلق هواخواه داشته باشد می‌گویند دیانت باید از سیاست جدا باشد. مثل این است که به ایشان بگویی باید معنویت از زندگی روزمره ات جدا باشد و خوابت باید از بیداریت سوا باشد.

به حق که چنین هم هست، معنویت این قوم تنها یک ریاکاری ست و هیچ ارتباطی به کار و تحصیل و معاشران ندارد. وگرنه این گونه دغل باز و حلقه ساز نمی‌بودند و بساطشان بین خلق پهن نبود. اصلاً بر ایشان معنویتی در کار نیست که از آن وقاری یابند.

بنابراین آن کس که اهل معناست معنویتش نمی‌تواند جدای زندگی روزمره اش باشد و از دین دار هم نمی‌تواند بخواهد دیانت و سیاستش را جدا کند. مگر این که مراقبه و دعا و نماز را یک شیوه‌ی به دردناک و غیرموثر و مطلّقه‌ای از حیات روزمره بخواهد.

ای دوست! باید آن چه در گوشه می‌کنی در گستره‌ی زندگیت نمود داشته باشد. بی آن که از آن حرفی به میان آوری. باید عملت آینه‌ی عبادت باشد. این سخن هزار بار از هزار آینه تابیده است. این بار نیز بشنو و از سفره‌ی مگاران دوری کن و اگر نشستنی ست با آنان بنشین که آفتاب خلوت خویش اند.

مگر این که بخواهی ره کفر پیشه کنی،
که باز یک تار موی گندیده اش به کل هیاکل نفاق می‌ارزد.

شعله‌ی نوزدهم.

جهان کارخانه‌ی زور است و انسان غالباً موجودی زورگوست و یا اگر ضعیف است سمت زور را بر می‌گزیند و در آن مستحیل و عاقبت منحل می‌گردد. این زور زمینی، این زور انسانی، این زور پست: این زور ضعیف!

در زورخانه‌ی آدمی زادی که انسان قدرت حقیر را انتخاب می‌کند تا چند صباحی کرم وار در کاخ‌های تاریک و نمورش بلولد و چون لاشخواران مرده خواری ضعیفان را کند، روح راه عشق را بر می‌گزیند.

ای دوست! قدرتمند حقیقی راه عشق را بر می‌گزیند. چرا که راه تابناک مبارزات و طریقت غلبه بر خویشتن است. ضعیف به شاهراه شعبده و هوی می‌رود و در هزار راه خلق اضمحلال طولانی و عذاب شدید را بر می‌گزیند.

انسان را صلح آخری نیز نیست و هماره در جنگی ابدی بر زمین خواهد سوت تا روزی با خورشید و همه‌ی این دار و دستگاه کائنات پست طومارش برچیده شود. اما عاشق را جنگ اوّل به از صلح آخر است: نبرد عظیم و حمامه‌ی پر شور خودشناسی.

شعله‌ی بیستم.

تمام ذات عرفان مبارزه است. چه آن مسیر تمام شدنی پُر صعب و هراس که خودشناسی است و چه آن راه بی نهایت که خداشناسی است. چون موج طغیانگر و چون شعله سرکش: روح بیدار این گونه است.

عشق جّبه‌ی ادا می سوزاند، خرقه‌ی تظاهر آتش می زند و حلقه‌های زنجیر وهم می دراند. البته که حلقه‌ای هست: حلقه‌ی درونی دراویش سرکش. تجمع تابناک آن ارواح بیدار تمام تواریخ هستی در عالم روح.

راه عشق سلوک جاویدان است. آن‌ها که تازیانه هایش را خورده اند معنای بیداری را می دانند: مرگ و ممات هر لحظه و رستاخیز مدام. آن قیامت که بیرونیان می گویند مثالی از حال شوریده‌ی عشق خدادست.

شعله‌ی بیست و یکم.

راه‌ها آمدند و بیداران بر سر هم شکوفه زدند و پیغمبران عشق، آن مبارزان راه ابدی، در هر عصر برخاستند که به انسان بگویند راهی هست که از درون می‌گذرد: با آگاهی بر این که جز اندکی در نمی‌یابند.

ای دوست! سیره‌ای هست که صورت عشق را در خود دارد. خوابی هست که بیداری در آن است. سکوتی سنت که در آن حق سخن می‌گوید. پنجره‌ای میان دو چشم که روح از جهان صورت‌ها بر می‌خیزد.

همه‌ی حرف‌ها به مقصد آن درون است. این بیرون و این اجتماعات بیرونیان که در چرت ابدی اند. شیطان هر از چند گاهی یک فرقه‌ای، حلقه‌ای دیگر بر می‌آورد و گردن خوابان فروتر می‌کشد.

چه بسیاری بگویند این حرف‌ها راه به جایی نمی‌برد و ما به جستجوی راهیم. چه حرف دقیقی سنت. بله، این حرف‌ها راه به جایی نمی‌برد و شما باید به جستجوی راه باشید. راهی هست که از درون می‌گذرد.

یک قشر هست که می‌خواهد بالا را با پایین اثبات کند. یعنی معنا را با صورت: درون را با بیرون و ابزارهای بیرونی. این دسته که معنویت را علم می‌خوانند. همان دسته ناباورانی هستند از خدا معجزه طلب دارند.

این بازی عقل است که می‌خواهد خدا را با ورق‌های استدلال و منطق تا حد فهم خود پایین کشد و با مدرک بر خویش ثابت کند که ماوری این خویش هم عالمی است. چه فلاکتی! به جای این که خویش را رها کند.

برخی از این دسته در تاریخ معمولاً تا جایی هم سقوط کرده اند که ادعای پیامبری و چه بسا الوهیت کرده اند. ای دوست! شیطنت عقل را ببین. چون نتواند به عالم معنا برخیزد، عالم معنا را تا حد خود پایین آورد.

این درست همان نقطه‌ای است که حلقه‌ها بر می‌خیزند و قطب‌ها به کار می‌شوند. شیطان می‌داند که اسرار حق هرگز در چشم توده‌ها فاش نمی‌شود، بنابراین از میان دارندگان فاسدترین عقل‌ها پیامبرانی برای خود بر می‌گزیند تا توده‌ها را در عالم سایه‌ها سرگردان تر کند.

بنابراین این برای تو یک چوب محک باشد، ای دوست! رهروی طریق حق به علم حقیر جهان ماده نیازی ندارد. علم باید به همان کار خورد و خوارک و شفا و بقای مادی مشغول بماند و اگر دیدی به معنایی استدلال می‌شود رهروی طریق ابلیس را بشناس.

شعله‌ی بیست و سوّم.

زندگی عاشق اوقافی است. خلق می‌پندارد که این آزادی است. آری آزادی است. اما نه آزادی انسانی. آزادی از انسان.

این آزادی روح است. آزادی از قوای اراده. آزادی از ارکان عقل. آزادی از جهات، از این مرگ هر روزه‌ی بشری، آزادی از ممات. این آزادی، در عشق زیستن است و تن و جان و روان به اراده‌ی عشق سپردن است.

دلداده آزاده است. دلدار زبان او ربوده و گرد هستی از او زدوده و او را در عروضی تازه سروده: عروض عشق. زین روست که کار عاشق سروden است. چرا که سخن دلدار همه شعر است.

در عاشق، انسان مُرده
و خدا زاده شده است.

شعله‌ی بیست و چهارم.

ای دوست! به کار عالم نگاه کن. به این ابرابلهان انسانی و این قدرت‌های حقیر. هر چه بالاتر در این نزدبان تنازع بقا، کوفته تر و درمانده تر و فردahaشان تلخ تر. این کودکان پُر‌های و هوی بنگر که طمع تخت عشاق می‌برند. مگر که به خواب اوهام بینند.

اینجا که منم شمشیرها آخته ست و سپرها افراشته ست. که هر آن جا که عشق گام برمی دارد خون لشکریان غم ریخته ست. هر آن جا که سپاه پنهان عشق لشکر روح آراسته، زانوی ماتم شیاطین در بغل است.

اینجا که تویی سرزمین آفتاب و نور و ترانه ست. اینجا که تویی از شش جهت تیر ابلیس روانه ست و از شش جهت آن تیرها بر گرده‌ی خودایشان کمانه ست. اینجا که تویی، آبادی آزادی، رزمگاه سربازان گمنام خدا و سلطنت عارفان بی نشانه ست.

شعله‌ی بیست و پنجم.

چرا نمی خواهی راه بر تو گشوده شود، ای دوست؟ ز چه این گونه معطلی؟ همه راه های بیرون را فراموش کن، چشمانت را ببند و از ذات مطلق عشق تمثنا کن که راه خویش را بر تو بنماید.

این بیرون ماندن و گوش به ورّاجی‌ها سپردن ول معطلی است. این‌ها تو را از چرخ بیرون نمی بردند. به ول چرخیدن‌ها خوشی، همین جا بمان. اگر از چرخش مکرر دوران خسته‌ای، از خداوند بخواه محبوبان خویش را در پرده‌ی درون روانه ات کند.

در شب تاریک با آفتاب نشستن خوش است. در همه‌مهه زار آدمی زادی در سکوت حضرت مهتاب نشستن خوش است. همه‌ی کتاب‌ها را باید بست و از همه‌ی حلقه‌ها باید برون تاخت و با خویش تنها نشست. این گونه در انتظار نخستین ضربه‌ی مضراب نشستن خوش است.

شعله‌ی بیست و ششم.

جهان در کارزار اراده‌ی رهبران خیر و شر می‌سوزد. رهبران شر با مزدورانشان می‌تازند و سرزمین‌ها می‌گیرند و خون بیگناهان می‌ریزند و کله‌ی تکبّر خویش باد می‌کنند. رهبران خیر ایستاده بر سر جای خویش با سربازان نور در برابر تاریکی می‌جنگند و از سرزمین‌ها و مردمان خویش دفاع می‌کنند.

این داستان پر پرده‌ی جهان است. از دم نخست همین بوده است و همین خواهد بود. اما عشق با سرداران خیر همراه است. هرچند که ماجرای عشق چیز دیگری است و ماورای داستان خیر و شر و نور و تاریکی است. اما چون نور یکی از فرزندان عشق است- آن یکی صوت- او را پاسدار است.

همان گونه که عرصه‌ی بیرون مصاف ماجراجویان است، عرصه‌های درون نیز صحنه‌ی نبرد جسوران است. این دستگاه آفرینش، رزمگاه آگاهی است. تقدیر نهایی انسان این است که در این بازی مطّول، راه عشق را بیابد و هویت خود را در آن به عنوان روح بشناسد و در مقام روح عاقبت خود را از چرخه بیرون کند و نقش معنوی خود را به انجام برساند. این تمام راز خلقت است.

شعله‌ی بیست و هفتم.

جهان عرصه‌ی تجربه است و آگاهی نبردگاه آزمون و خطاست. خطاهای گنج در بسته اند، آن گاه که پی به ایشان بردمیم و خود را در آینه شان بازساختیم قفلشان گشوده می‌شود. اگر به رکن توجیه گر عقل غلبه کرده باشیم هر خطا در شناختن خویش می‌تواند پلّه‌ای به سوی خداوند باشد.

از هر یک میلیون یک نفر قدر اشتباهات خود را می‌داند. باقی کمال گرا، خفته و شیطان زده اند. همین یک نفر است که آهسته آهسته از نرdban هر آینه واژگون شدنی ارزش‌های انسانی پایین می‌آید و آرام آرام در آگاهی روح بر می‌خیزد. همین یک نفر معنی عشق را می‌داند.

شکستن هر کدام از ارکان عقل - به سوی بیداری معنوی - ممکن است قرنی، سالی و یا ماهی به طول بیانجامد. بسته به میزان جربه، آمادگی، لیاقت و یا سابقه‌ی روح دارد. هر قدم که روح صادقانه در شناخت خویش بر دارد دروازه‌ای از الطاف خداوند بر او گشوده می‌شود و ریسمانی از نجات از آسمان فرو می‌افتد.

همچنین این را باید دانست که بیداری معنوی چون لاف بودایی، ساتوری و ناگهانی نیست. جوری که یکبار برای همیشه باشد. بیداری معنوی شعبدی عقل نیست که ساتوری باشد، بلکه امری پیوسته است. تولد امری مکرر است و روح در هر مرتبه از آگاهی بیدار می‌شود و سپس می‌میرد و آن گاه در بعدی برمی‌خیزد. بیداری معنوی یک انقلاب مدام است.

شعله‌ی بیست و هشتم.

روح یک فردیت مستقل است که از طریق خودشناسی شکوفا می‌شود. روح در خودشناسی بر خود معلوم می‌شود و کار خود را در کارخانه‌ی هستی در می‌یابد. در خودشناسی روح به سمت خدا حرکت می‌کند و هر چه از من‌ها و بارهای تحتانی اش بیشتر بسوزد به خدا نزدیک‌تر می‌شود. این معنای سوختن است و رنج‌های عاشق از این خودسوزی است.

ای دوست! تو هیچ وقت نمی‌توانی بگویی من روح دارم. سخن حقّ این است که بگویی من روح هستم که جامه‌ی انسانی تن کرده‌ام. چرا که روح اصل و انسان و مجموعه ارکان عقل و عواطفش فرعی است که باید از آن خارج شد. انسان یک حجاب است که باید برافکند شود و روح سرزمینی است که باید آزاد شود. خودشناسی این است.

از خودشناسی تنها همین کلّیت را می‌توان گفت و از خداشناسی هم سخن از کابینه‌ی اسرار به بیرون درز نمی‌کند. تنها می‌توان گفت که با پایان خودشناسی و آزاد شدن از غضب عقل و آگاهی انسانی، روح پس از سفری طولانی در خدا می‌رسد و در مقام قطره‌ای آگاه از اقیانوس عشق و رحمت پروردگار و فردیتی کاملاً شکوفا سفر بی‌نهایت و حمامه‌ی عظیم خود را در درون وی ادامه می‌دهد.

شعله‌ی بیست و نهم.

جهان غوغای متّضاده‌است. آن کس که جز به غارت و کشتار نمی‌اندیشد صلح بان بشر است. آن کس که گذر خونبارش جاده‌ی آبادانی می‌گسترد سرباز راه آزادی است. جهان انسانی، بازگونه‌ی همه‌ی راستی‌هاست.

آه که روح چه عمرها باید در این قبای انسانی بسو زاند که دریابد انسان راست شدنی نیست. بلکه عادتی سنت سنگین که باید ترک شود. انسان مجموعه‌ی همه‌ی غارتگری‌ها، خودپرستی‌ها و تمایلات تحتانی است: شرّی سنت در لباس خیرخواهی و گرگی سنت در جامه‌ی میش.

شگفت این جاست که هر از چند قرنی روح‌هایی بر می‌خیزند و این طالع نحس را در هم می‌شکنند. چرا که زمان هر از چندگاهی نیازمند یک نوشدن است. چند قرنی به چپاول می‌گذرد و چه بسا چند هزاره و از نو خداوند ارواح پاک خویش را به گردگیری فرو می‌فرستد.

انسان یک مجموعه‌ای است که به طور خودبخود به تلاشی پیش می‌رود. تمدن‌ها همین گونه از اوج شوکت مادی خویش فرو می‌ریزند، چرا که هر چیز که معنای خود را از دست داده باشد محکوم به سوار شدن بر شب فناست.

پلّه‌ی «دانش محض، ماده‌گرایی و استعمار دیگران برای بقای خویش» اوّلین پلّه‌ی شناخت در آگاهی انسانی و آخرین پلّه‌ی پیش از سقوط تمدن‌هاست.

آن گاه که گرازان و کفتاران در جامه‌ی انسانی به یکدگر الماس و طلای حقیر خاک هدیه می‌دهند و فروختن جان خویش را به ابليس گرامی می‌دارند، عاشق‌همه این‌ها را چون خاک بر سر می‌کند.

طفلان خون ریز جهان بر سنگفرش خون بی گناهان اطوار می‌ریزند و سربازان عدالت الهی آهسته چشم از تماشا فرو می‌بندند و صحنه‌های مکافات می‌آرایند. آرام آرام شعله‌های تقدير زبانه می‌کشند و بی‌کسان می‌روند که سرزمین مغضوب خویش آزاد کنند: بی‌کسان روح و بی‌کسان زمین.

در این گوشه سرزمینی از چشم حقّ می‌افتد و به بهای خون ریزی‌های فراوان، شیطان آغوش خود بر او می‌گشاید. یکی بدبخت به یک دم اغفال می‌شود، این بیچاره یک عمر به سائلی مُنْت شیطانی شدن کشید. بدا به حالش! چرا که روزی خاک پای یاران بود. اما یاران چو رفتند نظر از آنجا فروبستند.

بدایه حال روحی که به دو روز معاش بهتر و نام خوش و به فریب سود و زیان برده‌گی عقل کند و بدایه حال مُلْتی که همه چیزش را می‌بازد که خوش آیند آنانی شود که خود فرداحاشان بر باد است. خوش‌آن روحی که لعنت سگ بر عقل و دار و دسته‌ی شیطانی اش نمی‌نهد و خوش‌آن مُلْتی که شیطان را از خانه بیرون کرده و از جهان گدایی اعتبار نمی‌کند.

آن مُلْت که حقّ بر او نظر کرده و هوادار اوست، نه این که حقّ عاشق جمال اوست. بلکه یک راز در اوست که باید آشکار شود، یک حقیقت که باید قدر نهد. یک آفتابی پنهان که باید بکاود و بیرون کشد. همه عالم نتواند این چنین مُلْتی به زانو افکند، چرا که روح‌های آفتابی به زانو درنفتادنی در اوست. همه پرده‌های شبانه‌ی جهان را بر زمین افکنند این خورشید خاموش نتوانند.

شعله‌ی سی و یکم.

ای دوست! بدان در قیام علیه خویش یا باید بر تمام هیکل شرّ پیروز شوی یا بمیری. چنان که غرب تمام لشکر مخوف خود را در کارزار شام و عراق به خبیث ترین نقاب به مصاف شرق آورده، یا شرق امروز باید پیروز شود یا بمیرد. تو نیز در روح، در چشم میان، یا باید به پا خیزی و یا به فردahای نامعلوم موکول شوی.

این چنین که تمام عالم شرّ در برابر تمام عالم خیر صفت آرایی کرده، در آن شرّ نیز نقاطی از خیر و در این خیر نیز نقاطی از شرّ است. هر دو در تلاشی بی‌نهایت به سرکوبی این نقاط نامأنس در خویش اند. بی‌شک هر آن جا که عشق است تاریخ شرّ منقضی است.

تا همه‌ی هزار درویش خدا در درون وی به گرد هم نیایند کار عالم پایان نمی‌گیرد و هنوز تا آن دم محتموم قرن‌ها باقی است. تا یک به هزار نرسد طومار این عالم پیچیده نمی‌شود. تا تو کی بدانی یک چیست و هزار کدام؟ آن دم نیز برای تو دم رهایی است.

به گوش حلقه نشینان وهم و عرفان‌های کذا این حرف‌ها همه اراجیف است. عطر حقیقت مشام شیاطین و جنّیان و عنصر پرستان عصر را می‌آزاد، چه در کاخ‌های گران و چه در کلبه‌های حقیر. تنها قلب‌های وسیع و جان‌های منوری که دمی از تپیدن برای خدا نمی‌ایستند سزاوار حقیقتند.

شعله‌ی سی و دوم.

ای دوست! انسان در جستجوی آرامش است، به بهای قربانی کردن دیگران. به جستجوی منی والاست، به جستجوی تقدیر شدن، ستوده شدن و مورد پرستش واقع شدن. انسان بردۀ‌ی مقام است و طفیل رتبه است و تشنۀ‌ی دیده شدن و شنیده شدن.

انسان حلقه ساز و کمند انداز است، دام گستر و شایعه باز، تهمت زن و ناسپاس است. در عصری هستیم- آخرین عصر خدا- که انسان تمام صفات زشت خود را در لوای ظریف ترین حقّه‌ها، حقّ کشانه ترین جنگ‌ها و خبیث ترین حلقه‌ها، تحت لوای معرفت، آزادی و کمال رو کرده است.

این اژدهای قدرت است و در صورت آخرين و مظلومانه ترین نقاب روح، یعنی انسان در آمده است. فیلسوفان بشری- این معلولان روحانی- همواره شیفته‌ی سرشت قدرت و آشکارکننده‌ی اصول آن بوده اند. این عقل پرستان، نوکران شیطان، سیاست گزاران جهان‌های تحتانی اند.

این‌ها همه به کنار، اما روح به جستجوی خداست و در این جستجو از همه‌ی راه‌های انسانی می‌گذرد. بزرگترین مصاف برای روح، مصاف با آگاهی انسانی است. این نهایی ترین گذر است: گذر از پل عقل، و جز تسلیم و توگل ره توشه‌ای نمی‌پذیرد. این نبرد آخرالزمانی و رستاخیز روح برای به دست آوردن میراث الهی اش یعنی آزادی معنوی است.

شعله‌ی سی و سوم.

در جامن جنون همه‌ی ادوار تنوره می‌کشد.
خواب هام لبریز بیداری هاست و بیداری هام هم خوابگاه خداست.
بیا ای دوست که دل آفرینش خون کنیم،
بیا ای دوست که خود از این چرخش برون کنیم.

چرخ هر چه کلک، من کلک سازتر.
دل هر چه شراب، من شیرازتر.
آفتایم بر دوش، ستارگانم بر گرد،
بار سرزمینی می‌برم که آسمانش نتوانست.

دیدی که چگونه همه تیرها کمانه شد.
دیدی که چگونه حلقه‌ها شکست و هر نقشه‌ی عدو، ابلهانه شد.
هر خروش دیو-انه، دیدی که چگونه دلبرانه شد.
چون عشق، بی بهانه بود، پس حافظ این آشیانه شد.

بیا ای دوست!
زمانه، دگر است.

کرانه های
سکوت

چه زیباست این دم، که دری بسته می شود و دری گشوده. چه باشکوه: پلّه ها پابوس پلّه ها و قلّه ها در آغوش قلّه ها. چه کوتاه این سلوک تن، هر چند جانکاه. و چه بلند و چه بالاست این سلوک روح: این عروج لایزال.

شعله ها در هم می آیند و دفتری بسته می شود و دفتری گشوده. شعله ها در هم می آیند و مشعلی دیگر بر می آورند تا روح تنها ی کبیر خود را بر زمین تاب آورد و موسیقی با روشنی همدست می شود تا آن که جویای صادق است راه یابد.

در جانم دوباره آتشی سست، از اعماق دست نایافتنی خدا. خود را باز درون پیراهن تن جا می گذارم و باز نامش صدا می زنم، این بار به وصالی عزیزتر، عریان تر. چه زیباست این دم، که دری بسته می شود و دری گشوده.

گفتی ماجرايت بگو! مرا چه ماجراست؟ اى جان من! مرا همه ماجراي توست. بر هفت پرده ي جانم موسيقى توست و در نه آسمان وجودم روشنى خورشيد توست. بالاتر از اين نيز توبي.

دستانم بالا مى گيرم و تو را در خلوت خويش مى خوانم. پنجره را مى گشایم. اين کيهان هاي حقير را از عبای جان خويش مى تکانم و رخ آن چنان بالا مى گيرم که شايسته ي آبينكى با توست.

از قامت خود بر مى خيزم. مى بینم جهان ها همه قامت برخاسته ي توست، در هم تابيده. چون ژوليلده زلف و چون کوه استوار، رقصنده بر جاي خويش. ماجراي تو بي تمام است. سخن کوتاه مى گيرم. باید شتافت.

به آن گاه که خلق سر دماغ نفس خویش می خارد و در تابوت خویش به اغماست، تو با من بیا به دشت های بیداری. تو با من بیا به اقالیم معارف ازلی که هیچ برگ خزان ندارد، که برگ هاش همه اصوات بلورین است.

با من بیا به سرزمین خویش، ای روح! ای بهار جاویدان! ای جرقه‌ی خدا در پیچیده در هزار قبای خاک. آن گاه که از پس هزار جنگ، هزار مرگ و هزار چهره بیدار شدی و از هزار مذهب گذشتی، با من در آ به مذهب عشق.

چون دفتر جن و انس را تا آخر خواندی و زیر این قوس نیلی هیچ سفری ناتمام نگذاشتی، آن گاه که در خویش فرو ریختی و گوش از همه همهمه ها فروبستی و جهان چنان گندی از خویش که زخم خشک از تن می گنند، با من بیا به «کرانه های سکوت».

رهگذری گفت چه بی معرفت اید شما! چه بی مرام! که از خلق بر کناره اید و محتکر حقیقت اید و آفتاب دریغ می دارید.

خوابدیده ای گفت چه آشنایید شما! پرتوی چهره تان خبر از حقیقتی وحشی می دهد و رنگ های پریده تان می گوید از اعماقی باخبرید.

حاکمی گفت چه بیگانه اید شما! که اید و چه اید و از کجایید؟ در شریعت از شما اثر است و قانون به کاکل مهتابی شما می گردد. چه گام هاتان بی صداست.

نسیم گفت همعطر رفتن اید و آتش گفت شولای سرکشیدن اید و خاک گفت صلابت کوهسارید و آب گفت انعکاس آسمان اید.

عشق خندید اما
و گونه های سرخ،
حریم خاموشی را پاس داشتند.

آری بایست که این غبارهای تاریکی روفته شوند. در هر دو عالم: هم درون و هم برون. هم نهان و هم عیان. هر دو باید که پاک روفته شوند. آفتاب درون باید که با آفتاب برون هماگوش گردد.

چون عمارت‌ظلمات درون یک به یک فرو ریختند، تخت‌ها در هم کوبیده شدند و حلقه‌های وهم همه گستاخند، یک به یک در برون نیز چنین باد. جانی که همه کاجستان روح شد، خلقتی چگونه سبز نکند؟

حالی که پایتخت‌های ستم در درون جان عاشقی فرو ریختند، بنگرید ای دلشدگان که چگونه پایتخت‌های جور برون به باد خواهند شد. اوهام درون و برون هم‌حلقگان یک زنجیرند. درون چو گست، بیرون نیز چنین باد.

هیچ دستی به آستینی نخواهد جنبید
نه زبانی به لعن، نه سلاحی به آتش.
بنشینید و در «سکوت» گوش فرا دهید
به صدای جویدن موریانه‌ها.

باید از دین برگشت. آری! از دین دنیا. از دین حضور برای بقا و بقا برای هیچ. از این نامسلمانی‌ها باید برگشت و به دین عشق گروید؛ یعنی فنا برای حضور و حضور برای همه.

به چپ می‌نگرم و به راست می‌نگرم و به بالا می‌نگرم و به پایین می‌نگرم؛ همه را در یک گرداب می‌بینم. همه را در خواب می‌بینم. پس در خواب می‌گوییم؛ از خواب باید برخاست!

تو که این کلام می‌شنوی با خود چه می‌گویی؟ کار تو با عالم چیست؟ در عالم چه می‌جويي؟ اصلاً اين سخن از چه می‌شنوی؟ پرسه‌ی دلخوشانه می‌زنی و يا دلخوشی که راه يابي؟ برو بمير!

بمير تا راه يابي. بمير یعنی چشم بپوش! در آغاز اندکي بمير. اندکي چشم بپوش. از آن چه به دست آورده‌اي، از آن چه در طلب به دست آوردنی. سپس اندکي زنده شو! یعنی ببخش، تسلیم باش: مسلمان شو!

وقت آفتابی شدن است
باید پلک‌ها فرو کشید و پرید.

گفت مگر آن زمان که یارانی به گرد آورده بودم پرتوی حقیقت در رخ بی چهره می دیدند که امروز چنین به جستجوی خورشید پنهان اند؟ آن گاه که خلقان مس را جای طلا گزیدند و در طلا چون زردی رخسار خویش دیدند نه بر خویش که بر طلا لعنت فرستادند.

چو به هر عشوه‌ی شیطان جماعتی از هوش می رود و به هر بازی عقل لشکری بر لشکری می شورد و سرزمینی در سرزمینی فرو می رود، پیغمبر خاموشان را با انسان چه کار؟ حقیقت رخshan را با خلقت ترسان چه کار؟ رخ ماهتابی در پرده‌ی اسرار خوش تر.

پیش از آن که انسان باشد قله بانان خدا از خلوتگهان مرتفع خویش بر زمین آمدند و آب و جاروی خلقت کردند و سپس به آدمی زبان آب و باد و خاک و آتش آموختند و آن گاه تمدن‌ها از برکت دست‌های پنهان یکی پس از دیگری بر پشت هم برآمدند و یکی پس از دیگری در اوج تکبیر خویش در اقیانوس‌ها بلعیده شدند.

پس امروز که حقیقت آشکار است و دریچه‌ای گشوده است، فردا این چنین نخواهد ماند. هرچند که ماه چهرگان خدا هماره از چشم خلق پنهان و با محramان نور و صدا در پرده اند. حقیقت همان حقیقت است، پیش از انسان همین بوده و پس از آن نیز همین خواهد بود.

شیردلی بایست خدا را، که از هزار دوزخ گذر کند و از هزار سرزمین بگذرد و در هزار شب هزار پری رو او چهره کنند و از هر هزار بی نگاهی درگذرد و چو شیطان به صدهزار نقاب بر او رخ کند هر صدهزار بر چهره اش پارپار کند و از تخت و نام و ننگ و دوام در گذرد و با فنا همنشین باشد و جز موسیقی خدا هیچ نانی طلب نکند.

ای راه برخیز که گاه دیدار است! ای چشم ها بسته شوید و ای روزها بنگرید که فوّاره‌ی آفتابتان را هیچ وقوعی نمی‌نهم. ای عقربه‌های زمان! به کدام سو می‌شتاید؟ که مرا زمانی دیگر است.

مژده ای دل! سفیران عشق نامت خوانده اند و بر آسمان‌ها بزمی دوباره است. بنگر که فرشتگان خاموش در پنهانی گشوده اند و پیغمبران باستان کباده می‌زنند.

سگمه بگشا ای جان که تو را همدم آمده ام.
به سُرور آستانه بگشا که رونق دم آمده ام و عدوی ماتم آمده ام.

با تعارف بیگانه ام. کفش هایت در آر و در خانه شو. کفش هایت، این جامه هاست که تن کرده ای، این جامه ها در آر و جانانه شو. و با انسان بیگانه ام. پس به دیدار من با همه خلقت بیگانه شو.

دست چو به دعا می بربی، با من به کردار خاموش کلمات سخن بگو، که با گفتار بیگانه ام. با تو یا در قاره‌ی خواب ها سخن می گوییم یا بر کرانه های سکوت. مرا دینی نیست و مرا آبینی نیست و از اینجا که می نگرم هیچ سایه ای در نزد خداوند بلندتر یا کوتاه‌تر نیست.

از دشمنان شما را دشمن ترم، اگر همبند ظاهرید و از دوستان دوست ترم، همخوان باطن اید. کاخ های زمین، همه فضله های آسمان اند و کوخ ها همه کلبه های آزادی. در میان غوغای مردمان، دریچه ای ست: آنجا به انتظار شمام.

چنین گفت پیغمبر خاموشی.

روح، بخار تن است.
بی بخار که باشد؟!

خлот، بازار خداست.
یکسر حراجی جان.

.۳۴۲

غم بیرون با بیرونیان.
کابین درون آراستم،
بیرون، خود بیاراید.

وهم ره دل: کمال، تاج سر دل: وصال
هر چه روی ماه و سال در ره بی قیل و قال
باز وصالی سر تاج وصالی دگر
این که رسی آخر راه کمالت، محال

خود آگاهی کار است. آن کس که آگاه شد دیگر می بیند که لازم نیست در بیرون کاری انجام دهد. کارها خود بخود از مجرای او انجام می شوند. هر چه که لازم است، صورت خواهد پذیرفت.

این عمل از دریچه‌ی بی عملی سنت که بالاترین عمل است و از نقاب نیکی نیز مبّراست. آن کس که یاری می شود نیازی نیست بداند از کجا یاری شده است.

در درون اگر بادی بوزد، در بیرون طوفان خواهد شد.
صد طوفان در بیرون یک برگ را نیز در درون نمی جنband.

ای مالک جان های غریب! خونبهای تنها یان تویی. به این دم غریب که همه جهانم
جز سرودی از تو نیست، می بینم که مشیت هر جان تویی.

از انسان گذشتم، چون بادی که از میان کوه گل.

از انسان گذشتم، چون طوفان.

از انسان گذشتم، چنانی که جان به جان آفرین تسليم می شود.

و تو را یافتم در کارگه جان آفرینان
و از نو آفریده شدم.

این که از دیرباز می گفتند دنیا باید از فساد پر شود تا امام عصر ظهر کند.
هم دنیا از فساد پر است و هم امام عصر حاضر است. انسان غایب است.

هزار قرن هم برود او منتظر است تا از محضر خویش بمیری و در محضر وی شوی.
تمام هستی به همین نادره ملاقات به پاست.
ورنه این شفیره بشر که ارزش این همه ماجرا ندارد.

داستان بشر یک سوگواره‌ی بی‌انتهای است،
این جرثومه‌ی کبر و خشم و نفاق، خدایش شیطان.

اما داستان روح، شادی بی‌انتهای است،
این ذرّه‌ی خدا، همه رو آینیگی، همه تن صفا.

ای انسان! ای ضعیف! ضعیف‌تر از خود را بکش و آتشی خاموش ناشدنی بر خود مهیا کن، این قدر بکش و این قدر حرص زن و این قدر بیاندوز و این قدر حمالی ابلیس کن و بردۀ‌ی مقام باش تا جانت در آید و آخر جز سرای نکبت مقیم نخواهی بود.

ای روح! ای قدرتمند! ای پرسخن که چنین خاموش می‌روی. ای آسمان که چنین بر زمین گستردۀ‌ای، سر بالا گیر که کس نامت به افتخار نخواهد برد. با این که افتخار آفرینشی و شرف خلقتی، با سگان ولگرد به همره‌ی خوش تری، که اسوه‌ی وفایند، در این لحظه‌ی تلخ از تاریخ کائنات که آدمی از سگ کمتر است و خود اشرف مخلوقات می‌نامد.

تمام شکوه عشق به بی مزد و متنی اش است. تمام افتخار خادمی حق از این روست که هیچ کس جز خداوند و انجمنش بدان آگاه نیست و پاداشی بر این خدمت نیست جز دیدار او. چرا که حتی اگر مردمان تمام عوالم و آسمان ها جمع شوند نتوانند این خدمت را درک کنند، چه رسد این که آن را ارج نهند.

بیایید ای دوستان! از نردهان این سخن بالا روید و از آسمان ها گذر کنید. بیایید ای عاشقان که در خواب ها منزلگاه هایی سرت و در رویاها پرده هایی از حقیقت است که زنده تر از بیداری سرت.

تمام اقتدار سخن به آن لحظه‌ی خاموشی سرت و ناگاه چون رعشه بر استخوان می خیزد و چون رعد ناموس حنجره می درد و سپس آفتاب خدا می درخشند و سپس موسیقی آسمانی اش در هیبت کلمات به قلب تاریخ پرتاب می شوند و تا ابد در قوه‌ی ناطقه‌ی روزگار نقش می بندند. چرا که عشق گفت و من دانستم که این کلام جاودانی است.

چه تزویر است این با خود نشستن و از تو گفتن. حالی که کار کلام بالا گرفته و رفته سرزمینی، بلکه جهانی را از زندان حواس خویش بالاتر کشد. چه تزویر است این از تو گفتن، که گفت تویی و شنود تویی و در این میانه کلام، تو.

آفتاب را می بینم که از میان سینه ام بر می خیزد و آفتاب را می بینم که از میان دو چشمانم بر می خیزد و آفتاب را می بینم که از تاج سرم بر می خیزد و ناگاه جهان در برابر چشمانم فرو می ریزد و تو بر می خیزی.

قبای حیرانی درید که تو برباختی.
دوست دشمن شد و دشمن از صنعت این آبینگی پزید.
کار چیست که دگر همه آبینگی است.

عشق به تنهايی کافي نیست. مهم‌تر، عمل به عشق است. چنانچه سکوت به تنهايی بی معناست. آن چه در سکوت شنیده می‌شود مهم‌است.

بسیاری ادعای هیچ بودن می‌کنند و از فقر و ترک لاف می‌زنند.
از بالا فقر و ترک تو باید دیده شود. در پایین تو با نامشان خوشی.

ماجرا آن جا آغاز می‌گردد که کار عقل تمام می‌شود و ذهن از وهم سکوت پا در پرده‌ی پرخروش حقیقت روح می‌نهد. آن دم که بوی هیچ به تو رسید دیگر نام هیچ بر خود نمی‌نهی و کار عشق در می‌یابی.

با حق ناخوشی؟
اینجا چرایی؟
برو سرای خویش بجو!

برخاستم که فقرات خشک مدعیان بشکنم. آن چنان در بیداری و آن چنان در خواب
که ندانند از کجا خورده اند! چرا که چوب خدا صدا ندارد.

و سپس می رسد آن لحظه که جوانه های شعور بر با تلاق فهم ایشان شکوفه زند و
می رسد آن لحظه که هوای تازه به سینه های خویش فرو کشند و بگویند آه پس
این است زندگی!

آری ای صوفیان نفس و ای شمنان خیال که دیرزمانی ست خود را به تواضعی
متکبرانه هیچ می خوانید و بر هستی و نیستی سفسطه می کنید، می رسد آن
لحظه.

باید دست عقل از اقلیم دل بریده شود. همان گونه که دست مصلحان دروغین بیگانه پرست از هر سرزمینی که بخواهد بر ریشه های خود بروید. چرا که هماره عدو با لبخند می آید و درشتی با رندی های طریف می خیزد.

همتی کن، ای روح! تا کی تماشاچی بازی های شیطانی؟ برخیز و به نام حق این بساط برچین. این مزرع توست: شاخه ها تیمار کن و ریشه ها بشوی.

نشان بی نشان عارفان حق بجو:

یکم، نمایش تواضع نمی دهند و خود را هیچ نمی خوانند.
دوم، از ذکر و تسبيح حق، خلق نمی فریبند و به نام خدمت و محبت، گدایی عوام
نمی کنند.

سوم، بر طالب حقیقی بر پرده‌ی درون ظاهر می شوند.
چهارم، وصل کننده‌ی سالک به نور و موسیقی خداوندند.
پنجم، مبارزان حقیقت و جنگجویان خاموش طریق روشنی اند.
ششم، مجاری خالص عمل بی مzd و مت الهی اند.

سخن این چنین خوش است:
من نگویم،
تو بشنوی.

آنان که یک زمان خود را از حقیقت که دلخواهشان نیست محروم می‌کنند، چقدر در چرخ زمان باید بگردند تا از نو با حقیقت مواجه شوند که باز دلخواهشان نیست؟ هر بار آزمونها دشوارتر می‌شود، اما خارای دل موم تر.

حقیقت سوی تو دارد
تو سوی شور و شیرینی
به تلخی خو کن ای آدم
که فردا روی مه بینی

ای جان! مباد که رنج هایت رنج تن باشد و عرق هایت از این روی که بیشتر به کف آوری. که این رنج تنّعم و تن پروری است. چرا که رنج روح، رنج سبک شدن از تعلق و بارهای تحتانی است.

یکی رنج نزد خلائق است. رنج مقام و زحمت خام. چون طوطی که خود به دام زند که در قفسش افکنند و دانه‌ی راحت گیرد و دام عادت گیرد. رنج مرغ مقلّد، از هراس بی تعلقی است.

یکی رنج نزد خداست. رنج خلاصی از دام و جستجوی راه رهایی. این عرق ریزان روح و راه آزادی معنوی است. پس هر چه از دست دهد بالاتر رود. هر چه نزد عوام ناشناس تر، نزد خدا خاص تر، شناس تر.

بر بالاترین نقطه‌ی قوس مذاهب، آن جا که همه‌ی مکاتب و نظام‌های فلسفی و دانش‌های بشری و ماورای بشری به پایان می‌رسند، یک دریچه است که از آن روح به بیرون گام می‌نهد و سفر خویش را آغاز می‌کند.

همه می دانند و هیچ کس نمی داند که آفتاب چیست. آسمان چیست، روح کجاست و خلقت چراست. داستان زمین چیست. همه می دانند و هیچ کس نمی داند.

همه می دانند در عمق قلب خویش، که قلب آگاه اسرار است. هیچ کس نمی داند، که عقل پرده ها افکنده است و شک آواز ممتد زنجره‌ی شب های تار روح است.

همه می گویند که عشق، راه است و تنها راه. و هیچ کس نمی داند عشق چیست. اما قلب می داند راهی است فراسوی راه ها و من به تو می گویم به صدای قلبت گوش کن، جهان را فراموش کن و عشق را بجو! فراتر از آنچه همیشه جسته ای.

و چون یافته و قلب گفت آری
و عقل گفت نه، بی هیچ تردیدی در آ.

این ها که بر ایشان ترس هایشان حکومت می کند. ترس از باختن، ترس از بدنامی نزد خلق، ترس از کوچکی نزد بیگانه. و با ترس هایش با خلق می خندند. با بیگانه می خندند. و نه ایشان، که ترس هایشان می خندند. پس هر آینه که در ترس هایشان بلعیده شوند. چنانی که هرگز نبوده اند.

و آن ها که افسار ترس های خویش را در دست گرفته اند و ترس ها را چون شیران و ماران رام، فرمانبردار خویش کرده اند. آن ها که نه از باختن می ترسند، نه از بدنامی نزد خلق و نه از کوچکی نزد بیگانه، که بر هر سه می خندند. پس چون قامت پرچمی در باد سحرگاه در اهتزاز شوند.

از این همه حرف که بر زبانم رفت هر کس صدای خود شنید، هر کس صورت خود دید. من نه صدای خود شنیدم و نه صورت خود دیدم.

یکی گفت این وحشت انگیزد. گفتم دیوان از حق بگریزند.
یکی گفت این جان برانگیزد. گفتم فرشتگان با حق درآمیزند.

داستان من این بود:
نیم شبان بانگی برآمد
برخاستم،
آفتایم سر زده بود.

بر سر در عمارت انسانی نوشته اند: «در این جهنم راهی هست.»

و انسان هزار راه می رود و هر راه را هزار بار می رود و از هزار سوراخ هزار بار گزیده
می شود تا سرانجام آن یک را دریابد.

آن یک مقدس. راه عشق. فراسوی راه هاست.
هزار کج است و یک راست. آن راه روح، راه خداست.

خودت را بشناس.
یعنی جای بزم صوفی
عزم رزم کن.

سر بازان خدا رویای نبردهای بزرگ می بیند. نه از آن روی که مشتاق پیروزی اند، که بنده ای حق پیش از هر نبردی پیروز است. بلکه از این روی که ساقیان شراب ظفر و مجریان تقدیر الهی اند.

آن گاه از پس دوره ای چند از تاریکی، طالع آفتایی سر می زند. هیاهوی ظلمت چون غباری فرو می نشیند و سکوت چون نیزه ای زرین در قلب شیطان فرو می نشیند. حق، زبان می گشاید و دیگر بار خلقت از عظمت خود آگاه می شود.

پس ای سربازان سکوت که در جانم به صفوف منظم اوزان اید، ای یاران خدا! سپرها برآورید و شمشیرها بر هنر کنید که دشت برابر مملو از سیاهی می بینم. ای حافظان شرف! بتازید و خلائق سرزمینم از اهریمنان درون خویش برهانید و رویای خدا برآورده کنید.

از ده گام حقیقت، نه تاش شیرین و یکیش تلخ است. این یکی نخست آید و بسیار بیانجامد. این شب تاریک روح است، که خود نفس سالک است.

این گذر آتشین روح است. آنجا که در دیگ خود می سوزد. از هر هزار تن، یکی این سوز را تاب آورد. رشته های نفس که خوش سوخت، آخر حق نظر کند، آفتاب سر زند و گلخن گلستان شود.

پس حقیقت تلخ نیست، ای جان! تو خود تلخی.
از خود چون گذشتی، خزانت به سر رسد و فصل هات همه بهاران شود.

خواهی مشهور خلق شوی؟
از خدا بگذر و با ایشان رو!

یکی مدعی، تلخی نکشیده، به صدهزار فرسنگی راه نیز نرسیده، بگوید: حقیقت از آن همگان! سخن ظاهر بگوید. منظورش این که من از آن همگان. مرا بشناسید، به گرد من آیید. این من بزرگ. این من کبیر. حقیقت چه می داند.

یکی مدعی، زنجیر در همه، در هزار قرنی آفتاب عدم، نام هیچ بر خود نهاده دم از عدم زند. این نیز سخن نفس گوید. این فروتنی خرقه کرده و از هیچ عبای تظاهر بر خود افکنده. مبادا که سستی اش دیده شود.

یکی مدعی، بنده ای ابلیس، از نام حق حلقه کرده بر گردن خلق. شیطان می کشد، جماعتی بالا می رود. اما نه بالای روح. بالای نفس، که چون مرداب فروتر کشد.

یکی مدعی، برگزیده ای شیطان، خود حجت خوانده، آن دگر خود خدا پنداشته، بگوید: همه کتاب ها منسوخ، همه عهدها باطل، من مهدی موعود! به من آیید. باز این من ملعون. من رجیم.

ای دلشده! این مدعیان بشناس. چون بیراهه ها دانستی ، راه بر تو سر زند و صاحب زمان خود کوبه بر در زند.

ای جان جسور! وقت است دستت را بگیرم و از چاچی چرخ برونت کشم. امروز که
بارهای قرون سوزانده ای و از همه‌مهی خلق به سکوت روح رسیده ای. وقت است
بیدارت کنم از همه کار و بار آدمی.

این لحظه، در این دم مقدس که آغاز و فرجام همه‌ی دم هاست،
ای از صد فتنه درگذشته!
ای باطن عشق در صورت خاک دمیده!
ای کار و بار خدا!
بر تو سلام.

منظور از آن چه خرد جمعی می نامندش بندگان اهريم، جهل توده هاست که بر کمرش سوار می شوند و نفع خویش می برند. در نقاب صلاح، دو دسته واعظان خرد جمعی اند: جنگ افروزان عالم و صاحبان نفع بزرگ.

و در حقیقت نفع اعظم از آن اهريم است،
که مجموع همه‌ی من هاست و تفریق همه‌ی جان‌ها.

و اما این که با هیچ منی جمع شدنی نیست و از هر جمعی می گریزد و از خلقی بهر او سودی نیست روح، ذرّه‌ی خداست. خلائق از چشم‌های خردش سیراب می شوند و جهان‌ها از آفتاب پنهانش اوج می گیرند. با این همه از او بی خبر مطلق اند.

پس بدان: بر زمین آن که مصلح می نامندش، جنایت پیشه است. آن که عاقل می نامندش، دیوانه است. آن که زیرک می گویند، ابلیسی است خودخواه و آن چه نور می نامند تاریکی است و آن چه سکوت می گویند هیاهوی عقل هاست.

اما آن چه نور است و آن چه حقیقت مطلق روشنی است
و آن چه خاموشی است هیچ خلق بیرون در نمی یابد.

پس می گوییم پلک‌ها باید فرو کشید و سرها باید به درون افکند
اگر طبکارید خدایید و پیش از آن خواهان دانستن خویش،
فرا می خوانمتان به کرانه‌های سکوت و دفتر سخن می بندم.

سُفِينَةٌ دِيدَار

در این جهان پست که شوران و خیرخواهان انسانی در میادین نبرد به دیدار مدامند و چرخ عالم دمی از خرد کردن استخوان های طفلان حریص خود باز نمی ایستند و عقل تا خون نخورد ره نمی برد، من همه کار و بار جهان به سخره گرفته، سوار بر سفینه‌ی دیدار تنها از تو سخن می گویم.

در روح به قامت استوار خویش می ایstem و از بالای چرخ بر چرخ به تماشا می نشینم. می بینم تو را ای قیاس ناپذیر، و تو را در تو نظر می کنم. تو را که اگر تمام رهبران تاریکی دنیا گرد هم آیند به قدر یک نقطه در تو راه نمی یابند و اگر تمام خبرگان نور با هم یکجا نشینند در برابرت یک پرتو از صورت فلکی هزار پرتویت نتوانند بود.

پس از تو با جهانی سخن می گویم که از دست خویش در تعب است و از تو با مردمانی سخن می گویم که هزاره هاست حجاب خویشتن اند. من- در پیچیده در قبای شب نورانی تو، من- دُرّغلتیده در برکات نامنتهای تو، از تو سخن می گویم و از هیبت کلامت چنان بر چار طاق این چرخ دنی لرزه می فکنم که از چرخیدن خویش پشیمان شود. چرا که تو را ای ابلیس، من امروز به غرامت آمده ام.

من، رهروی طریق دیوانگی ام. چنین دیوانگی، که دیوان از سر بپراند و عقل را از ارکان شرور خود بزداید. ای عقل! من تو را اجیر خود کرده ام. هزاره ها در خدمت چرخ پلاسیده بوده ای. امروز تو را ای نکبت، اسیر خود کرده ام.

گویند به دیدار یار می رویم. گویم من مقیم سرزمین دیدارم. گویند عزم بالاها می کنیم. گویم من در پایین، بالایم. هم اینجا یم و هم آنجایم. من در دیدار مدام، در شورش پیوسته ی چشمان یارم.

شما یارتان را قطب عالم بپندارید، ای پنداریان ملول! یار من، مجموع عوالم است. زمین گردی به پای اوست، زمان قوس عصای اوست . شما از نور بگویید و پنجره ها بگشایید.

بر آن قوس که هیچ نور را راه نیست
من، حنجره ی عشق گشوده
موسیقی اش در جهان ها روانه می کنم.

عقل یا بیمار است یا سالم. این دو رکن تاریکی و روشنایی یک هستی است. بر زمین این بازیست که دیوانگان و سالمان عقل با هم در نبردند. چون این عصر ظلمات است بیشتر تاریکی در غلبه است. اما همیشه نور هم ولایت خود را دارد، خوش به حال آن دسته تان که در قبای نورید.

اما مرا با این ها کار نیست و یار من فراسوی خیر و شر و نور و تاریکی است. یار من ماورای سلامت و بیماری و این جرایم تحتانی است. در حالی که نه شب است و نه روز، هم شب و هم روز از اوست.

هر کس برای هر کس خدا باشد، در آن پنهانکده که خورشید یار من هست، همه غبار در پای اویند. هر فلکی برای خلقانش هر چقدر هم سترگ، چون یار من در آید خدایانش همه به خاک. بیش از این غیرتم نمی کند سخنش گویم و گرنه جهانتان می سوزاندم.

برای آنکه در سلوک است آگاهی می گدازد. امروز می بینم که جهان پیرامونم پیچ
می خورد و بر خود خم می شود و بر بالای خود آفریده می شود. خورشید کهنه می
سوزد و خورشید تازه بر کرانه های افقم پدیدار می شود.

در این لحظه می میرم
و در این لحظه بر می خیزم.

در عالم انسانی موجودات به دو دسته‌ی کلّی آگاهی تقسیم می‌شوند: حیوانات مادّی گرا و تجمّل پرست. انسان‌های معنّاگرا و ساده زیست. اولی اکثریت قاطع و دومی اقلیتی که به حساب نمی‌آید.

اولی در قطب تاریکی فساد می‌کند و رهروی طریق نفع شخصی است. دومی در قطب نور خدمتگزار است و خرابی‌های اولی را رفو می‌کند و مجموعه‌ی بشری را به پیش می‌راند.

اولی مهاجم است و متجاوز است. راحت طلب، شیّاد و خون‌ریز است. دومی مدافع است. قانع به کم، بخشنده و یاری‌رساننده به به غیر است.

بالاتر از خط نور و تاریکی اما خط سوم است: طریقت عشق. برخی اعصار چنین به نظر می‌رسد که گویی هیچ رهروانی ندارد. حضرتش، حق الحق، هماره در تماشاست آمادگان را دست چین کند و در سفینه‌ی دیدار از چرخ بالا کشد.

ای جهان بشنو
این صدای یار من،
آفریدگار من است.

یکی که خود را فقیر می داند و در بالای آب و گل منزل کرده گوید: ثروت به دل است. آقای ما گفت در زر غوطه زن امّا با یار باش. آن ابله خود را یار دانسته. نیازش به زر فریب خوردگانش است. این ها دل چه می دانند.

آن کس که عشق را دانست دیگر در کاخ چه می کند. آفتاب چون از جام سر زد این رسوبات بشوید. مگر این که آفتابش برجام باشد!

کسی که در فقر زیاد باشد ثروت را تجربه خواهد کرد.
کسی که در ثروت زیاد باشد فقر را تجربه خواهد کرد.

کسی که در فقر معنای فقر را فهمیده باشد در ثروت نجیب و بخشنده خواهد بود.
کسی که در ثروت معنای ثروت را فهمیده باشد به کل آن را رها خواهد کرد.

اما راه عشق نه از فقر و نه از ثروت می گذرد.
راه عشق، راه وسط است. برای آن باید همه چیز را رها کرد.

آن که با دروغ همراه است
با حقیقت گمراہ می شود.

در کارگه عشق نه نیت به حساب می آید و نه حرف. بلکه تنها عمل به حساب است. صد هزار نیت کن، هزار حرف خوب زن. یکی عمل نکن. همه هیچ.

راه عشق چنین است:
چشم می بندی به کار.

و می گوییم تنها باید تسليم بود و بس.

به پیشگاه یار چنین باید رفت:
سرنگون، بی قبا و عبا و کلاه و سرپیچ عقل.
سر باید سپرد، نه بر زمین، بلکه بر آسمان.
کُله کَلَه باید فکنده شود، نه بر چوب رخت هوا، بلکه در گور عزا.

باید خون عقل بر آسمان پاشید و شتافت.
در مذهب عشق، اینست خیرالعمل.

جمعیت زمین هزار تن هم نیست. یکی، یار بر قله‌ی مارپیچ عشق. باقی، واصلان،
حلقه حلقه در پیرامون از پا تا به سر. باقی، سیاهی لشکر خواب.

هر زمان چنین است.
نمایش آگاهی باری هزار پرده‌ی بی انتهاست.

آن چه بدتر از دشمنی دشمن است مذهب مذهبیون ریایی اشرافیت زده‌ی اغمایی است. این‌ها که نمی‌دانند یارشان کیست و عدوشان کیست. این‌ها خزان‌هر سرزمین‌اند و زمستانی پراطوارند که بسیار تلخ می‌گذرد.

در کاخ، حتّی یک رکعت پذیرفته نیست. تو بخوان، فتوای عشق چنین است.
کافر از خدمت خلق خویش به بهشت خواهد رفت اما مسلمان اسمی بالانشین،
سوخت بار دوزخ دیگران است.

اگر به حق مسلمانی، از ایشان بگریز چنان که از شهر طاعون زده می‌گریختند. اگر می‌توانی دست‌های ابتدال ایشان کوتاه کن، خنده هاشان بخشکان، بر اشک هاشان بخند و چون نقطه پایان جمله‌ی کشدار بی معنایشان باش. حُکم، این است.

به عشق‌های نا به ره عنان مُلک برده اند
به رحم‌های نا به جا مباد گونه تر کنی

پس آزادی عطیه ای شد از بی همه گشتن، از خود بریدن و به دنبال تو آمدن. از آن
ثانیه‌ی سرخ که نام تو بر زبان راندم، جهان سرتاسر در سیاهی فرو ریخت و آزادی
نبردی شد بی انتهای.

چه با روشنایی دل خوش داشتن که آن نیز پرده ای ست عجوز. پس آفتاب بیرونم
ستاندی که آفتاب درونم بنمایی. خلق بیرونم حرام کردی که خلق درونم برآوری.

ای برادران! ای برادران سبزا! ای یاران ابدی! ای جان‌های دیریافته از اعماق عصرها!
ای رشته‌های حضور! چه مبارکم به دیدارتان. در این سرزمین دور که از سپیده دم
تاریخ می‌زاریدمش.

آن لحظه که تمام پیوندهایم با جهان و مردمانش فرو ریخت، دانستم که ارباب بی مروّت تاریخ مشوّش خویش بودم و رعیت به خون خفته‌ی هزاره‌های سرخ جهل و تباہی.

پس آن گاه، بر مزار چرخ به جامه‌ی عزا، مرثیه‌ی تلخ مرگ خویش را بر گور جهان خواندم. بر همه‌ی تاریخ هستی خویش دو قطره اشک روان کردم و آن گاه بال در راه نو گشودم: فراسوی چرخ، فراسوی خلقت.

و از اینجا چرخ را می‌بینم که فردای پرخونش را به نطفه نشسته است و آدمی را می‌بینم به هر گامی به تاریکی فروتر می‌نشیند و ابرهای سیاه جنگ سوم بزرگ را می‌بینم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

و تمدن‌ها و نژادها و نبردهای خیر و شرّ فردا و فرداها را می‌بینم. سرزمین‌های فروریخته، خشکی‌های سوخته و قاره‌های تازه برآمده و داستان بی‌انتهای روح بر زمین دیوانه.

و به راست می‌نگرم. یار را می‌بینم، در کابینه‌ی جهانی اش، به لبخندی گشوده، و همه‌اندوه هزاره‌هایم پرپر می‌شود. و یاران خویش می‌بینم، در چرخ و بیرون از چرخ، هر آینه در وفاق، هر آینه در گسیل. و عشق را چون زنجیری می‌بینم در نگاه خیره‌ی چشم‌ها و فقرات جان‌های خدایی، و این مجاهدت عظیم در می‌یابم.

در جان که آتش حماسه نباشد، دیگر چیست؟ عادت کرم وار خزیدن در زندگی حقیر
انسانی؟ همین انسانی، بسیار انسانی؟ همین بسیار حیوانی؟

جانی که عاشق نیست،
فیلسوف هم باشد،
خیر گوسفندان از او بیش.

چه بیچاره اید ای عاقلان، که عمری به هوای خویشید و ای مومنان ترس خورده چه در خسرانید، که کار امروز نکرده و دندان پوسیده ی امروز نکشیده به سودای فردایید.

و چه خوشست در روح، آزادی. که نه سُنْت خلقان بدانی و نه مصلحت رهبران. چه خوشست، این که چشم می بندم و طومار هر چه بر سر راه عشق، در هم می پیچم.

چنان بر می خیزی که مرده ای. بیدار مردی، بیدار بر می خیزی. در خواب مردی، در خواب باز به مردن ادامه می دهی.

ما را چه غم؟
با یار زیستیم
در یار بر می خیزیم.

ای تو که آن جا خمیده نشسته ای، با تو سخن می گویم. چه می کنی در این چرخ سردرگم؟ چه می جویی؟ چشم می بندی و در سرت هزار تن به گفتگویند و از آن هزار، هیچ کدامشان تو نیستی.

من اما با تو سخن می گویم و از آن هزار، هیچ کدام نیستم. چرا که من عمیق ترین و خالص ترین ندای باطن ام. من، صدای روحمن. من، خود توام. صدای خودت را بشنو.

بسیار این صدا تو را می آزارد. و می گریزی، چنان که از شعله ها. چرا که دم حقیقت، سوزناک است. چرا که این سخن مسئولیت، سخن بیداری است. غرّه مباش که بسیار خاموشم کرده ای. دیر یا زود نوبت قیام توست.

در این سفینه که جز عشق جای هیچ چیز نیست، آیا هنوز ترسی هست که قربانی
کنم؟ آیا هنوز از من منی باقی است که گردن زنم؟ آیا هنوز آن گاه که گام بر می دارم
از من سایه ای بر خاک، عشهه گر است؟

آیا هنوز بر روح گردن آویزی است و بر دست ها غل و بر پاها زنجیری است؟ آیا
هنوز غلام طالع ستارگانم و هنوز از چرخش روز و شب و سال و ماه، حالی در من
عوض می شود؟ آیا هنوز قرص نان بیرون، جانم بیشتر از قرص ماه کامل صورت تو
گرم می کند؟

هر چه هست، هر چه مانده است
همه را بگیر، همه را بسوزان
که به پاسبانی شریعت چشمانست بی تابم.

عشق؛ خیر العمل، کلام خدا، طوفان برگ ریز، مشعل هدایت، خرقه‌ی تطهیر، پدر سخن، صحیفه‌ی یار، سفینه‌ی دیدار، ستون عوالم، شریعت کیهان‌ها و سلطنت نور و نواست.

و عقل؛ شالوده‌ی نکبت، فاضلاب فلسفه‌ها و مکاتب انسانی، میراث دار جنگ‌ها، پیشوای ریا، فیروزه‌ی تجاوز، سیمان ارتقای، سفره‌ی شیطان به نام بشر و تنها شرّ اعظمی است که باید از بیخ و بن جان کنده شود.

بی طرفی،
در طرف خداست.

چه کند حقارتش را ملّتی بزرگ که خدا پاسبانی اش می کند و او سائلانه در بیگانه
می زند؟ و چه کنند تکبّرshan را مردمانی حقیر که خود برگزیده‌ی خدا می دانند و
جهان را گدای در خانه‌ی خود می خواهند؟

نگارا! بر دامن تاریخت، ریختی هزار جام عسل، ریختی هزار جام شوکران. هم این
چشیدم و هم آن. از هر دو سپاس، بر هر دو لعنت! بر هر دو خیر و شرّ. پس دامن
از دامن برون کشیدم و بر پیشانی ات، دل در خلیفه‌ی راهها زدم.

مردمانت که کودکان جهل و خطابه اند،
هر حرف زند خطا، هر نقش زند جفا،
تو حقارت ایشان بگیر،
تو تکبّر ایشان بسوز.

این چنین چه ای؟ برای که ای؟ این چنین ضعیف، کژمژ، بردۀ ی تعظیم و تکریم دیگران، نزد خلق پر باد کبر، نزد خویش شرم‌ساز و ترس خورده از کرده و ناکرده، در امید، در انتظار، دلخوش به حرفها، بی یال عمل.

باید این گونه برای خدا باشی: جان سخت، در مخصوصه هاییت تنها، در دردھایت بی شریک، که دردها یگانه یاقوت های گنجینه‌ی نهان تواند. و شادی هاییت، شادی های اعمق و خنده هاییت، بر پیکره‌ی شیاطین جهان، شلاق.

نه، تو یار خود نتوانی بود. این گونه نشسته تنها بر سرجای خود، تنها بار خودی و سربار خدای. این گونه با خدا نتوانی بود. پس برخیز و آن یار را بجوى. آن گاه راه به معیت ات برمی خیزد.

پادداشت ها

آه چه نفس گیر است زندان انسانی. چه کوچک است جهان انسانی و چه کوتاه سقف های انسانی. چه کم عمق خواب های انسانی. چه حقیر علوم انسانی و چه طفلانه بازی مذاهب انسانی. چه تنگ است جامه های انسانی، این پیزامه های انسانی.

و چه عظیم است آه تنها ی روح در این کودکستان انسانی.
چه همه حرف ها از خداست و چه تنها خداست غایب در این بی در و پیکرستان انسانی.

"ای روح! دندان صبر بر جگر خسته بگذار،
چشم ببند و کار خدا کن. دم دیگر جسته ای."

حقیقت، باستانی است. هر عصر جامه‌ی حقیقت نو می‌شود. چون موج‌های ظاهر فرو خوابند و روح فریفته‌ی اشکال از خواب انواع بیدار شود، در می‌یابد حرف همان حرف است و حقیقت همان حقیقت. پس می‌بیند که باید برخیزد و جان خود را بر سر این حرف بگذارد. این «عالی ترین شیوه‌ی پرواز روح» است.

ای دوست! در راه عشق؛ تمام کار این است که بتوانی راهی خلّاقانه از درون خود به جهان بیرون بگشایی.

فکر وصل و مقام درون از سر بیرون کن، که پیش از تو بسیار واصلان و الامقام، ز بی خدمتی و صرفه‌ی نفس، از قله‌ها سرنگون گشته‌اند.

راهی بگشا به بیرون از خود،
که آن راه نیز در حال گشودن توسط.

اندیشه از این است؛ جان در آتش و خون رقصید که لایق کلام خدا شد. سرزمینی
چگونه لایق شود؟ چگونه تواند بار هوسرانی قرنهايش را بر زمین نهد پیش از آن که
عشق از نو آغوش گشاید؟ سخت اندیشنام.

ای روح! خانه‌ی دل پاک دار.
میهمانان از خدا می‌آیند.
آن تاج داران نور و صدا می‌آیند.

آفتاب بر آفتاب،
آن مشعل داران صبح
بنگر از کجا می‌آیند.

من تو را می شناسم، ای دوست! تو خود را فراموش کرده ای و زمان بر حافظه ات پرده‌ی نسیان کشیده است. امروز این جداره‌ی اوهامی می تراشم و تو را در برابر تو می نهم. پس به یاد خواهی آورد.

اینک از آن جا که گسته بودی، می پیوندی.
در این قرنها، ای کودک خدا، بسیار گریستی. امروز می خندی.

فرشتگان در آوازند.
خموش!

مردمان روح، مردمان خدا.

چشم هاشان خندان، قلب هاشان گشوده.

جز با ایشان نخواهم نشست.

جز از ایشان نخواهم سرود.

ای دوست! زمین را بستری ساختند که از آن برخیزی و زمان را زندانی که از آن
بیرون روی. اگر مشتاق آزاد شدنی، جای علم آب و جارو، معرفت کلیدها و دریچه ها
بجو.

به هیچ کدام از ایستگاه های گذشته نمی توان در آویخت، حتی اگر آن بهشت باشد.

بر آینده نیز امیدی نیست، چرا که از سرماچه‌ی امید و آرزوست و این دو فرزندان وهمند.

و نیز حال‌ها همه خراب است. اما بهشت‌ها همه از دل حال‌های خراب برمی خیزند.

در این اقلیم، دریایی است. بر این دریا، پلی است و بر فراز این پل، پنجره‌ای است
در میان آسمان، گشوده. پنجره‌ای از بهشت بر تو گشوده‌ام. چرا آن من ملول را رها
نمی‌کنی و به سویم برنمی‌خیزی؟

آن کس که پیش از مرگ نمی میرد،
با مرگ جای دوری نمی رود.

افسوس بر آنان که به دو شیرینی پوچ خود را از تلخی حقیقت محروم می کنند.
که بهشت های در گذر از آن بزدلان و خدا سهم جسوران است.

تو پیر عمارت و جمعیت و سازشی. تو خوبی، عزیزی و مرد دانشی.
اما با من این ها نیست. با من تلخی و تنها یی و بی همگی است.
از من مپرس و پی من مفرست. از دور سلامی می فرستمت.

سراجام آن که در ایام صلح و با روی خوش زندگی، قوانین معنوی حیات را نمی آموزد، درس گرفتن با صدای کرکننده‌ی ناقوس عدالت است.

آنکه نیز در دوران خوشی رهروی خاکسار حقیقت بوده است، سهمش از عدالت، پاسداری از قوانین معنوی حیات خواهد بود.

یا رب همه درها را بر این خانه ببند
تا طفلانت شوق بر پا شدن یابند.

سه گام افلکی حقیقت:

یکم، خود را بشناسی و در این راه من را از میان برداری.
دوم، در مقام روح به اقلیم خدا وارد شوی.
سوم، به جهان بازگردی و حقیقت را به ظهور برسانی.

مردمانی هستند که اگر گوشه ای از حقیقت به سلیقه شان بود، زمانی دم از حقیقت می زنند و اگر فردا گوشه ای دیگر از حقیقت باب میلشان نبود حقیقت را یکجا منکر می شوند. انگار که حقیقت باید گوش تا گوش باشید میل ایشان باشد!

این ها را بشناس: مردمان نفاق. مردمان رنگ و مردمان فریب. سوار بر موج های ظاهر. مردمان نقاب. شوریدگان قدرت و تشنگان ظلم. نشئه‌ی مقامات و مدارج بیرونی. جارزن حقیقت، اما لمیده در تاریکی!

اما حقیقت را با ایشان کاری نیست و خدا را با ایشان حجّتی نیست، حتّی اگر دم از او زنند. این ها زندانیان شهوت اند، با خشم آمده اند و در حسد می میرند. این ها نوکران ابلیس، صاحبان دنیا، فرزندان چرخ، از همه بیچاره ترند.

دوزخ، بهشت شیاطین است
بهشت، تبعیدگاه عشق.

امروز دیوانه ام خوانند
و فردا پیامبر.
اما من روحی آزادم.

در دشت های هموار، همه همراهند.
رهروان را در پس گردنہ ها می شمارند.

بد به حالتان ای رهبران تاریک جهان! روح منزل به منزل پیش می‌رود، گاهی می‌ایستد، نفس تازه می‌کند و آن گاه برمی‌خیزد و بالا می‌رود. هر کس به قدر وسع خود آدمی یا فرشته است. اما شما ای شیاطین غربی و دست نشانده‌های مشرق زمینی، راه مسخ در پیش گرفته اید.

اما چیست مسخ؛ راهی به خلاف عشق. فروریزنده و صد چرخ در چرخ بی‌انتها. پس بدحال آن مردمی که خوشی‌های روزمره، نفسشان از تاریکی افشدیده است. نور را تاریکی می‌بینند و تاریکی را نور و چاپلوس رهبران ظلمانی خویش اند. رهبران نفس، رهبران شر، رهبران فرش‌های قرمز، رهبران حقوق بشر!

تو ای روح برخیز!
با مفسدین عقل چه به مدارایی؟
با ظریفان حقیر و با روحانیون فریب.
بساط این نامحرمان در هم کوب.
پس ای مردمان قصورا!

ای مردمان قصورا! باز وقت آن شد دودمان وهم آلودتان بر باد دهم. باز وقت شد سر سپیده دم که آفتاب در تمّنای سرکشیدن است، پیش از آن، در خواب هاتان سر کشم و از کودکی و نازبازی، از تکبّر وهم و تنّعم جهل بیرون‌تان کشم.

چرا که مسخ شایسته مردمان این تبار نیست.
چرا که نوکری بیگانه، چنان همسایگان، خلقت پارسایان را افتخار نیست.

باز عشق صورت حقیقت نمود، شیطان ابرهایش را حلقه حلقه دود کرد و نوبت رقص خنجر آفتایی رسید. پس می‌گوییم ای زمین و ای زمان بایستید! ای زندانبانان! دروازه‌ها فروکشید و ای عالمیان! ورق پاره‌های تحریم هاتان و همه سلاح‌های خصم و ویرانی هاتان، همه‌ی هستی و نیستی تان را بالاتر، فرازتر کنید و نزدیک شوید. چرا که امروز مرا لشکری رسیده است از گوش تا گوش فلک.

ای شیطان بشنو و بگریز!
که امروز مرا وقت خوش بی باکی ست.

پس بگریزید ای وابستگان صدارت و ای بی غیرتان حلاوت! بگریزید پیش از آن که نور لعنت فرزندان خویش را روانه ی بازارهاتان کند و موسیقی عشق پرده های زمخت دورویی تان را پاره کند. بگریزید که وقت تنگ است. و ای عشق! خدای را، که وقت برخاستن است و طومار این عهد در هم پیچیدن است، چرا که «استواری و شرف» فرزندان راستین طوفان، امروز به دیار من، از راهی پرخون رسیده اند.

نبات خلق و زهر سالکان؛
عواطف.

تاریخ یک پول سیاه نمی ارزد
اگر اهل حال نباشیم.

.٣٥٨

سگان خلق و غرقب عارفان؛
عقل.

نیازمند حقیقی، نجات می یابد. هر چند از زندانی بس تو در تو و از چاهی بس عمیق. عشق، حائل می شود میان جهان و جانی که در رنج برای خداست. آتش نمی سوزاند و گلوله اثر نمی کند.

جهان در قبضه‌ی یاران خداست
و عدالت یک مو لای درزش نمی رود.

هر چه بیشتر خود را بشناسی
دست دنیا هم بیشتر رو می شود.

بگذار همه این خواب های خاک بسوزد. برود هر چه می خواهد از دست برود. اما عشق از دست نرود، شرف از دست نرود، آزادی از دست نرود. چرا که بارها از خود پرسیده ام و از اعماق جانم این پاسخ شنیده ام: مگر چیست زندگی، جز دمی از حمامه؟

آن گاه که کارها انجام شد
صبر یعنی آرام گرفتن در پنجره‌ی میان درون و بیرون
تا آبشار روح در وقت مقرّر جاری گردد.

عشق یعنی
رقصاندن خنجر جنون
بر سر سبّابه‌ی عقل.

امروز سزاوار سعادتیم، که چراغت بر آورده ای و عمارتت برساخته ای. امروز سزاوار نو شدندیم، که طلای تو بر سرزمینم پاشیده است و ذرّه ذرّه موسیقی ات بر فراز شهرها و دشت ها و کوههای آسمانی اش باریده است. امروز سزاوار سعادتیم، چرا که ما، ما نیستیم و همه سراپا توییم.

امروز دیگر غم نیست،
خوشیم و سزاواریم و مبارکیم.

ای دوست! تنها به عبارات زیبا دل خوش مدار. عبارات سخت را نیز دوست بدار.
جرأت کن و با خودت مواجه شو. وگرنه تا ابد در بند ظاهر کلمات برجا خواهی ماند
بی آن که یک قدم باطن برداری. پس بدان که من با تو شعر نمی گویم، اگر چه گاه
این چنین می نماید.

ببین اقوامی را که معنا را با صورت تاخت زدند و ظاهر آشفته کردند و اما در نهان
یک قدم از قدم برنداشتند. تو دیده ای که از ضرب و تار و موی بلند صوفی جز ادعای
و از چشم و گوش و کمر بسته‌ی زاهد جز خطا برخاست. عجب نیست که این هر
دو یک چیزند که با هم درستیزند.

تو یک کلمه‌ی روحی که باید قاب عادت‌ها و سنت‌ها را بشکنی و بر رموز ژن‌ها
فاتح شوی و بر فراز جسم خاک برخیزی و سفر آسمانی خود را در اقالیم نادیده آغاز
کنی. و آنجا تنها چیزی که به کار می آید توگل، و بیش از آن آتش تهّوری خاموش
نشدنی است.

من گوشه نگرفته ام. به ارتفاعات رسیده ام.
من پنهان نشده ام. به حضور رسیده ام.

زندان تو، زندانبان تو، قفل تو و کلید.
 گاه حتّی قفل نیست. در باز است
 اما تو خوشی به یک باریکه‌ی نور از پنجره‌ی مرتفع حبس.
 روح می‌گوید بیا برویم به باغ آزادی.
 تو دل نمی‌کنی. کودک عادتی، زندانی عواطفی، خادم عقلی.
 روح دوباره می‌گوید در باز است امروز، بیا برویم به باغ آزادی.
 تو دل نمی‌کنی. روح باز می‌گوید، تو نمی‌شنوی.
 آن گاه در کوبیده می‌شود.
 و تويی باز؛ زندان تو، زندانبان تو، قفل تو و کلید.

در دایرة المعارف انسانی، عارفین سقوط کرده در درّهٔ عقل را شهید می خوانند و
در دایرة المعارف روح، عبرت.

هان که مبازی به هیولای عقل
عاقبت دار زند پای عقل
خلق که با سنگ به جنگت رسید
روز دگر نام تو خواند شهید
هان که مسوزی به تمّتای چرخ
ورنه دو صد قرن تو و لای چرخ

یک قومی می گوید ما را به هیچ کس کاری نیست، تنها خدا. این ها دستانشان به خون بندگان خدا آلوده، بنده‌ی شیطان، نوکر بیگانه. همان حرفشان هم دروغ. خدا به تو چه کار دارد بیچاره؟ خدا را کار و بار با مردان خود است.

مردمان هر اقلیم آگاهی از سران آن آگاهی مدد می طلبند. هر قومی را یار از جنس خود است. حال در نور یا تاریکی، هر کس از یار خود طلب کند. این توشّل است.

پس هر که را یاری ست در جهان خود،
یار ما خورشید چهارده گیتی؛ پنهان از خلق بیگانه، حی و عیان.

آسمان پرده های زمختش روی هم می اندازد و من می خواهم آزاد شوم. کوله بار رنج های خویش را بر زمین می گذارم. زمین ناسزایی نثارم می کند. خلق زندان، شادمان از عیش روزمره، چشمان خوابزده سویم تنگ می کنند و من می باید آزاد شوم.

نه از این کهکشان به آن کهکشان بار کشیدن را هیچ سودی نیست. که مردمان همه ای کیهان ها، همه چون زمین به پاسداشت غرایزند. پس پرده ای کیهان ها بی رحمانه کنار می زنم و از جهان ها می گذرم. چرا که من روحمن و می باید آزاد شوم.

خسته از موسیقی های کدر خاک، این عربده های نفس و گوشه های غریزه، گوش نهان به موسیقی خدا می سپارم که پرده های جان می لرزاند. چشم بر نور بازی های کوچک من های حقیر می بندم و در میانه می نشینم و پر می گشایم. چرا که من روحمن، فرزند خدام، آزادم.

هم بیرونی از جهان و هم درون آن. در روح این چنینی. با آن که هیچ محتویات جهان رغبت انگیز نیست، چه کارت جز صبوری؟ این ممالک و مردمانشان، انقلاب‌ها، رهبران، جنگ‌ها، سراب‌ها. چه کسی برای خداست؟ در هر دو سر نور و تاریکی همه برای خویش اند.

ای کودکان نیمه راه!
باید بیدار شد
و از این خواب‌ها رهید.

خداوند از سرچشمه‌ی خود در سلسله مراتب آگاهی جاری است. در واقعه آن چه که جاری است جریان خداوندی است. پس در همه‌ی اجزاء خلقت، جریان خداوندی جاری است، حال خفته یا بیدار. اما خدا تنها در سرچشمه سکنا دارد.

جریان خداوندی در نزول است و مذاهب همه فرزندان نزولند. این فیض عام و برکت جهانشمولی است که از مجرای پیغمبران الهی از آدم تا خاتم، بر زمین نازل شده است. اما عارفان فیض عام نمی خواهند، تشنگان دیدارند و عازمان سرچشمه، و سرانجام؛ واصلان، ساکنان و همکاران خداوندند.

سرشت بشر بت پرستی سنت. می شود به صورت گذرا مفهوم خدا و یگانگی را میان انسان ها آورد. اما دوباره همه چیز به سیاق سابق باز می گردد. در دایره بشر همه چیز تبدیل به بت می شود.

انسان چیزی از خدا نمی داند. بدتر از آن چیزی درباره خود نمی داند. با این همه پیام آمده، مذهب، فلسفه و حکمت و بحث و نظر، هیچ چیز درباره خدا جز یک مفهوم خسته و از خود جز یک سایه ای پریشان نمی داند. اصولاً بشر دردی جز باد کردن من شخصی خود ندارد.

اما سرشت روح یگانگی سنت. چرا که روح، ذرّه ای خداست. روح در پوشش کالبد آدمی به روی زمین آمده است. بنابراین برای شناخت حقیقت خود و سپس تجربه ای خدا، باید نخست این پوسته و این قبا را بشکافد و بر سر خود جوانه بزند.

در میان خلقی هپروتی، بی معنا سخن گفتن و دم از هیچ و نیستی زدن شده است عرفان. آن چه که ایشان از عرفان می دانند موهمات من شخصی و آن چه به نام شعر و شطح بر زبان می رانند تلقینات شیطان است. ای دوست! گوش کن که چه می گوییم.

شیطان می داند سخن لق پر مخاطب است. چون گنگ می گوید و همه‌ی سلیقه‌ها را خوش می دارد. پس از میان اوهامیان، اوهامی ترین‌ها را بر می گزیند، یک قبا از هیچ و یک پرده از فروتنی کاذب برشان می فکند و سلسله‌ی لکنت می آغازد. این گونه خلق خام چون نمی فهمد مجیز می گوید و در گرداب حرف اصم فرو و فروتر می رود.

پس چگونه می توان فرق بین سخن حق و وحی شیطان را تشخیص داد؟ پاسخ این است: سخن حق، سلیس است و کلمه‌ی حق، موسیقی مجسم است. بکر است و چون تیغ آفتتاب برهنه است و به دل می نشیند. ذهن را پریشان نمی کند و در خود نمی پیچاند. بلکه آرام، حجاب از دل عاشق می سترد. حرف حق، بی تعارف است و از درون قلب تو با تو سخن می گوید.

اما شناخت روشنی و درک جنس اصل روح از جنس بدل عقل، آن چه که می خواهد قوه‌ی تشخیص درست است. همان قدر که قضاوت عقل باطل است، قضاوت روح، تمییز دادن نور از تاریکی هاست و این آنقدرها که به نظر می رسد آسان نیست و برجسته ترین‌ها را نیز گاهی به سادگی می فریبد. چرا که تاریکی همواره خود را در جامه‌های نور می نمایاند. چشمان و پنجگان عقاب سای روح می خواهد که این پرده‌ها دریابد و پاره پاره کند.

این جهانی است که دمش سرد می‌کند. آتش عشق را فرو می‌نشاند، اگر روح تمثیلی متعالی به حقیقت نداشته باشد. اگر روح، هر روز این آتش را باد نزند، زغال های قلب خود را از این رو به آن رو نکند، این جهان، این جهان شیطان، دمش سرد می‌کند و آتش عشق را فرو می‌نشاند.

پس هر روز قلب خود را بگشا، ای دوست! با بخشیدن از خود، با نثار کردن هر چه تو را قدر و قیمتی است. هر روز آتش قلب خود را فروزان نگه دار. با بیهودگان منشین و با خلق خوابزده همنفس مشو. اگر همنفس مردمانی، باید نفست سوزاننده باشد.

باید زندگی را بر پا بداری، ای دوست! زندگی تو را برپا نمی‌دارد، بلکه خوارت می‌کند و زمینت می‌زند. این زمین، به زمینت می‌زند و مردمانش و علایقشان، زمین گیرت می‌کنند، جوری که تا صد قرن برنتوانی خاست.

پس آتش قلب را مقدس شمار
و هر روز آن را به پا دار
چرا که تو روحی؛ زبانه ای از آتش خدا.

خود فریبی و تحریف بزرگ‌ترین دستاوردهای بشر در برابر حقیقت اند. انکار، سنگر اول است و حفاظت دانشمندان است. عصیان و سفسطه، چرخ و فلک شاعران و فیلسوفان است. محاربه، کار سیاستمداران است. زهد و ریا، عصا و دستار مقدس نمایان است.

اینها همه بازی‌های شیطان در برابر خداست در زندانی که انسان نام نهاده شده است.
به منظور آزادی، ای روح! خودت را بشناس.

باید انتخاب کنی؛

برده‌ی ذهن خود باشی یا ارباب آن.

در لجنزار توده‌ها غلت زنی

یا ساکن قلل سر به فلک کشیده‌ی تنها یان باشی.

با شهرت خود را از نام محروم کنی

یا با نام به کرانه‌های بی نام رسی.

با ثروت زنجیر خاک شوی

یا با قناعت در روح به پا خیزی.

باید انتخاب کنی؛

مُرده بر دو پا روی

یا زنده تا خدا روی.

کار مردان خدا آبیاری کردن مزارع زمین و برپا کردن مدائن فاضله نیست. این ها کار کودکان است. هر چند هر زمان نیاز باشد سرزمینی را به گل روی عاشقان خود از شرّ شیاطین زمان حفظ می دارند و سرزمینی را بر کمر خود فرو می ریزند.

مردان خدا برای خوشحالی کردن به زمین نمی آیند. کار خدایی کردن این است که راه بازگشت ارواح شایسته بر ایشان گشوده شود و ایشان تا منزل روح و سپس در درون قلب خدا همراهی شوند. ای دوست! با تو از این در سخن می گوییم.

هر چه بر زمین می شود، همه‌ی جنگ‌ها و صلح‌ها و برخاستن‌ها و فرونگستن‌ها، از این است تا تو طریق دل را در این بلبشو پیدا کنی و تو شاه دل را پیدا کنی و بنده‌ی او شوی و سپس او تو را بر تو می شوراند و پس از این همه آشوب‌های خاک، نوبت قیام‌های تو بر خود فرا می رسد.

همه‌ی نبردهای بیرون که تا پیش از این کرده ای، تو را مهیّای این قیام بزرگ کرده اند. حال پس از آن همه خاک بازی‌های بچّگانه، امروز در آسمان نخست خویش بر می خیزی و به قلب لشکریان نفس خود می تازی. تو یکی و عشق، آن سو ابلیس و همه‌ی مردمانش. یار می گوید: به پیش!

کار عشق چیست؟
پایین کشیدن کجاوه ی ریا.

برخی راهجویان درگذشته که در زمان حیات خویش خود را بازیچه‌ی خلق کرده بودند، هنوز از دست خلق در عذاب اند که بر جسد ایشان مقبره ساخته و قرن‌ها بر آن صورت وهم خود را مناجات می‌کنند و از آن بنده‌ی خدا که خود هنوز راه خدا را نیافته بود مدد می‌طلبند و او را عارف و پیر و قطب و سلطان و ولی حق می‌نامند.

ایشان هنوز در جهان‌های درون توان این خطای خود را می‌پردازند و می‌گویند کاشکی این مقبره ویران شود و من از این زندان بیرون شوم و به سفر خود ادامه دهم. گاهی نیز مددی می‌شود و بر قلب دزدی نوری می‌تابد و سنگ قبر آن بنده را می‌رباید. اما باز همان آش و همان کاسه.

خود کرده را تدبیر نیست. باید این بار سوخته شود و این معامله صاف شود. حتی اگر ده قرن، بیست قرن یا بیشتر به طول انجامد. تا روزی که دگر نامی از او بر زمین نمانده باشد. آن گاه از پیشینه‌ی خود پاک می‌شود و سبکبالانه به سفر خود ادامه می‌دهد.

بر سوختگان و عارفان و اولیای حق نیز گاه مقبره هاست، اما ایشان که راه یافته بودند از تاثیر خاک تا ابد میرایند و ایشان فی مابین منازل و جهان‌ها در روح آزاد و در ترددند. اما خامان و پختگان بسیاری بوده اند که چنانچه ذکرش رفت از جهل خود، به دام خلق افتادند و همچنان در رهایی از این دام می‌کوشند.

بندگان تعارف و تظاهر؛
دسته ای که با لبخند و بفرما به جهّم می فرستند.

همه خرابی های عالم از مناصب است. روح که در آستانه‌ی بیداری قرار می‌گیرد جهانی بر او گشوده می‌شود و در می‌یابد که ریسمان زرین عمل در درون آویخته است. کار بیرونیان همه خرابی سنت. البته پیش از آن مسئولیتی خطیب بر خود هموار کرده اند؛ و زاجی در نقاب روشنگری.

زمین را بنگر که یکی از میلیون‌ها سکنی‌های ارواح در عوالم زیر است. بنگر آدمی چه خود را بزرگ می‌پندارد، گویی که تنها ذره‌ی ذی شعور در عالم اوست. بی‌آن که بداند در برابر آن چه اندکی بالای اوست چون غباری بی‌ارزش است.

کار آدمی آن گاه که چهره‌ی صلاح و پیشاہنگی می‌گیرد از همیشه رقت بارتر است. می‌رود ابرو را درست کند، چشم را کور می‌کند. تا بفهمد این بشر که باید این اراده‌ی حقیر خود را واگذار کند. خودش نیز می‌بیند که هرگاه عزم به درستی کرد، ویرانی بیشتری به بار آورد.

این امر کردنها و این عزم کردنها و این نقشه‌های ریختن‌ها که تمدن به پا کنم، فردا را بهتر کنم و عالم را به صلاح کنم و چنین و چنان، همه اراده‌ی شیطان است. ای آدمی! صلاح می‌خواهی باید بر انسان چشم بندی و «روح» را دریابی. حتی نباید صلاح بخواهی، چرا که خواستن تو ویرانی به بار می‌آورد. تنها باید تسليم باشی و بگذاری حقیقت خود را بر تو مکشوف کند.

دسته ای به خود مفتخرند که هیچ تغییر نمی کنند و این را ثابت قدمی می نامند.

ثابت قدمی چیز دیگر است و در راه حقّ ثابت قدم است و این استواری در راه طوفان و آتش است. تا جایی که خود عاشق در نهایت به عشق، به طوفان، به آتش و به کلمه بدل می شود.

تو که مفتخری که تغییر نمی کنی داستان تو چیز دیگر است. تو ساکن دیار عقلی که دیار مردگان است. شاید گاهی بادی بوزد و تو را چون سنگی از این سو به آن سو بغلتاند. آن باد نیز از دم شیطان است که تو را بر سر راه عاشقی دیگر بگرداند.

پس ای عزیز!
زین روست که تغییر نمی کنی.
تو مرده ای.

عشق برای گرسنه نان است. برای گمشده، نشان. برای تشنه آب است، برای برهنه، حجاب. برای عامی، به پایان شدن یک روز آرام و خفتن زیر لحاف بی هوشی. برای جنگ زده، صلح است و برای ترسیده، مفتر. لیکن برای عاشق، هوش است، نوش است، آتش است و خروش. حضور مدام است، بیداری تام و نبرد بی پایان آگاهی.

بر خلاف آن چه به غلط به انسان گفته شده است، تاریکی نه غیبت نور، بلکه خود نیرویی در برابر نور است. تاریکی تاج و تخت دارد و در مقابل سلطنت روشنایی، لشکر و ساز و کار پیشرفته دارد.

همانطور که خورشیدها در مرکز هر منظومه مولّد نیروهای روشنایی هستند و مذاهب، حلقه ها و سربازان خود را دارند، سیاهچاله های کیهانی نیز مذاهب، حلقه ها و سربازان خود را دارند.

مراتب آگاهی تا آن مرز که هنوز به ماورای دوگانگی نرسیده و جهان خالص روح را لمس نکرده، از دو قطب نور و تاریکی شکل گرفته است و این دو قطب در برابر هم در جنگ ابدی هستند. هر چه بالاتر، نور بیشتر.

برای مثال، علم نورانی دانشمندان نورانی دارد که به ریشه کنی بیماری و علل آن می پردازند. علم تاریک نیز دانشمندانی برخاسته از قلب سیاهچال ها دارد که قوانین ظلمت را اشعه می دهند و بیماری و انعدام می سازند. بشر در هر دوره ای از حیات خود، در یکی از قطبین به سر می برد و قطب دیگر در محقق است.

ای دوست! تا آن زمان که در بند بازی های زمینی، همین است. گاهی در نوری، گاهی در تاریکی. تا آن لحظه که زیر گنبد آسمانی، همه چیز تکراری است. تا آن که روزی که در دیار انسانی به بیگانه ای بدل شوی و هیچ چیز عالم دل تو را نلرزاند.

آنگاه گنبد آسمان بر تو گشوده می شود
خدماردان در برابرت پرده از رخ تابناک می گیرند
و سفر بازگشت آغاز می گردد.

سخن صلح بر زبان میانمایه، از سر بزدلی است.
سخن صلح بر زبان سلحشور، از سر شفقت است.
میانمایه از جنگ می هراسد، زیرا این جنگی علیه اوست.

آنکس که به جمع کردن می کوشد، پراکنده می شود به هر آن نقطه ای که از آن ذره ای بدو رسید.

پراکنده‌گان روح را نیز جمعی سنت که در آن هیچ پراکنده‌گی نیست؛ جمعیت واحد گیسوی دوست.

برای زنده شدن، نخست باید مُرد. نه آن مرگ بچگانه که عمر تمام می شود و می میرند. مرگ مردانه، مرگ درست. چنانچه چشم بندی و به اراده از میان برخیزی.

انسان در چرخه‌ی هر روز مردن‌های خود همچنان سرگردان است و در برابر شیطان رژه‌ی نفس می‌رود. اما در این ویرانه سرا، صدای عشق نیز از خانه‌ی باستانی خویش، چون آوایی از دوردست به گوش می‌رسد.

زندگان اندک شمارند
اما همچنان بر خاکند
و آتش سرزمین‌های دور را به پا می‌دارند.
زنده باد عشق!

به تو قول می دهم؛ تمام کتاب های معنوی عالم را بخوانی نمی توانی سر سوزنی از کالبد خود، از من خود بیرون روی. همه‌ی تمثال های معنوی جهان را از دیوارت بیاویزی و همه اذکار پرخروش را در خلوت زمزمه کنی، از سرجایت تکان نخواهی خورد.

ابتدا باید عشق بورزی، به جایی که در آن متولد شده ای و به همسایگانت. مردان دوردست چگونه بر تو نظر فکنند، وقتی تو هنوز به پیرامون خود، به مردمان خود و به همسایگان خود نظری نمی فکنی و آه و لعنت از دهانت نمی افتد؟

ابتدا دریاب اینجا چه خبر است
و عشق را در دو قدمی خود بیازما
به وقت کار درون را نیز درخواهی یافت.

برعکس دروغ، حقیقت است.
اما بر عکس حقیقت، دروغ نیست.

تنها عقاید تحریف می شوند، تغییر می یابند و از شکلی به شکلی در می آیند.
حقیقت تغییر ندارد، جمع بسته نمی شود، برعکس شدنی نیست. یگانه‌ی بی زمان
است و از قلب حافظان به بیرون درز نمی کند. با این همه طبیعت عالمگیر است.

در عهدی خاموشم.
لیک می پرسم آیا من در عالم روانم یا عالم در من؟
صدا می گوید نه تویی و نه عالمی.
صدای خود را در روح می شناسم.

آری،
چون چشم می بندم
نه منی و نه عالمی.
بر می خیزم
عالمند بر می خیزد.

کار عوام است بر سر هر کوی و بزرن خود را نشان دادن و بر هر منبر عشهه‌ی
دانایی کردن. آدمی کارها را در بیرون خراب می‌کند و روح نورдан در درون عمارت
می‌کند. آدمی در بیرون امضاء نفس می‌اندازد، سپس هزار سال باید این خطوط
معوج خودستایی را پاک کند.

به چه می‌نازی ای آدمی؟
ای مور در حباب!
ای خفته‌ی در حجاب!
ای گنج در خطاب!
ای بر منبر تاریکی!
برخیز و با من دیوانه شو.

آنکه از عشق خوش می گوید، خوش داشته می شود.

آنکه پشت عشق دسیسه می چیند، دودمانش برچیده می شود.

آنکه از کنار عشق بی تفاوت رد می شود، عشق نیز از کنار او بی تفاوت رد می شود.

عشق چون آینه است،
تو را به تو باز می گرداند.

وه بر این همه مزدوری و فرومایگی. وه بر این نفاق و شرم بر این نوکیسگان عقل وین تهی ماندگان از شرافت. آن هم چنان تهی که میانمایگی در برابر ایشان، چو شاهی به جامه‌ی فاخر درآمده است. ای عقل! خوش برقص، ای عدوی روشنی، که من برخاسته ام آتشت زنم.

و چه خوش است دم دمان صبح بیداری، چنان که از کوره برون می‌خیزی و بر سر و جان شروران عالم فرو می‌ریزی. چه خوش است نور، و تیغه‌ی بِرَانش و چه خوش است آزادی، آن گاه که از پس صد نبرد خوفناک، کودکی را در راه خانه باز می‌یابی و به تو می‌گوید سلام. آه سلام، ای عشق.

آدمی اسم است، کجا معنی؟
جان هایی نیز معنی بی اسم اند.
آن اسم و هم معنی منم.

افسانه‌ی جان‌های دلیر شنیده‌ای، ای دوست؟ افسانه‌گویم نه زین رو که امروز از ایشان بی‌اثری است. زین رو که مردمان عصر از دلیری گریخته و زبونی گرامی داشته اند. زین رو که تاریکی، همه سو آذین بسته است. روشنی ورنه چون همیشه بر مدار خاموش خویش است.

پس من امروز از پس قرن‌ها، افسانه‌های زنده، افسانه‌ی جان‌های دلیر. افسانه‌ی پرچم‌های بلند. افسانه‌های خدا، که بشرگوش‌هایش را روزی بر آن بست و گفت من خدا را کشته‌ام. پس آن روز زبونی زاده شد، عقل پیروز گشت و ابليس قهقهه زد.

اما من امروز عقل را کشته‌ام و ابليس را دلچک تخت و تاج خود کرده‌ام. آفتاب بر شانه‌هایم زاده است. امروز ققنوس خاموشی است که سرکشیده است و من غرب را به رندی به سوی خود کشیده و در همسایگی خود به قتل رسانده‌ام.

حال نزدیک تر شو! ای انسان ملول! نزدیک!
بشنو افسانه‌ی جان‌های دلیر که هیچ افسانه نیست.

زمان انسان گذشته و آینده است. زمان روح حال است. حتی حال هم زمان روح نیست. تنها همین است که هست. همین جا، همین لحظه و صلابت عشق.

تنها حقیقت بی خود و بی جهت عالم، روح است.

کلمات حق در هم بافته از نور و صدایند. کلمات را تنها مخوان، بخوان و به دیگران جاری کن. چون مشعل المپیک که دست به دست دور جهان می گردانند. کلمات، این بارقه های آتش باستانی خدا را در جهان بگردان.

کلام تو را بالا می کشد و به خدا نزدیک تر می سازد. کلام، معراج قلب توست.
آرزوی معراج در خود بپرور. تو روحی، در ازل از تخت خدا سرنگون شده ای،
سرانجام نیز به تخت خدا باز خواهی گشت.

پس ای روح!
ای بازگردنندهٔ موعود!
چون عزم بازگشتن تو راست،
بذر سخن را بپرا肯.

شما نمی توانید هم آدم مادّی گرایی باشید هم معنوی. هنگام معنویت باید تمام جزئیات زندگی روزمره‌ی شما معطوف بدان باشد. این یعنی معنویت در زندگی روزمره. حال آن که بسیاری معنویت در زندگی روزمره را این گونه برداشت کرده اند که معنویت در خدمت رتق و فتق امور روزمره. این خطای بزرگ انسان معاصر است و توان سنجینی دارد. توان آن دل بریدن از خداست. چرا که این خدا را پایین آوردن و از خدا برای منفعت روزمره‌ی خود کار کشیدن است. البته که خدا برای کسی پایین نمی آید. شما باید تا خدا بالا روید و برای این، همه‌ی جزئیات روزمره‌ی خود را به اراده‌ی خدا تنظیم کنید. این یعنی معنویت در زندگی روزمره و از سه رکن اصلی تشکیل شده است: تسليم، وقف و توگل.

حقیقت، زنده در برابر آدمی ایستاده است. اما او متون کهنه را رها نمی کند. از سنت‌ها و عادت‌ها نمی گذرد و دیدگاههایش در باره‌ی مرگ و حیات از افق گورستان‌های بشری فراتر نمی رود.

زیر گند آسمان، این داستان است. اما روح، این داستان دوست نمی دارد، چرا که این داستان خدا نیست. پس این پرده به کناری می نهد و معراج گرد قله‌های تنهایی خویش می شود. آنجا که خود خدا، راه و راهبر، پیام و پیام آور و مشعل هدایت است، نه فرستادگانی که خود نمی شناسد.

ای روح! این برگ را با من بخوان
این داستان خداست.

خودت را بشناس. نامفهوم ترین جمله‌ی عالم. از چه سخن می‌گوید؟ از خود روح که این پیراهن انسانی و عواطف و جامه‌های وهم و عقاید بر آن پوشیده‌ای. یک دقیقه از این عبارت در آویختن، بهتر از هزار عمر آدمی.

چشم را گشودم. عدّه ای مجیز گفتند، مجیزها را دور ریختم. عدّه ای لعنت کردند، لعنت ها را دور ریختم. عدّه ای عذاب کردند، عذاب ها را دور ریختم. عدّه ای خطاب کردند، خطاب ها را دور ریختم و عدّه ای نعمت دادند، نعمت ها را دور ریختم.

آدمی را دور ریختم و خدایانش را. خانه و خاندان و جامه و جامعه را. شرق را دور ریختم و غرب را دور ریختم و دوستانم را دور ریختم و دشمنانم را دور ریختم. پس خود را یافتم. در روح به پا خاستم و دیگر همه‌ی جهان من شد.

هم حفظ تعلقات و هم بخشیدن از خود، دو چیز جمع نشدنی سنت. وقتی از خود می بخشید، رنج می برد. این رنج برای خداست.

باید به طبیعت احترام گذاشت و به حال خود رهایش کرد.
برای جوینده‌ی معنوی در طبیعت هیچ چیزی وجود ندارد جز عناصر بدوى.

سخن غامض از جهل و خودبینی گوینده است و به جمع کردن خلق ظاهر. مغلق گو، به ظاهر سخن معنوی می گوید. اما او به چشمها خاک می پاشد که بی معنایی اش پنهان بماند. هر سخن که به دلت نمی نشیند، نخوان.

مبادا به آیینی در آیی که نمی دانی چیست. این جهان آیین های سست و گنگ و مغلق است. برای آن که به دنبال معناست، قاطعان طریق به صف اند. صوفیان وهم و هیچ بازان فریب در راهند. شکل ها مبادا واژگونت کنند. سنگینی اسامی، تلوّن القاب و شکوه مقبره ها مبادا تو را به خود انگیزند.

زندگی را در زندگی بجو.
راه را در درون بخواه
آسمان را در درون ببین
سخن را در درون بشنو
و بدان که آفتاب از درون سر می زند.

یک لحظه رنج برای خدا
به هزار سال شادی انسانی برابر نیست.

کار عالم شگفت نیست ای جان من؟ یکی بر مقام دم از خدا می زند و آن که با خداست در گوشه های بی مقام است. کار خداست این عالم و شگفت این که عالمیان کار خدا نمی کنند.

تنها حجّ برای خدا
خودشناسی سنت.

انسان با هر دو شیوه‌ی عصیان و تسليم در برابر دنیا، در قفس است. آزادی اجتماعی و آزادی تن، وهم آزادی و تصوّری تحتاتی از آزادی روح است. نبود آن نیز، وهمی دیگر است. به هر گامی که انسان بر زمین می‌آزماید، پنداری را می‌آزماید.

انسان به بصیرت نمی‌گراید و هیچ جمعیتی هرگز رستگار نمی‌شود. روح باید از قفس انسان آزاد شود و یکتا گردد، تا یکتا بر او نظر فکند. آن گاه که روح بر خداوند آغوش می‌گشاید، حتی یک ذره از او در وهم دنیا نیست.

خداوند برنامه‌ای برای زمین ندارد. خورشید خاموش خواهد شد و زمین نابود خواهد گردید. تنها برنامه، آزادی روح و بازگشت به خداست. هر کس در دو روز خلقت بدین کار کوشید، بازگردانده و رستگار می‌شود.

ابلهان خیال می کنند می توان با شیطان معامله کرد. باری شما می ترسید، مرزهایتان را می گشایید. سپس دست دادنها، لبخند زدنها و خوشحالی کردنها. سپس سر خم کردنها، زانو زدنها و سپس چون سکان بر چارپا به دنبال استخوان دویدن ها. آن گاه ای خودفروشان شما نابود شده اید.

چه زیباست عشق
و چه زیباتر
شکوه مردمان جنگجو.

ستایندگان عقل در نهایت به ستایش ابليس می‌رسند و او را دربان حق و نگهبان اسرار الهی می‌خوانند. این را می‌توانید در تاریخ رد بگیرید و خواهید دانست. اینها فرستادگان ابليس اند و تحت نام عارف و فیلسوف در تاریخ بسیار بوده اند. اذنی که نیز ایشان به داشتن شیخ و پیر می‌دهند، منظور پی گمراه کنندگان، صوفیان و مشایخ شیطان رفتن است.

ابليس را هیچ ستایشی نیست و او از اسرار حق هیچ نمی‌داند که بخواهد نگهبانی اش کند. نگهبانان اسرار حق و دربانان معابد الهی کسان دیگرند و ایشان پیران دیگرند و این گونه نیست که کسی از میان آدمیان اراده کند و ایشان را به استادی خود بگیرد. ایشان خود روح آماده را بر می‌گزینند و به خود می‌خوانند.

در راه عشق، عقل در خور هیچ ستایشی نیست و ابليس هرگز درد محبت حق نمی‌کشد و از فراق خداوند نمی‌سوزد. این حب و فراق و هجران از برای عاشقان است و هر صاحب نام که دم از سلوک زند باید تیز دریابید که منظور او از سلوک، سلوک حق است یا شیطان.

بر تو که طریق عشق می‌پویی واجب است این خودستایان، صوفیان عارف نما، لقلقه بازان نفس، این قربانیان ابليس را هیچ وقوعی ننهی و بهترین اعمال را در قبال ایشان انجام دهی که همانا بی اعتنایی مغض و بستن دفاتر لاطائلات و رسالات اوهامی ایشان است.

پذیرفتن منطق انسانی، یعنی زیر بار زور عادات و سنت ها رفتن. روح در جستجوی آزادی هرگز چنین نمی کند و آزادی را برای خود در قالب تنگ مکاتب، حلقه ها، مذاهب و علوم انسانی جستجو نمی کند.

روح، آزادی معنوی می جوید و آزادی از جسم را امروز و اینجا می خواهد، نه در زمانی نامعلوم و در قالب آرزویی موهوم بعد از مرگ. چرا که آن کس که پیش از مرگ نمی میرد، با مرگ جای دوری نمی رود.

کمالی برتر از فراموش کردن اندیشه‌ی کمال وجود ندارد.

انگیزه ای سخت عاطفی در پس روان هر انسان است که می خواهد بیرون از خود را اصلاح کند. در واقع بیرون از خود را شبیه به آمال ذهنی خود کند. در درون هر انسان مصلحی دروغین است که گاه و بی گاه چنین نهیب می زند.

پس این صدای نهیب زن دروغین است که می گوید درون خویش را وارهان و خدا را وارهان و سیر در عالم نادیده ها را وارهان و به بیرون بپرداز و به جهان رنگ و نقش و فریب بپرداز. پس انسان قوه‌ی تشخیص خود را خاموش می کند که همانا خرد است و به مسند قضاوت می نشیند و به خرقه‌ی عمارت در می پیچد و کج می فهمد و کج می سازد و سرآخر نیز کج فرو می ریزد. این انسان فروریختنی.

تو جهان را نمی توانی دریابی، پیش از آن که خود را درنیافته باشی، و خود را نیز در نمی توانی یافت، پیش از آن که جسارت جدایی از قالب های از پیش آماده را نداشته باشی. انگیزه هایی سخت انسانی، سخت عاطفی و سخت ویرانگر در درون توست که نمی گذارد تو، تو را بشناسی. ابتدا آنها را دریاب.

شگفت انگیز است، روح سقوط می کند. گاه با یک نظر. خود جای مردم می نهد، مردم جای خود می نهد. یک نصیحت، و آن گاه به آن جا می رسد که باید صد قرن رفته از نو برود.

شگفت انگیز است، روح عروج می کند. گاه با یک ملامت، یک به ظاهر شکست. و در پرده می رود و بدانجا می رسد که بار صد قرن در یک لحظه می سوزاند.

آیا عصر بی موسقی به سر می رسد؟ یا جنگ ها هنوز در راه است؟ آیا عنصر میانمایگی، بی هنری، سستی و خیانت از پیرامونم رخت بر می بندد؟ یا هنوز جنگ ها در راه است؟ آیا عشق رواج می گیرد و مردمان به خانه‌ی خویش بازمی گردند؟ یا هنوز، آه، جنگ ها در راه است؟

پاسخ را نیک می دانم. اما لب به خاموشی می گزم و به موسیقی آسمانها در گوشم
جان می سپرم.

تو به دلیلی اینجا هستی دوست من. من تو را اینجا آورده ام، از راههای ظریف، سخت و نادیده. تو اینجا هستی تا با تو، از درون تو، با تو سخن بگویم.

این گونه بپندار که این خود توست که با تو سخن می‌گوید. چرا که من روح هستم و روح، خود تو هستی، در پیچیده در قبای پنج تن و من، بالاترین و نخستین تن توام.

تو می‌توانی خود را ترک بگویی و به سخن دنیا و تن‌های بی شمار گوش بسپاری. یا می‌توانی بمانی و تنها از خود حرف بشنوی. جرقه‌ی خدا! ای دوست! این انتخاب توست.

ای دوست! صدای ورّاجی‌ها و بدگویی‌ها بلند شنیده می‌شود و مردمان به گرد افرادی حلقه می‌زنند که ایشان را به بدی و سستی فرا می‌خوانند. اشرار زندانی و اعدامی که هزار بار مستحق نابودی اند، احترام می‌یابند، وطن فروشان و عالیمان بی وطن ستوده می‌شوند، هرزگان شآن می‌گیرند و فتنه بازان در حصرهای شاهی ارج و قرب می‌یابند. حلقه‌های اوهامی در میان مردمان رواج می‌گیرد و مردمان آنها را بر خود می‌گزینند که کمترین رحمی بر ایشان روا نمی‌دارند. عواطف حکومت می‌کند و بر فراز شهرها به هیبتی نامرئی، شیاطین به نام عقلانیت، مدنیت و انسانیت، هر سه را گردن می‌زنند.

اما این تاریک ترین نقطه‌ی شب است و سپیده دم هماره از پس تاریک ترین دمان سر می‌زند. چرخه‌ها آغاز و پایان می‌یابند و تو باید در این میان عزم کنی و دریابی که کیستی و چه می‌کنی؟ و گرنه هزار بار دیگر در باتلاقهای زمان و مکان فرو می‌روی و برمی‌خیزی و حتی در روزهای روشن بشری نیز در تاریکی‌های ذهن خویش فروغلتیده خواهی ماند.

لشکر اهریمنان نزدیک تر می شوند و سربازانم کلمه ها! کلمه ها! رواندان می کنم
بر آسمانها و خشکی ها و بر دریاهای و در خوابها و در بیداری ها و در کنج کنگره های
وهم و زیر طاق عمارت های نابودی تا پیدایشان کنید و به کرانه های جانم
کشیدشان و بر زانو افکندیشان و در آبهای لرستان و بر خاکهای سست رهایشان کنید
تا بازگردند و به اربابان تاریکی خویش بازگویند که اینجا سلطانی حکومت می کند
که همه ای سلاطین آب و باد و آتش و خاک به فرمان اویند و هیچ ابلیسی از مادر
نزاده است که خاک آنجا را که کلمه ای خدا بر زمین می ساید به توبه کشد.

سلیمانی کنم از نو که اینجا مُلک دیوان است
هزاران لشکر قدسی مرا در قاره ای جان است
به گرد خاک می گردم به سان باد و بی باکم
چه غم در حجله ای خاکم؟ که خاکم خاک ایران است

تو به خاطر همه‌ی کارهای درست مرا رنجاندی، ای عقل! و به خاطر همه‌ی کارهای خطا مرا ستودی. پس تو را در بیابانی بی آب و علف رها کردم تا جان بدھی و حتی نیم نظری بر پشت سر نیفکندم که لعنتت کنم. پس آزادی از آن من شد.

تنها سه پیوند عشق در جهان مقدس است و باید برای حفظ آن کوشید:
خدا، همسر و سرزمین.

باقی چیزها برای خودند و باید به راه خود بروند. حتی فرزندانتان به شما آن چنان
ربطی ندارند.

شگفت انگیز است که در این جهان، حقارت به ظریفی بر می خیزد و جهالت و
وابستگی به جامه‌ی روحانی خود را در می پیچد. به راستی که از میان همه‌ی
خصایل شیطانی، کودنی صاحب آلوده ترین لبخندهاست.

و ای دوست بنگر که داستان ما دیگر آن قدرها هم استعاره نیست!

خودت را دوست بدار، چنان سر بازی که جنگ را دوست می دارد. نه برای پیروزی و نه برای افتخار، بلکه برای جنگیدن. چنان صخره نورده که صخره را دوست می دارد و چنان رونده ای که راه را دوست می دارد. که پیمودن خود هدف است و راه خود خداست.

این از راههای آسان دیوانگی ست که به تو آموختم. آن گاه رفته رفته از خود رها خواهی شد، از عقل رها خواهی شد، از انسان رها خواهی شد و از ساکنین آسمان خواهی بود.

اگر جایزه‌ی بزرگی را در دنیا به کسی بدهند، باید ببینید چه خرابی بزرگی کرده است یا این که چه خرابی بزرگی به بار خواهد آورد.

آنچه که انسان موقّقیت می‌خواند، از چشم روح عین رذالت است. موقّقیت از دیدگاه معنوی به معنی دستاوردهایی است حاصل رنج مستمر که بتوان به دیگران، بی قید و شرط و بدون دریافت مزد، ارزانی داشت.

بالاخره این شتری ست که در خانه‌ی هر روحی می‌خوابد.
سفر شناخت باید دیر یا زود آغاز شود و آنچه که امروز هست، به تمامی به
فراموشی سپرده شود.

تغییر کن، پیش از آن که تغییرت دهند.
عقل را از سر وا کن، پیش از آن که سرنگونت سازد.
خود به میدان نبرد شو، پیش از آن که میادین نبرد را بر سرت خراب کنند.
جسور باش و آماده و در رکاب و هر آنچه قلب فرمان می دهد بپذیر.

ترس از آزادی به خاطر مسئولیت های جدید است.

ترس از مرگ و آرزوی جاودانگی کالبد انسانی، ترس از مواجهه با ارزیابی شدن است.

آنکه بیشتر انکار می کند، بیشتر می ترسد. آنکه بیشتر می ترسد از وقوع چیزی مطمئن تر است. بنابراین جنگ خدانا باور از انکار نیست، از عداوت است.

بر تو شفقت می کنم ای زندگی، و بر تو ترحم می کنم ای چرخ! امروز که بر تو چیره ام. چرا که تو از بیچارگانی، با این مردم هول و ولا. و چون آفتتاب بر تو می تابم، هر چند با تاریکی های خوش تری و بر فراز ویرانه هایی عمارتی نو بر می آورم و خلقتی نو می کنم، هر چند تو در ویرانه های آسوده تری. و در گوشت می سرایم با چنگ و نوا، هزار موسیقی خدا، و افسانه‌ی جهانهای دلیر و اسطوره‌ی پرچمهای افراشته. چرا که من انسان را در خود کشته ام و شیطان را به زانو افکنده ام، و امروز عصر من است و امروز روز خداست.

تا درون خود را پیدا نکنی، از امواج استنتاج، مکر و تحریف در امان نخواهی ماند.
ارزشهای جهان بیرون، این لحظه یک جور، این لحظه جور دیگرند.

از راههای بسیار برو. بسیار بخوان، بسیار تجربه کن و بسیار بر معبد قلب دقّ الباب
کن. دروازه روزی گشوده خواهد شد.

آه ای عشق، من دیگر بازی تو را شناخته ام. ابتدا به عشوه و ناز آدمی را به خویش می کشی و راههای آسانش می نمایی. آنگاه عاشق خو کرده را به خصم از در می رانی و از خود بیزار می کنی. آن گاه او را عدوی خود می کنی و چون عدوی تو شد، عدوی خود شد و چون عدوی خود شد، با خویش جنگید و چون با خویش جنگید، خویش را از میان برداشت و چون خویش را از میان برداشت، آن گاه در را باز می گشایی و خویش را در آغوش می کشی. آری، تو جز خود به خود راه نمی دهی. و آن گاه سفر روح را به درون قلب خدا می آغازی.

این بازی عقل است و تمّنای مورد ستایش قرار گرفتن که بسیاری از ما را بیچاره‌ی خود کرده است. عقل، ما را مسخر خود می‌کند و توده‌های پیرامون ما، ما را آهسته آهسته به این باور می‌رسانند که ما موجودی ویژه هستیم و با این وهم، قوّه‌ی خلاقه‌ی روح را عقیم می‌سازند و آگاهی توده‌ای بی‌شک پیرامون ما، رفته رفته ما را چون خود بی‌شک و بی‌هویت و نابود می‌گرداند.

اما هویت ما و ویژگی ما نه در کارهای شخصی و نه در پی‌گیری امیدها و آرزوهای ماست، که ویژگی، کیفیت معنوی ماست. آنها که در جستجوی احترامند، به جستجوی برآوردن شخصیت اند. شخصیت اما کیفیتی توده‌ای است و میانمایگان تنها به جستجوی احترام و شخصیت اند. چرا که از گوهر قوّه‌ی خلاقه بی‌بهره اند.

اما آنان که صاحب کیفیات ممتاز الهی اند، عطا‌ی خلق را به لقايش می‌بخشند. چرا که می‌دانند بازی‌های عوامانه راهش به ترکستان است. حتّی زندگی نیز عاقبت، احترامی برای متشخصان و احترام جویان قائل نخواهد بود و سرهای مفتخر را بر زیر خاکهای حقیر فرو خواهد برد.

پس بر آن کس که صاحب هدیه‌ای است، واجب است بر ابلیس احترام و افتخار فائق آید تا چیزهای در خور از گوهر وجود خویش به زندگی عطا کند. و گرنه در تف و سوت و کف و لبخند عوام در فاضلاب من‌های شخصی فرو رود و تنها آجری باشد در دیوارهای تکرار و خودارضایی.

عشق اما داستان دیگری است. کارهای بزرگ را در جهان آن ها انجام می دهند که هرگز به دیده ها درنمی آیند. خداوند به عارفان عصای برکت تفویض می دارد و عارفان از خدا می خواهند آن گونه برکت رسانند که هرگز نام و نشانی از ایشان به خلق نرسد.

پس بر پرده ها چیزی نیست. این کعبه را که می بینید و بدان رو نماز می خوانند کعبه ای ریایی است و این خورشید نیز که در ثقل این منظومه می گردد خورشیدی ظاهري است. اصل در درون شما پنهان شده است و خود حقیقی و نادیدنی شماست؛ یعنی روح.

خطاست این که آب و غذا و هوا آدمی را زنده می دارند. در آب، خدا و در غذا، خدا و در هوا، خدا. کم از خدا ناتوانست سازد، زیاد از خدا می کشد. پس همیشه خدا و به اندازه خدا!!

خاموشی بی انتهایست و خزانه‌ی کلام نیز چنین. روح از میان انگشتانم بیرون می‌ریزد و حقیقت در میان کلمات وضوح می‌یابد، با آن که تا ابد بر اذهان ناشناخته خواهد ماند.

کلام در جستجوی هیچ چیز نیست. تنها به جستجوی بیان شدن است. آن که با قلب بخواند در می‌یابد. هر چند کلام در جستجوی خوانده شدن یا دریافته شدن نیست. چرا که کلمه جاری می‌شود و هر آن چه قصد دارد را به انجام می‌رساند.

جز مراقبت در جهان کاری ندارم.
جز مراقبت از جهان کاری ندارم.

هر سپیده دم بر بام فلک اذان عشق می زنم.
نور، جان من است و موسیقی، مرکبم.

سراجام زمان آن می‌رسد کودکان شیرخوار عقل از امن و گرم دنیا فارغ شوند و پستان دانش از دهان بیرون کنند و پستانک عقاید ٹُف کنند و سلانه سلانه گام‌های روح بیاموزند و بر پای خویش استوار شوند. آن زمان که از گهواره‌ی تظاهر برخیزند و زندگی را در آغوش گیرند آن گونه که هست و زایشگاه و آزمایشگاه و آرایشگاه انسانی را ترک گویند و جای جاذبه و هاضمه حیات پست، قوانین معنوی حیات والای خویش را مشق کنند و عشق را فراسوی هوش کند و حواس زنگار بسته‌ی انسانی در قلب‌های خویش باز یابند.

کلام پاکیزه از مجرای پاکیزه برمی خیزد. کلام حق، مجرای حق می طلبد. این که حرف حق را از هر زبانی بشنو، غلط مصطلح است. مجرای ناپاک، کلام پاک را مخدوش می کند، پایین می کشد، غرضمند می سازد و به شکل خود در می آورد. این معنای تحریف است.

اما مجرای حق، میان تهی است. از خود چیزی ندارد. مشخصه ها و کیفیت های نفسانی خود را که همانا انسانی است باخته است. او کیفیتی الهی و عدم وابسته پیدا کرده است و با امواج بیرونی همراه نمی شود و از آنها تأثیر نمی پذیرد. پس خالص است، خداگونه است و حقیقت است.

سوار شدن بر سر موجی که می آید یا موجی که برمی گردد؟ نخست کار عame است. جوینده‌ی روح دومی را بر می گزیند. دست از کار کشیدن و دل سپردن از همه کار شاقّ تر است.

سپیده دم با جنون برمی خیزم و این نفس مقدس خداست و آتشی است که دمی خاموش نمی نشینند. جهان بسوزد؛ بسوز در شعله های بلاهت و میانمایگی! لیک عشق بر فراز همه چیز در تماشاست و اقویای خویش به خویش فرامی خواند.

"ای اغنيای دل! ای مقتدران روح! خود را از بندهای سست پیرامون خویش بگسلید و به سویم پرواز کنید."

قدرتمندان عالم به داشته های خود قدرتمندند و به پیوندهای مستحکمی که با جاذبه و جرم جهان های تحتانی و گذرگاههایی چون زمین برقرار کرده اند. ایشان از خورشیدها روی تافته اند و دل به جذبه ای سیاهچالها سپرده اند. در حقیقت قدرت محض از درون سیاهچاله ها تغذیه می شود. اینجاست که می گویند دانش، قدرت است. در حقیقت سخن از دانش محض است، در پایین ترین مرتبه ای آگاهی، آنجا که هنوز هیچ نوری بر آن نتابیده است. این دانش، قدرت محض، وابستگی محض و ویرانی محض است.

اما قدرت قدرتمندان حقیقی از عدم وابستگی محض است و ما آن را عشق می نامیم. چرا که عاشقان حقیقی بر جاذبه و جرم ماده فاتح شده اند و بر فراز جهانهای چگال تحتانی اوج گرفته اند. پس از فراز افلاك و از درون افلاك بر همه ای جهانها چون خورشید، بی قید و شرط می تابند و مزدی نمی طلبند. چرا که خورشید از برای تابیدن مزدی نمی طلبد و این کیفیت اوست. پس روشنی باد و برکت باد بر زمین و آسمانها و جهانها و بر همه ای آنها که فرو می افتدند و همه ای آنها که بر می خیزند و راه خانه در پیش می گیرند.

از این همه بشر دوستی! کار خلق کردن و دل خلق خوش داشتن! یکی هم کار خدا
کند، دل خدا خوش دارد! ولله هیچ ضرر نیست!

برخی بیهوده تلاش می کنند باور معنوی خویش را با ابزار علم اثبات نمایند. این یا از سست ایمانی، تردید و خام دلی ایشان است یا از شیّادی و عوامفریبی.

آن معنویت که علم انسانی بتواند ثابت نماید به درد لای جرز هم نمی خورد.

آهسته آهسته به سمتت خیز برمی دارد و از درون چون غنچه های درد آرام آرام می شکفت. کودکانه لبخندت می گشاید و هم آن دژخیمانه بر تیغ می کشد. اما بندھای کهنه ات می گسلد، اما بارهای دیرینه ات می ستاند. بیگانه ای می شوی در میان آدمیان و هم آن آشنایی در دیار جاودانگان.

آتشت می زنت و آن گاه بر خاکستر عمارتی نو بر می آورد. خوابت می کند و آن گاه در خوابها بیداری ات ارزانی می دارد. بیچاره ات می کند و آن گاه چاره ی چاره ها می نماید. علّت علّت ها، حقیقت راستین، آفتاب اعصار، موسیقی خدا، یله در کائنات، عشق را می گویم.

عشق دیر و زود نمی شناسد. درست به موقع است.
از راههای بسیار رفتن تو را به یک راه می رساند: راه عشق.

ای دوست! عادت به خواندن و شنیدن کن و آن گاه به آرامی آغاز کن به خیال کردن. از سرگرمی ها و تصاویر متحرک هیچ چیز برای تو بیرون نمی آید. تصاویر وهم شیرین اند. کلمات را دریاب و خودت و جامعه ات را از تن پروری، وابستگی و بطالت نجات بده.

امروز «حافظه ها و شکم ها» پر شده اند و از انسانها بردگانی هوشمند ساخته شده است که حتی به درد درست خوابیدن نیز نمی خورند. پس ای آدم! دهان معلمین آسان گوی خویش را گل بگیر، نق زنان را از خود بران حتی اگر والدین و دوستانت باشند. محبوبه‌ی رنج را در آغوش کش، «کلمه و خیال» را دریاب و راهی شو.

ای شکوه متعال! باز در جانم جاری شدی و همه‌ی بندها را گستی. باز دست بر دلم بنهادی و دل را بر هفت فلک بنشاندی و این بار حتی فلکی بالاتر بنمودی.

امروز بذرهای سخن از جانم به همه آفاق پراکنده می‌شود و سخن، عمارت تمدن راستین خویش را در جایی میانه‌ی کوه و دریا، در جایی میانه‌ی دل و دین، در جایی میانه‌ی خوابها و بیداری بنا می‌نهد.

من رویای ناتمام خویش تمام می‌کنم و آن را از امروز تا بر فراز گور خویش و آن گاه از میان آسمان بر تمام زمین می‌گسترم.

ای موجود محتکر! از آنچه از انبان خدا به تو بخشیده شده است به دیگران نیز ببخش. اگر موسیقی ست، کتاب است، هر چه هست، اگر خود نمی بینی، خود نمی خوانی، خود نمی خوری! به دیگران ببخش.

آیا بخشیدن کار سختی ست که انسان چنین در انجام آن ناتوان مانده است و آیا دوست داشتن غیر خود و دست کشیدن از تکبّر چنین دشوار است که جز اندکی نمی توانند؟ آری دشوار است، چون سرشت آگاهی انسانی احتکار است. نگه داشتن است. این عادت قبیله ای و بدروی ماست.

این که می گویند فطرت انسان خداجوست، کذب است. آن ذات روح است که خدایی ست و انسان آن را در خویش گم کرده است. چرا که نمی تواند از خود ببخشد، پس دروازه های شناخت خویش بسته می ماند.

سخن از خدا در جوامع بشری لاف بزرگی ست. ابتدا باید خویش را شناخت. خویش عمیق است. خدا آن سوی عمق است. پس ابتدا باید خویش را شناخت و برای آن باید از خویش بخشید. یعنی از داشته ها باید دست کشید.

سخن پیامبرانه از دیرباز این بوده است: همسایه ات را دوست بدار.
اما او که خودش را دوست نمی دارد چگونه می تواند همسایه اش را دوست بدارد؟
او که خانه اش را دوست نمی دارد، چگونه خانه‌ی همسایه اش را دوست بدارد؟

سخن روشنفکر مآبانه‌ی امروز این است: همه‌ی جهان وطن من است.
اما آن که خانه اش وطن او نیست، چگونه جهان وطن اوست؟ او که خانه اش را
دوست نمی دارد، چگونه اصلاً بتواند جهان را دوست بدارد؟

پس «همسایه ات را دوست بدار» و «همه‌ی جهان وطن من است» را بگذار کنار و
«نخست خودت را دوست بدار»، «خانه ات را دوست بدار». آنگاه همسایگانت را نیز
دوست خواهی داشت و همسایگانت نیز همسایگانشان را دوست خواهند داشت و
آنگاه همه‌ی جهان وطن تو خواهد شد.

برای کسی که قلبی گشوده دارد تعالیم متفاہیک گمراهی است. حیف است آن کس که یاری دارد برود فتوحات مگیه بخواند و آن کس که جانی زنده دارد برود در گورستان اجدادش پی کتیبه ها بگردد.

عشق، بالاترین تعالیم و کوتاه ترین راه به خداست.

.۵۰۵

داستان آدمی ست؛
آن که در شکم باد به جمع گردن می کوشد.

"ای پرنده های سرخ خدا! ای شعله ها! ای سرکشان ابدی! ای کلمات فروزان از کوره پزخانه های آسمان! ای امامان زمان! از سر و شانه هایم پرکشید و روان شوید بر فراز سرزمینم و به گوش ها و گوشه ها سر کشید و جانها از جادوان سیاه عقل ها و بوف های کور گمراهی برهانید و دریچه ها و دروازه های سیاه چال های هیچی عصر نو را در هم کوبید و آن گاه از مرزها درگذرید و در همه سو جاری شوید و بر هر دل که تمّنایی برای خدا دارد بوسه زنید و بر هر سر پریشان شده از غوغای زمانه نور بارید.

ای فرشتگان خاموش! ای نبیان حلقه زده به گردآگردم!
از جانم تنوره کشید و رسالت الهی خویش به جا آورید."

روح بیدار، فرزند زمانه نیست، فرزند حقیقت است. زمانه فرزند اوست.
زمین هزار چرخ زند و زمان هزار پرده بر اندازد، در تمامی اعصار حرف حق یکی است.

زندگی مسئولیتی بس عظیم تر از آنچه خود برای خود متصور شده ایم برای ما در نظر گرفته است. ملاقات با تقدیر یعنی آن کاری که باید در زندگی به انجام رسانیم. این روند، خودشناسی نیز نام دارد.

.۵۰۹

راه عشق قهرمان بازی ندارد، چون داستان قهرمانان شنل به دوش فیلمهای کودکانه. این راه روشنی است که تو به تنها ی و برای نجات خویش می‌روی. برای نجات تو از دست خودت.

.۵۱۰

به به چه خوشیم در خدا!
همه شادیست! همه آزادیست!

وقتی ما تغییر می کنیم، زمانه تغییر می کند. کودکان بددهان و شرور تاریکی خواهند رفت با مDAL هایشان و بالغان نور و موسیقی در هر شهر برخواهند خاست بی نشان.

وقتی ما تغییر کنیم، آسمان تغییر می کند، خاک تغییر می کند و جهت باد عوض خواهد شد و آن نه از غرب و نه از شرق، نه از شمال و نه از جنوب، بلکه از میان جان برخواهد خاست.

وقتی ما تغییر کنیم بهشت خواهد شد. ما انسانهای کوچک، جانهای بزرگ، مسئولین جان و مسئولین جهان. باغ عواطف خواهد سوخت و شکوفه های آتشین خرد برخواهند خاست.

شیطان را در ریاض دیدم
و خدا را در کرانه های خزر.
در لایاز با عیسی از روح گفتم
و از تبت به اورشلیم مژده دادم که آزاد خواهی شد.
سپس در سائوپائولو به گونه‌ی محبوب خویش بوسه زدم
و در رشت چشم گشودم.

معنویت، یک کار پیوسته است.
اشغالگران ذهن همه باید خلع و به خدمت گمارده شوند.

.۵۱۴

عاشق خدا از دور خارج است.

از خدا تا عصب جهان گسترده است. از بالا تا پایین، از شرق تا غرب. از آسمان تا زمین.

زمین آسمان را نمی خواهد، غرب شرق را نمی فهمد و دست پایین به دامن بالا نمی رسد.

عصب، کوتاه و منقبض است، چرا که در جاذبه‌ی سنجین ظلمت است. پس از عصب تا به سیاه‌چالها راه نزدیک تر است تا به خدا. و من این داستان را این چنین ادامه می دهم، چنان که بارها تکرار شده است: از پایین به تباہی، از غرب به خلاء و از زمین به اعماق اقیانوس. انتخاب را کسی انتخاب نمی کند.

ای دوست باید خودت را بجویی. این جوییدن کشف و کرامات نیست، رمل و طامات نیست، فرو رفتن در خلسه‌ی بودایی ذهن نیست. صوفی گری نیست و کیهان شناسی نیست. تخدیر نیست. یک تاریخ طولانی از نه گفتن و گذر است. سلوک، شهامت گذر از جهان تصاویر است. از جهان اوهام، یعنی جهانی که هست اماً پایین است. چرا که اوهام یعنی واقعیت سطح پایین. این واقعیت تغییر دادنی نیست، بلکه گذر کردنی است. به حال خود رها کردنی است. و آنچه که به حال خود رها شود به تدریج از میان می رود.

پس این که می گوییم باید خودت را بجویی، یعنی باید از این پایینی که امروز هستی، بالا بیایی. آن پایین را از یاد ببری و در خاطر بالا نقش بیندی. آن گاه داستان عوض می شود و این داستان ارتعاش است.

روح برای سفر نیازی به روادید ندارد.
هر جا که بخواهد، همان جاست.

ریاکاری که یک فضیلت در سیاست و رفتارهای روزمره‌ی بشری است، نهایت احاطه و سقوط معنوی یک انسان و یک جامعه است. در مقابل، صراحةً یک کیفیت مثبت است.

آن که حفظ ظاهر می‌کند در برابر آنکه پلیدی خود می‌نمایاند هزار مرتبه پست تر است. ابراز آن چه که هستیم، یک شکوفایی معنوی است.

نیروی روشنی با نیروی تاریکی برابر است. اما هر گاه که روشنی بر تاریکی پیروز شود به خاطر پشتیبانی یک عنصر اضافه است که آن، حق‌الحق، اسم اعظم، پر سیمرغ، کیمیای سعادت، عصاره‌ی خلقت، آشکار نهان، حاضر غایب، آب حیات، خط سوم، رکن پنجم، شمس الشموس، نیروی حافظ، سکان هدایت، نامه‌ی روح، طریق جاودان و در یک کلام، عشق نام دارد.

تو چیستی؟
تو و جهان پیرامون تو.
جهان پیرامون نیز از توست.
این از تو در آمده است.

یک عّده چون گیجان مدام در رفت و آمدند. هی در جستجویند ببینند کجا می توان سر خدا را شیره مالید، کدام حاجی و کدام صوفی دعا برآورده کن است! کجا می توان هم خر را داشت هم خرما را. کجا می توان بر سجاده‌ی طلا ذکر گفت و تسبیح مروارید در دست چرخاند. هم تخت انسانی می خواهند، هم تاج خدایی. بله؛ این سودجویان نام عشق، ستایندگان عقل: منافقین.

روح باید همیشه در وضعیتی از دشواری باشد. برای تیز ماندن حواس معنوی، برای شعله ور ماندن ابدی آتش خدا در قلب. و در آزمونها همیشه باید خدا بالای هر چیز دیگر قرار داده شود. این نهایت سزاواری است.

لحظهه ایست شگفت و سرنوشت ساز، آن دم که کار روح بدانجا می‌رسد که بگوید:
تف بر گور پدر عالم و مردمانش!

آن گاه خدا نظر می‌کند،
سلسله جنبان عشق می‌جنبد،
که یکی به بزم ما برخاسته،
گرامی اش دارید و بر او فرود آیید.

.۵۲۳

خاموشی چراغ دل از روشنی بی اندازه است.

تو را از آتلانتیس جوییدم و از خواب های مشتری بیرون کشیدم. با تو از زهره گذشتم و سپس آخرین بازگشت خویش را به زمین جشن گرفتم، آن گاه که سوار سفینه ای از صوت و صفير، سفیر چشم های بی کرانه‌ی تو شدم.

بیشترین جنایات را انسانگرایان مرتكب می شوند. از ناحیه‌ی عقل بیشترین ندانم کاری‌ها بر می خیزد و جمعیت‌های مذهبی نیز فقط نمی دانند روح چیست.

نسیم تحول همینجا وزیدن می گیرد.
از شکاف میان تضادها.

شاد باد و مبارک باد امروز
چرا که امروز روز خداست چون هر روز
خوش به حال رفتگان و خوش به حال آمدگان
امروز شادیم، آزادیم و آبادیم.

دانشمندان جهان بیرون، سوارکاران عوارض اند.
از تفّن فارغ شدی؟ علّت ها را بجو! روح شو! غوطه در اعماق زن!

حقیقت عالم، عشق و شیوه‌ی عشق، خاموشی است. یعنی در عاشق، انسان از میان
بر می خیزد و خدا زبان می گشاید.

.۵۲۹

سحرگاه، مبارزین سکوت برمی خیزند
عالم سر انگشت بگردانند.

در ادبیات معنوی، آن کس که به جستجوی حقیقت غایی است جوینده نام دارد. جوینده دمی از جویندگی نمی ایستد، بر کالبد عقاید و علوم و فلسفه ها فراز می گیرد و حرکت او در جوهر روح که حقیقت دائمی است، دائمی است. بسیار آزمون و خطا می کند و با رسیدن به هر قله نور عظیم تری بر تاریکی های جان خویش می تاباند. او کارآگاه کیهان خویش است. ذهن او روشن شده است و قلب او روشن شده است و روشنل و روشنفکر حقیقی است.

در ادبیات انسانی نیز عده ای مرتعج و عقب افتاده، سودجو و لذت طلب را روشنفکر می نامند. این انگل های آکادمیک که تأویل و تفسیر همه چیز عالم را بر گرده ای نفس خویش می بینند، از دلایل اصلی فلاکت جوامع خویش اند. این منزجران از حقیقت، تاریک زیستان و نظریه پردازان عقل مریض خویش اند و اگرچه ثروت را می پرستند اما برای شهرت بیش از هر چیز خود را نزد ارباب قدرت خوار و ذلیل می دارند. این ها جماعت تاریکدلان و تبهفکران حقیقی اند.

قلب پاره پاره می شود و صدا از گلو بر نمی آید. اینجایم که چنین، وزش هولناک نیستی را تاب می آورم، چون برجک فانوس دریایی در هجوم امواج فرو ریزنده. و این تازیانه های عشق اوست و این نوازش های رحمت اوست. آه باز می میرم و باز چیز دیگری بر خواهم خاست.

ای بی رحم زیبا! ای عشق!
من دوستت می دارم.

سراجام ما که چنان عشق تو را تنگ در آغوش بسته بودیم پیروزی شد. چرا که ما در قمار عشق، همه‌ی دین و دل و سود و سودا و سواد خویش را دادیم و تو را بردیم. ما جان دادیم و جهان دادیم و از نام گذشتیم و ننگ شیدایی خریدیم و داغ رسایی کشیدیم و تو را بردیم. ما از خیر زمین گذشتیم و حال آسمانها همه زیر پای ماست. ما فرزندان عشق، تخت الهی خویش را بازستاندیم و زمین را تا ابد نثار ضعیفان و بزدلان و انهادیم، تا آن روز که در تاریکی های آن محو و مستحیل شوند. پس از آن نیز ما روحان آزاد ، همزادان عشق، ما همراهان صدا، همدستان خدا، خلقتی و زمینی دیگری برخواهیم آورد و داستان روح را از نو خواهیم آغازید.

عقل، دل را آلوده می کند. گرمی اش را می دزدید، خوابش را می گیرد، رویایش را خشک و ادبش را چپ و بیراه می کند.

کمال عقل سرشناس است می کند، میان توده های بی شکل. خار درشتی می شوی در خارستان. عقل که کامل شود جاپایت را بر زمین سفت می کند، آن قدر سفت که دیگر آسمانی بالای سرت نخواهی دید.

ای دوست! این حرف دروغ را دیگر هرگز بر زبان نیاور که عقل و عشق دو بال طریق حقّ اند. این سخن شیطانی را در سرت آتش بزن.

عقل را به زانو افکن، به گردنش قلّاده و بر گرده اش تازیانه زن، خاطرش را پاک کن، زنگارهایش را بشوی و صیقلش ده و در راه عشق به خدمتش بگیر.

.۵۳۴

برای چه به دنیا آمده ایم؟
جرأت کردن.

برای روح عاشق نتوانستن و نبایستان یکی است. روح عاشق در قبضه‌ی خداست.

همه‌ی عالم به راه خود رود، کار خود را بکند. ما به راه خود می‌رویم، کار خود را می‌کنیم. روح عاشق دریوزه‌ی عالم و عالمیان نیست. روح عاشق قانون خود است بر خود. و قانون تنها قانون خدا، یعنی عشق.

برخیز ای آدم سیاست زده! ای فرو غلتیده در باطلاق جناحین! ای دلمرده ی راههای دروغ و دروغ ترا! و ای دلداده به کراحت آئین ها و فلسفه ها و حلقه ها و حقّه ها و شعبده های عقل! اینان که آزادی ات می نمایند و تنها یک چیز از تو می ستانند: آزادی!

بنگر که حدیث ثقلین خدا راست تو راست و آن یگانه حدیث نور و صداست، در میانه ی جان تو نقش بربسته. بنشین و بخوان.

یاران گرچه قلیل اند، مؤمن اند و یاران آتش و استواری.
ما هیچ کسان، خاموشان گویاییم و سرکشان فروتن ایم.
عشق مصاف بردباران است و ما را هیچ غم زمانه نیست.

روح که قوه‌ی تسلیم به حق را نداشته باشد یا از دست بدهد، در استخدام بیگانه است و بزرگ‌ترین بیگانه و سرسخت ترین دشمن، عقل است، یا نفس است یا ذهن است. همه‌ی اینها یکی است. البته آن چه که به اعتبار و آبرویی نزد بشر عقل نامیده شده است، آن جهان فوقانی و منزل بالاتری از من انسانی است که سکونتگاه افکار و عقاید است که این حجاب نیز در برابر حق باید افکنده شود.

پس برای روح عاشق حقیقت، قوه‌ی تسلیم یعنی واگذاردن اراده‌ی ذهنی و من بشری-چه تحتانی چه فوقانی- و رهانیدن آن در اقیانوس خدا. اگر تمام عمری در راه آموختن و آزمودن قوه‌ی تسلیم رود، می‌توان گفت آن یک زندگی معنوی و ارزشمند بوده است و روح آینده‌ای روشن برای خود رقم زده است.

آنانی که نقاب عرفان دارند صوفیانی فاسدند و آنانی که نقاب اخلاق دارند فقیهانی بی عمل اند و آنانی که نقاب قانون دارند بالانشینانی منحط اند و آنانی که نقاب آزادی دارند قاتلینی بالفطره اند و آنانی که نقاب عقل دارند بزدلانی مادرزادند.

ای دوست! چون حقیقت می طلبی همه‌ی نقاب‌ها پاره کن. این بازی‌های شریعت و طریقت و حقیقت را که چه اوّل و چه وسط و چه آخر و چه فلان و بهمان، همه را به دریوزگانش وا نه. چشمانت را ببند، نامش را بخوان و از کالبد بیرون شو. حقیقت خود با تو سخن خواهد گفت.

هر کس جرأت کند یک قدم از خود بیرون بگذارد خدا صد قدم به سمت او برخواهد داشت.

برای این که عیار آدمی دریابی در ذهنست از او جاه و مقام و مدرک و ثروت و شهرت و صورت و خانه و خاندان و هر چه و هر چه از تعلقات و تملکات را بگیر، هر چه که از او باقی می‌ماند خود است.

هر چه که از بی تعلقی است خوش است، هر چه که از بی سببی است. عشق نیز اگر بی قید و شرط است عشق است، خدمت اگر برای خداست خدمت است و محبت اگر بی مزد و هواست محبت است.

حروفها را همه به دور انداز که شیّادان همه سخنورند. آدمی را با نیت هایشان نیز مشناس، که بسیاری از شروران عالم نیت هایی بس نیک داشته اند. به جوانه های عمل بنگر و به قدمهایی که در روشنی برداشته شده اند.

نخستین مرتبه‌ی شناخت، پی بردن به وقایعی ست که اینجا روی زمین می‌گذرد.
زمین، اولین رویای روح است.

دیروز در آرزوی امروز بودم. امروز رویای محقق شده ام. امروز روحمن، عاشقمن، آزادم.
بر فراز چرخ، امروز شادم. پس ترانه های خدا بهر شما سر دادم.

شاد باد و مبارک باد این دم. پس امروز بی وقت، جشن می گیریم. چرا که امروز روز
خداست، چون هر روز. پس به گرد کعبه ی قلب خویش می گردیم. چرا که امروز
حجّ خداست، چون هر روز. پس امروز سفره می گشاییم و خانه آب و جارو می
کنیم. چرا که امروز نوروز خداست، چون هر روز.

در روح چنین پیروزیم؛
چو فاتحی که به خاطر خدا جنگیده است
و بر مزار دشمن خویش اشک می‌ریزد.

روح در جهان های مادی خود را به دو شیوه‌ی به کلّی متفاوت بیان می‌کند. شیوه‌ی نازل ذهنی که روش عقل گرایان، هوچی گران، مدعیان و بی‌مایگان معنوی است. روح در این روش خود را با ذهن اشتباه می‌گیرد و با جار و جنجال و مباحثه و نقادی و رد و اثبات عقیده‌ی دیگران به کانون توجه دیگران صادر می‌کند. این همان مثال خری است که بار کتاب می‌برد و یا ظرفی که خود را با محتویات خود یکی می‌داند و یا موری در حباب. اینجا نام و اعتبار و تاریخ مصرف شخص به همان اندازه‌ای است که از دیگران می‌دزدد و به بزرگی جوايز، مقامات، احترامات و جمعیت هایی است که خود را بدانها فروخته است. این شیوه‌ی مشاهیر انسانی است و به انرژی دزدی نیز موسوم است.

شیوه‌ی دوّم، شیوه‌ی معنوی است که روش ارواح پیشرفته است. اکثر ایشان در عالم انسانی از گمنامانند. اینجا روح متگی به خود است و حیاتش و ارزشهاش از درونش سرچشمه می‌گیرد. او به سرچشمه‌ی الهی ورای زمان و مکان رسیده و نام را از درون می‌جoid. او حقیقت ذهن را دریابیده که باید در جای خود و به حد نیاز از آن بهره جست و حقیقت فضا و زمان را نیز دریافته که تنها یک دالان در هم تنیده‌ی گذر است. نام و اعتبار و تاریخ مصرفی از دیگران نطلبیده که در سیل زمان فروشوییده شود. دانش او متگی به ماده درسی‌ها و ارزشها جهان بیرون نیست که با بی‌اعتبار شدن آنها در طی زمان او نیز بی‌اعتبار شود و با انرژی دزدی خود را مفرض ساکنین زمان نکرده است. او ورای قوس زمان جاودانه است. این شیوه‌ی مشاهیر معنوی است که به خاموشان موسوم اند و چشم‌های حیات از سر شانه‌ای ایشان می‌جوشد.

شیوه ذهنی نیاز به توضیح خاصی ندارد چون هر کس با نیم نگاهی به پیرامون خود یا احوال خود آن را به روشنی در می‌یابد. شیوه‌ی معنوی اما باید جوییده شود، نه تنها در کتاب‌ها و مدرسه‌ها و دالان‌های زمان -که در آنجاها نیز همواره نشان‌ها و سوسمزهای معنوی که راه خروج را نشان می‌دهند قرار دارند- بلکه در درون، در قلب که سریر خداوندی است. روح باید مشقت سفر درون را به جان بخرد، مسئولیت پرداخت بدھی‌های خود را به ساکنین فضا و زمان به گردن گیرد و سرانجام از اغمای طولانی خاک برخیزد.

بیینید ستایش شدگان پاسخ متملّقان را چگونه می دهند. روش معنوی این است که در دهانشان کوبیده شود و روش شیطانی تعارف تگه پاره کردن و فروتنی دروغین است.

خدا نیز از متملّقان بیزار است. از آنها که مجیش را می گویند و گدایی نعمات می کنند. او از عبادت چنین اشخاصی رو برمی گیرد و چون خدا رو برگیرد شیطان رو می گشاید.

حتّی برای ثانیه ای برای خدا مهم نیست انسان بر زمین چه می کند. زمین مزرعه ی اعمال انسان است. خوب بکارد خوب می درود، بد بکارد بد برداشت می کند.

گاهی در اعصاری انسان به نام خدا فساد می کند و در اعصاری نیز چنان فروتن می شود که به نام خودش! البته این که انسان نام قرض نمی کند و به نام خودش فساد می کند شرافتمدانه تر است.

انسان در همه‌ی اعصار در انتظار ظهور منجی است، در حالی که در همه‌ی اعصار تنها این خودش است که غایب است.

من بگویم روح و تو گویی چنان
من چه گویم تو چه گویی ای فلان
یار بینی هر سویی با خویشتن
گر رها گردی تو از چنگ زمان
من بگویم جام و تو گویی حدیث
تو درون شو خوان حدیث بی مکان
تو سر راه خودی تو با خودی
بیخودی باید به راه یار جان

آدمی از سنگ است و عاشق از آتش. آدمی از خاک است و عاشق از فلک. عشق
این هیبت سنگی متلاشی کند. عشق این نظم دروغین بر هم زند.

عشق، طوفان است
هیچ روزش مثل روز دیگر نیست
عشق، تیر خداست
در شقیقه‌ی عقل.

.۵۵۰

چنان عاشق یار باش که هر زمان من شخصی گُل کند آن را در جا به گُل بنشاند.

بالای شهر، پایین آگاهی است. بالای مردمان پایین ترین بخش ایشان است. همان که به نقد دیده می‌رسد. اما بالای تو پایین مردمان است، در گوشه، پنهان و سرودخوان. گوشه‌های دل یار است، چون گوشه‌های ما زار نیست. گوش‌های دل شاد، گوشه‌های دل آباد است.

آگاهی انسانی متخصص بی مسئولیتی است. به راحتی می توانیم هیچ کار نکنیم و همه تقسیرات را گردن این و آن بیندازیم. روش آسانی است.

روش معنوی و دشوار این است که دریابیم همه ای خرابی ها از ماست و هر چه که بر سرمان می آید زیر سر انتخاب های غلط خودمان است. وقتی تن پروری، مدرک گرایی، ظاهرپرستی، بیگانه ستایی و وابستگی را برمی گزینیم باید منتظر جدایی، فقر، عقب افتادگی، ورشکستگی و ویرانی باشیم و موقع سر از گور در آوردن حیران نشویم.

هیچ کس نمی تواند تخم خشخاش بکارد و منتظر باشد گندم در بیاید. حتی اگر باد و باران و آفتاب و خاک خوب نیز همراهی کند تخم خشخاش، گیاه خشخاش می دهد.

ما روح هستیم و در شرایط انسانی آنجایی قرار گرفته ایم که باید باشیم. پس ابتدا باید برای بهبود وضعیت آگاهی خودمان کاری بکنیم. سپس در بیرون نیز اوضاع بهتر می شود.

در آگاهی مفتخض بشری چراغدانی و چرافی است. در این چرخش اصم که بی روی
یار هیچ است مغز به چه کار آید و قلب ز چه روی تپد؟ اگر بوی عشق در چار سوی
زمین نپیچیده باشد، این آدمی هرزه گرد امید و آرزو، به چه کار آید؟

انسان چه نام تو خالی است و چه عبث است خوابهایش بر زمین. خواب خون و نام
و جنون. چه جبونانه چادر عقل بر سر کشیده. آری همه عالم در حجاب است، که
یارم در همه کوی ها در گذر است و آدمیان همه نامحرم اند.

من نامحرمی شما محرم کنم. من خوابهایتان تعبیر کنم. من شبستان روز کنم و من
این بیچارگی هاتان همه چاره کنم. من ستاره ها را در آسمان می چینم و چشم
هایتان بر جرقه های نور و صدا می گشایم، آنگاه که بدنی این من کدام است و ما
خاموشان روح در کدامین پرده‌ی خلقت حجاب کرده ایم.

چشم‌ها گمراه می‌کنند. واقعیت صحیح هر چیز را باید با چشم‌های بسته دید. در بیرون نورهای غلط از چشم‌های دروغ می‌تابند. بیرون وادی گمراهی است، مگر این که از درون سر رشته گرفته شود.

حتی کلمات حقیقت در بیرون راه به جایی نمی‌برند، مگر آن که در درون شاهراه حقیقت جوییده شود. راه باید از درون جوییده شود، حرف باید از درون شنیده شود و سیماهی یار باید در درون به ظهور رسد.

آن گاه بیرون معنا می‌شود، جهت می‌گیرد و نظام می‌یابد. درون نه بدان معنی حسّی و اوهامی که مکاتب دنیوی می‌گویند. بلکه به معنی حقیقی آن، یعنی اقالیمی که باید بر آن قدم کشید، چنان که بر خاک خشک.

سرانجام می فهمیم آیا می توانیم بار گذشته‌ی افتخار آمیز خود را بیش از این به دوش بکشیم - همچون برده‌ای که جنازه‌ی مومیایی شده‌ی پادشاه خویش را- یا باید آن را برای همیشه رها کنیم و برای یافتن گنج‌های حال دست به مخاطره زنیم.

.۵۵۷

سخت ترین کار هستی، مواجهه با عظمت خویش است. از آن پس همه‌ی عالم
قفس شود و تمام فکر و ذکر روح، آزادی.

مخاطره برای آگاهی نو گاهی چنان خونبار است که می پنداری هر آینه از دست رفته ای. اما ذکر، آشوب جان می آرامد و نغمه‌ی موسیقی، روح را در خانه‌ی جدید خویش تیمار می کند.

برای سالکین مخاطره جو آتش عشق خداوند چنان سوزان است که ایشان را جز به وقهه‌هایی کوتاه برای تجدید قوا در منازلی موقت به خود نگاه نمی دارد. آن گاه تا بیایی به آرام جان خو کنی، حق بانگ رحلت برمی زند.

چه اشک و چه مصیبت، بر آنان که جهان پست را خانه‌ی خویش کرده اند. در چشم روح این چه میزان حقیر است خدایا، که عمرها به قدرت و ثروت رود. چه سفر طولانی در خوابگاه سفاهت.

پرواز روح، چه پرواز شیرین، چه اوج دلربا! راه خانه کوتاه است ای دوست. گر چه سخت و خونبار است، اما عشق راهها کوتاه کند، مصیبت آدمی بسوزاند. این تب و هذیان بنشانند. آری راه عشق، صراط مستقیم.

روح می خواهد حرکت کند. در سنگ می خواهد حرکت کند. در چوب می خواهد حرکت کند. در گیاه می خواهد حرکت کند. همان طور ایستاده در حرکت است و در جنبش ذرّات سنگ نیز در حرکت است.

و در حیوان می آید و حرکت می کند و در انسان می ریزد و حرکت می کند. روح می خواهد همه چیز را به حرکت در آورد و تجربه کند. همه وضعیت‌ها و همه حالت‌ها را می خواهد بداند. و سپس عواطف را می خواهد تجربه کند و سپس علیّت‌ها را می خواهد بداند و فراتر برود.

روح یک جا نمی ماند. همواره در حرکت است. به میلیونها شکل در می آید و به جلو حرکت می کند و به بالا در حرکت است. حرکت دوّار مارپیچ روح، خود حیات است. این زندگی است و از خاک آغاز شده و تا آسمان‌ها بالا می رود و از آن نیز بالاتر، می رود خدا را تجربه کند.

ما در عالم یک عدّه دیوانگانی هستیم که سخن از عشق خدا می گوییم و کار خدا می کنیم. آن چنان دیوانه که حتّی خلق را نیز دعوت نمی کنیم و با توده های جهل و شقاوت هیچ کاری مان نیست. بلکه ایشان را می گزینیم که خدا را و به راستی تنها خدا را دوست می دارند و نه یوغ بندگی او، بلکه تاج پادشاهی اش می خواهند.

در میان این جمعیت عاقلان که از فرط عقلانیت و فوران قضاوت صحیح و اخلاقیات انسانی به کشتار و تعدّی و تجاوز به مردمان خویش و همسایگان خویش و قاره های دورتر از خویش هر صبح و هر شام مشغولند، ما در عالم یک عدّه ی قلیل دیوانگانی هستیم که دم از عشق خدا می زنیم و بی جلوه و بی پیرایه کار خدا می کنیم.

خدا، کیفیت لحظه است. کیفیت حال. بی گذشته و بی آینده، عدم وابسته، متگی بر خود. فراتر از یک و سه و پنج. فراتر از انسان، علیّت و روح. در اقلیم هفت و فراتر. این جنس حال است. اگر کسی در عمر خویش یک ثانیه آن را تجربه کرده باشد سعادتمند ابدی است. بله، حال زمان خداست. سفر روح مایل بدین زمان است، رو به این قبله دارد. در این قبله خداست.

تنها چیزی که تقلييدنشيدي ست معنويت است. اين يك حريمي ست که جانسپاري مى خواهد و يك قلّه اي ست سر در آسمانهای بي نام برافراشته.

وجهه، بزرگ ترين ننگ است و جلوه فروشی، بزرگ ترين جرم معنوی ست. کار مدعیان نام و صوفیان نما. راه معنا بي مقلد است.

همه کاره ی جهان تو تويی.
استاد در راه تو همراه توست.

نگاه در قلب حفره ای باز می شود و نگاه آسمانی فرو می افتد. نه کلام از آسمان،
که خود آسمان نازل می شود. نه فرشته وحی، که خود وحی، پاک و نورانی و
رقصندۀ، بر سر و شانه ها و زبان و در گودی چشمان و بر گونه ها و لبان چون جرقه
های آتشین فرو می ریزد و از انگشتان بیرون می ریزد.

کتابهای خدا، نه یک کتاب، صدها کتاب، هزاران کتاب، بی نهایت کتابها در قلب، در
زمان و بالای زمان، در مکان و در لامکان. کتابها، کلمات، از جنس نور و ارتعاش، از
جنس خدا. چنین خوشم در سرزمین خدا. چنین بربایم، من؛ روح، جشن بیکران.

آدمی را از جنگها گریزی نیست، ای دوست! تا جان در کالبد خاکی است، تا نور در کسوت تاریکی است و تا دل در این قفس ناپاکی است، جنگها به پاست. این که قرنها خواص عامه معطل این نکته اند که «وحدت وجود» چیست و ظاهرگرایان مذهبی، عرفای حق را بدین سبب که خیر و شر جهان را یگانه می‌دانند و عوالم خدا را یک کالبد واحد می‌بینند تکفیر کرده اند، من به تو می‌گویم و این نکته را بر تو می‌گشایم.

وحدت وجود در جهان کثرتها، یعنی دزه‌ها را با کوهها دیدن و روز را با شب دیدن و خواب را با بیداری دیدن. یعنی صلح را همراه جنگ دیدن. اما در دزه‌ها به سوی کوهها قد برافراشتن و شبان را تا سحر با معشوق به پا داشتن و در خوابها روییدن و رویا دیدن و بذر بیداری کاشتن و در هنگامه‌های ناگریز به جنگ دشمنان رفتن.

آری به جنگ دشمنان رفتن و در عین حال آنان را در جان دوست داشتن. چرا که در این عالم ظاهر، به هنگامه‌های ناگریز سپر افراشتن و به میدانهای نبرد روانه شدن، سرباز خردمند این را می‌داند که به جنگ صورتها می‌رود و بی‌کینه و بی‌عداوت باید این صورتها متجاوز، تسخیرشده و تسخیرکننده را در هم بشکند و سرزمهین خویش پاک سازد.

آن دسته از عرفای دروغین که صلحی مشنگانه را با عالم تبلیغ می‌کنند، آیا از سرشت تاریک و بی‌رحم این جهان بی‌خبرند؟ آیا نمی‌دانند در این جهان هر کس سپر انداخت برده و خوار و ذلیل شد؟ اگر نمی‌دانند، آیا نخوانده اند؟ می‌دانند و خوانده اند، و بی‌شک خود نیز از شیاطین اند.

مخاطره برای از بین بردن آن چه به عنوان من بر خود آوار کرده ایم. این حماسه ای ترین سفر آدمی است. سفر روح به درست ترین معنا همین است.

سفر روح تنها یک خروج آسان از کالبد جسم نیست. بلکه این سفری عظیم، پروازی بلند، اوجی شکوهناک بر تمثاهای من حقیر است. این سفر بی باک ترین جان هاست.

شناخت، آسمانی بلند است. دستان کوتاه و مبتدل علم حتی بر دامان آن نیز نمی رسد. نخست دستان طلب و بازوan همت تو را می خواهد. آن گاه تسليم، آن گاه فرو ریختن و آن گاه از میان آوار خویش برخاستن.

بیهوده مباش، ای دوست!
با زندگی حماسه کن.

قرنهایی از بی هنری و وادادگی بر بشر رفته است. قرنهایی بی موسیقی و بی کلام. قرنهایی صامت از هنر پست و گم شدن در دالانهای ابزارآلات و اکابر مجاز. قرنهای تصویر و تزویر. برخی می پندارند دانش، معراج بشری و آخرين قلّه‌ی فتح شده است. لیکن حقیقت، دیگر است. دانش نخستین پلّه‌ی آگاهی است و اوّلین کلاس روح در عالم ماده است.

روح در ابتدا از هستی و حقیقت الهی خویش نامطلع است. سپس آنگاه که نوری از حقیقت الهی بر او تابید، بر آن می شورد و سعی در خاموش کردنش می کند. این مرتبه‌ی دانش است. در این مرتبه روح سعی در خزم کردن دنیا می کند، چرا که آن را تنها حقیقت موجود می داند.

سپس وقتی روح در می یابد آن نور خاموش نشدنی است و دنیا نیز کارزاری ظلمانی است و عاقبت هرچه ستانده از او ستانده خواهد شد، بدان نور ایمان می آورد، اما ایمانی کور و بی تجربه. این مرتبه‌ی مذهب است. روح هنوز سر بر سجده‌ی خاک دارد و هنوز لرزان است.

عاقبت روح دلزده از بازی خاک، از منازل دین و دانش فرا می خیزد. چرا که این هر دو را برادران توأمان خاک در می یابد که مدارین فاضله‌ی خود را هماره در لجنزار ماده جوییده اند و از این بازی طولانی اعصار هرگز هیچ طرفی نبسته اند.

اینک از هر سو بانگ خودت را بشناس به گوش می رسد. روح نبض هستی الهی را در درون خویش می شنود و رموز خطّ سوم هستی بر او آهسته آهسته گشوده می شوند. آری، روح آماده است تا سفر معنا را بیآغازد.

آیین، روح را آرام می کند و در چرخ نگاه می دارد.
ای زندانی! آیا آزادی نمی خواهی؟

با مردم آگاه بنشین. صحبت آگاه بشنو. صحبت خلق رها کن. حرف خفته مشنو. با
بیدار بنشین. حرف بیدار بشنو.

انسان را ببین که درگیر چه خفتی است. خفت خاک در زنجیر ابد. آزاد شو ای روح!
آزادی نمی خواهی؟ بندگی خاک تا به کی؟ این تن خود بند است، باز بندهای
بیشتر می جویی؟

این حرف ها می شنوی؟ نمی شنوی. یک گوش در و یک گوش دروازه. کلام قلب
خود را نمی خوانی و با خود سرتاسر بیگانه ای. لیکن من با تو آفتابم. جانت گرم می
کنم، که تو جان منی.

عالم طلب همراهی عاشق چه می کند؟ عاشق از وسع عالم بیرون است. آسمان ها با او بنشینند. چون می خواهی با عاشقان بنشینی، عاشق شو.

برای درک دشمنانمان قلبی بزرگ می خواهیم، که چه بر ایشان گذشته است که این چنین حقیر، خونریز و کوته نظرند. ما عّشاق خدا بر نفرت انگیزان جهانی رحمی عظیم می کنیم، بر کودکان بزرگی می کنیم و کودنان را اگرچه بر سر جایشان می نشانیم، اما با ایشان چنان نمی کنیم که ایشان با خلق زمین کرده اند.

با قدرتهای پست عالم که اوجشان از مرزهای تنشان بالاتر نیست، اگر چه سخت جان و رویین تنیم، باری کوچکی ها بر ایشان می بخشیم، چرا که می دانیم هر آیینه این دور بر ایشان خواهد گذشت و فردا مفلسان و بیچارگان و افليجان عالم اند و هر آنچه امروز در باغ جهان از کبر و جهل و تبعیض و غارت و خونریزی کاشته اند فردا دسته دسته برداشت خواهند کرد.

.۵۷۲

- ای دوست! وعده‌ی دیدار؟
- سرای لامکان، خانه‌ی خورشید.

یا تو بیرونی، یا در میانه ای، یا بخت با تو یار بوده است و از اندکانی بوده ای، که از سر لطف و قسمت و سابقه، به حلقه‌ی درون پا گذاشته ای.

آن کس که بیرونی است، با بیرونیان خوش است و با علوم و عواطف و ظواهر، در عالم حواس پرسه می‌زند. آن که به میان است، یک پا این سو دارد و یک پا آن سو. میانی‌ها نظر کرده‌ی خداوندند، درون را به یاد می‌آورند، اما هنوز در خط بیرون اند.

اما درون، آنجا هر گدایی را راه ندهند، جز آن که بسیار از خویش گذشته باشد، به اندازه دیوانه شده باشد و به مقدار فراوان از بیرون و میان، دلزده گشته باشد.

پس من تو را در دروازه‌ی دهم به انتظار خواهم نشست
و خواهم گفت آنچه را در اینجا نمی‌توانم گفت.
پس دیدار در قیامتی که به میانه‌ی ابروان است.

تمام سخن عشق دعوت است. نه دعوت به دین و ملت و آیینی. دعوت به دیدار با خویش حقیقی؛ روح. دعوت به چشم بستن بر ارزشهای ساختگی جهان بیرون و فرا رفتن از آداب زمینی انسان. سخن عشق، ادب آسمان است.

تکامل خاک با انسان به پایان می‌رسد و انسان خود تازه یک آغاز است. نخستین پلّه برای ورود به آگاهی‌های بالاتر از خاک. انسان یک پیراهنی است که روح از تن در می‌آورد و قدم در اقالیم معنا می‌گذارد.

سخن عشق فراخوان آزادی معنوی است. یعنی می‌توانی دو پا بر زمین داشته باشی و سر بر آسمانها. یعنی می‌توانی آزاد باشی در جهانهای خدا. همین امروز، همین حال.

هر جوینده ای باید بیاموزد کار برای خدا کند. آب برای خدا بنوشد، غذای برای خدا بخورد، لباس برای خدا بپوشد. خود را برای خدا بخواهد. خدا را برای خدا بخواهد.

جوینده باید آخر عاشق باشد. عاشق کار جز برای معشوق نمی کند. این که می گویی معنویت در زندگی روزمره، یعنی زندگی روزمره ات برای معنویت. زندگی روزمره ات برای خدا.

این گونه روح آرام آرام در تو بیدار می شود. چشم پنهان باز می شود و گوش پنهان باز می شود و هر که را و هر چیز را همان گونه که هست می بینی و می شنوی.

همه‌ی اسرار همین است: خود را برای خدا بخواه، خدا را برای خدا بخواه و کار خلق برای خدا کن.

عشق همان ابراز عشق است. کسی که عاشق است "دوست دارم" می‌گوید. خدا نیز به روح گفت دوست دارم، آدم خلق شد. آنگاه عالم خلق شد و روح نبات را پوشید و جماد را پوشید و حیوان را پوشید و انسان را پوشید. چون تقدیر انسان به پایان شد، روح دم را دریافت و آدم شد.

عشق در عین حال که تاریکی می زداید، نور و موسیقی می گسترد. با یک دست زشتی ها را می گیرد و با دست دیگر زیبایی تحويل می دهد. کار عشق تحويل است.

کار عشق تحول است. هر جا عشق باشد آن محیط عوض می شد. به سوی نور پیش می رود. هر جا عشق است امنیت است. اگر چه رنج است، اما رنجی که شکوفه می دهد، رنجی که به بار می نشیند.

عشق باری بی نمایش است. عشاق در پرده به کار مشغولند. ایشان رفوگران هستی خداوند، لاجرم خیّاطان آفرینش اند. عشاق حافظان حیات، خیّامان منزلت روح و مولایان جانند، همه در خاموشی.

همه چیز سر جای خود است. هیچ جایی برای بی عدالتی بر روی زمین نیست. هر کس به موقع پاسخ خود را دریافت می کند. زمین بازار مكافات عمل است.

کلام خدا را بپردازید. کلام خدا آبادی، کلام خدا آزادی است. کلام خدا عمل است. تنها حرفی که عمل است و از عمل برتر است و از عرش بالاتر است و از هر چه که پنداری آنسوتر است.

چنین گفت آن قباله‌ی عشق.

سلوک یک ماجرای هیجان انگیز است. این سفرهای درون، گذر از این هزارتوها و شهرها و قاره‌های نادیده، این روزهایی که یکش هزار است و هزارش یک.

سلوک یک شعف است. رنجهاش، روشنی و زخم هاش موسقی است. دردهاش همه دواست. این جنگ‌ها با خویش؛ با خشم، با حسد، با طمع، با نفاق. این پرده برانداختن‌ها و برخویش تاختن‌ها.

سلوک همه پر از موسیقی هاست. پر از سازهای هاست. هر پرده اش پر از آوازهای کتابهای خدا همه در رقص اند. از آن رقص‌ها می‌ستانم، از آن رقص‌ها می‌نویسم.

میزان قابل توجهی از خودگذشتگی، شفقت، بخشیدن و چشم پوشی لازم است تا شخصی متوجه مفهوم عشق شود. عقل از هر دو موضع بالا و پایین خود تلاشی بی وقفه می کند تا راه عشق را بر روح بیندد.

عقل تحتانی که عقل معاش، کار و بار روزمره و تلاش برای بقای فیزیکی سنت و عقل فوقانی که عقل اندیشیدنی سنت و بر تمام جنبه های نظری حیات حکفرماست.

عقل از هر دو موضع خود به روح دمادم می تازد تا او را در چاله ی هستی برای مدت‌های مديدة به تگه نان گندیده ای راضی نگاه دارد. هر زمان روح آنقدر قدرتمند شد که بتواند بر «وجهه و آبرو» فائق آید عشق از درون درهای خود را می گشاید.

مطلقاً خالی ست دنیا. هیچ چیزی جز تو وجود ندارد. هر چه که بی تکیه بر توست نقشی بی مسمّاست. هر چه بر مدار خود، بیخود و فروریختنی ست. تنها بی خودی با تو بودن استواری ست.

کلمات فرو می ریزند. هیچ چیز جلو دارشان نیست. نه، شیطان نمی تواند مرا به زانو افکند، نمی تواند آتش تو را خاموش کند. آتش تو در قلب است. اینها از قلب برمی خیزد.

در بهشت گشوده می شود. نه من آن نمی خواهم. از این بهشت و آن بهشت و آن بهشت بالاتر و خوش آب و رنگ تر می گذرم. از آن موسیقی ها نیز می گذرم. من تو را طلب دارم. من تو را می خواهم.

کسانی که حقیقت را دوست ندارند را نمی توان با خود نگه داشت. آنها می روند تا روزی که آنقدر بزرگ شوند که به غیر از بازی های دنیا را طلب کنند.

پول و خانه و سیاست و دانش و مذهب، این ها بازی بچه هاست. طفلان با این ها ور می ورنند تا کسب تجربه کنند، تا پاهایشان قوت گیرد، دستانشان قوت گیرد، بینایی و شناوایی شان قوت گیرد.

سپس بازی های نوجوانی و بازی های جوانی و بازی های میانسالی و پیری از راه می رسد. کم کم بازی ها جذب می شوند و روح به مسائل هستی سرک می کشد. کم کم خرد از راه می رسد.

بنابراین عده ای آنها که حقیقت را دوست می دارند در هر زمان بسیار کم است. ما با انگشت شماران کار می کنیم، خیرش برای همگان، برای حال و بیشتر برای آن زمان که دیگر در دنیا نیستیم.

ای دوست امروز روز عزلت ماست و با این عزلت خوش باش. چرا که همه ای آنان که کار آسمان می کنند بر زمین تنها یند. باری ما مفردان عشق با مفردان خوشیم.

در زمانه ای که انسانها همه راههای ساده را بر می گزینند و تن به فحشا، ارتشاء، تن پروری، فرار و بطالت می دهند، سختکوشی و با انگیزه هدفی مثبت را پی گرفتن از زیباترین جلوه های سفر روح است.

در حالی که جریان انسانی به دلیل تن آسایی تن به بردگی، تحقیر و ذلت می دهد، درستکاری و شرافت از انوار سفر روح است. بر خلاف جریان آب شنا کردن و اسوه ای از نجابت بودن در یک محیط آلوده خود معنویت است.

یک جوینده‌ی روح فارغ از همه‌ی چیزهایی که در کتابها درباره‌ی سیر و سلوک و طی مراحل باطنی خوانده است باید همه‌ی چیز را از ابتدا در درون خودش تجربه کند.

دانش نظری یا به اصطلاح عرفان نظری یا تعالیم بیرون در سلوک تنها یک پیش آمادگی است. مثل این است که کودک از مهد بیرون بباید و مراتب را از دبستان شروع کند.

جوینده باید مانند یک کارآگاه زده راه خود را از درون طبقات تحتانی به بیرون از چرخ بباید و سپس در آن بیرون جهان جدید خود را خلق کند. این که می‌گویند جوینده، این است. استاد راه نیز همیشه همراه و مراقب اوضاع است.

بیا ای دوست در روح پر گیریم و در لحظه سهمی از خدا بستانیم و به زندگی هدیه کنیم.

اساس تعالیم مدرن بشری در بی حاصل دانستن رنج و آموزش روش‌های دور زدن آن خلاصه شده است. البته روش‌های موفقیت و روش‌های درمانهای شبه عرفانی همه به درد و رنج بیشتر بشر منتهی شده اند و با کمی تأخیر نیز بدبختی و بلای عظیمی برای ارائه کنندگان آنها به همراه می‌آورند.

حتی طبابت مدرن بر خلاف طبابت قدیم کمکی به ریشه یابی درد جسم و روان نکرده است، بلکه با دارو می‌خواهد آن را دور بزند. دوا و درمان بیشتر و سپس رنج بیشتر و سر آخر مردن در انواع بیماری‌های ناشناخته. وقتی رنج بیهوده دانسته شود طبیعتاً در شناخت آن نیز تلاشی صورت نمی‌پذیرد.

رنج، صلابت زندگی است. همه‌ی آثار بزرگ از رنج زاده شده اند. همه‌ی بزرگان انواع علوم و هنرها فرزندان رنج بوده اند. پیامبران در رنج می‌زیستند و همه‌ی شکوه و عظمت کلام خدا از دل رنج بیرون می‌خیزد.

بنابراین بشر دوباره باید رنج را قدر بنهد و به جای خودفریبی و فرورفتمن در روش‌های مسگن و مخدّر شبه علمی، شبه مذهبی و شبه عرفانی و هستی خود را به دست معلمین نازپروده و نادان متافیزیک سپردن، از این شبه زندگی امروزی خود را بیرون بکشد و با بینشی رشدیافتہ تر به کار و بار هستی بنگرد. انسان میراث عظیمی از خرد معنوی در زمان حال دارد.

سلطان حقم چه نیک فرمود:
از خلق پر از گلایه پرهیزا!
گر خلق سویت به تیغ رقصید
تو نیز سپر بگیر و بستیزا!

اینجا مثل یک گذرگاهی در صحراي دورافتاده است که عده ای می آيند و می روند. سرخوشان خاک و خواب را اينجا خيری نیست. هر که شبی خواب آسمان را دیده تا اينجا قدمی رنجه می فرماید، سرکی می کشد، جرعه ای می زند و می رود. ماندگان اندکند. خانه همیشه به جاست و سفره پهن و قدم آمدگان هماره بر روی چشم.

آیا تو هم در اغمای جمع فرو رفته و مرده ای؟ چون این آدمیان که از گهواره به گور
می‌ریزند و از خوابی به خوابی دیگر سرازیرند؟ یا تو بیداری و این سخن می‌شنوی؟
من در بیابانی راه می‌روم و با خود سخن می‌گویم. به دنبال آب نه، به دنبال یار می‌
گردم.

.۵۹۱

عشق، بی حرف و حدیث است.

.۵۹۲

در ادبیات معنوی "قربانی شرایط" یک اصطلاح بی معناست.

تک تک ذرّات حیات اهمیّت دارند. حتّی آنها که در قدرت پوسيده می شوند و در مدار قرنها از سنگ سخت تر می گردند. عشق هر زمان فراخوانده شود ایشان را از دوزخ خویش نجات می دهد.

عشق با یک تلنگر سختی ها را می شکند، خشکی ها را فرو می ریزد، مقدس بازی ها و خودشیفتگی ها را نابود می کند و به زباله دان کائنات می فرستد. عشق نجات بخش همه است، اگر طلبش کنند.

نهایت پستی ست که خدا را بگذاریم و به درخواستهای نفس حقیر پاسخ گوییم. اگر برای خدا زنده نیستیم برای چه زنده ایم؟ در خدمت کیستیم اگر در خدمت خدا نیستیم؟ آری..

برخی نام جنگ را که می شنوند می گریزند. تعالیم دروغین از غرب و شرق هر روزه در حال تبلیغ صلح دروغین هستند. معلمین کاذب از نام صلح برای جذب فلّه ای پیروان استفاده می کنند همانگونه که جلادان از نقاب صلح برای سربازگیری و خونریزی بهره می جویند.

زندگی سرتاسر جنگ است و معنویت و عرفان نیز بر خلاف تصوّر عموم به کلّ طریق مبارزه است. اما نه همچون خاکبازی آدمیان بر روی زمین، که نبردی است آسمانی با شرارت‌های نفس و دیو و ددان درون خویش. هر که بپنداشد که با دیو و ددان درون خویش می تواند در صلح باشد بی شکّ بلعیده خواهد شد.

صلح درون زمانی به دست می آید که تو جنگ هایت را کرده باشی، بر اهریمنان نفس و راهزنان طریق فائق آمده باشی و از کریوه ها و گذرگاه های تنگ و نفسگیر سلوک گذشته باشی. در واقع تو در نبرد سلوک در تمامی لحظات باید با خویش حقیقی یعنی روح در صلح باشی که بتوانی از این نبردها سر به سلامت بیرون بری. جنگ و صلح بیرون نیز یک انعکاسی از نبردهای درون است.

این زمان نیست که بر ما می‌گذرد. این مائیم که در زمان می‌گذریم. عامی در زمان فرو می‌رود و امواج زمان او را به کام خود می‌کشند. سالک بر خلاف امواج زمان پرواز می‌کند و سرانجام از آن بیرون می‌آید. سپس سفر خداشناسی در بی‌زمان و لامکان آغاز می‌شود.

دانش در پی شناخت آغاز زمان است. از آنجایی که خداوند روح را پیش از خلق زمان خلق کرد، دانش انسانی نمی‌تواند به مفهوم روح پی ببرد. روح با این که تمام زمان و مکان را در سیطره دارد، اما سکونتگاه حقیقی اش ماورای طبقات زمان و مکان است.

ای دلشدگان به هوش باشید
از فتنه‌ی آخر الزمانی
صد گرگ نقاب میش گیرد
هر گوشه شود یکی یمانی
از دوزخ حلقه‌ها در آبید
تا نیک به چشم دلبر آبید
از شاخ و دُم کلاچه گاوان
ره نیست به هیچ آسمانی

البته آخر الزمان به معنی همیشه و کل زمانهاست. از این بابت که ما در انتهای یک دوره‌ی طولانی از اعصار بشری هستیم که تا صدها هزار سال آینده به طول می‌انجامد، از دیدگاه روح این چندصد هزار سال آخر، آخر الزمان زمینی است.

بنابراین هر زمانی آخر الزمان است و منجی آخر الزمان در هر عصری بر شایستگان و رهروانش هویداست. سالک باید در تمام زمانها مراقب حلقه‌های انحرافی، معلمین دروغین و ترفندها و دسیسه‌های این برده گیران معنوی باشد. سالک باید رموز چشمها را بداند. رموز چشمها.

عشق با دو دسته کنار نمی آید: باستان گرایان و آینده اندیشان. زیرا عشق مربوط به حیطه‌ی حال است و تنها رزمجوبیان حال را برای خود برمی گزینند.

.۵۹۹

به سمت خدا می روی؟
آن از میان دل می گذرد.

مهم نیست ذهن ها تا چه اندازه از دانش پر است. مهم این است قلب ها چه اندازه از عشق آکنده است. در اعصار گذشته تمدن هایی بسی بالاتر و برتر از امروز از اوج خود فرو ریختند اما بنای قلب ها هرگز فروریختنی نیست.

عاشق بر ماورای آگاهی ذهنی خانه می سازد. بالاتر از آنجا که جریان های هستی به درون اقلیم حیات در حال شعبه شدن اند. آنجا فرمانروایی روح است.

ای دوست سخنان عقل را جدی مگیر. چرا که او تنها به تو می‌گوید که چه کار نباید کرد. چنان منتقادان خبره که همه‌ی راه و چاهها را می‌دانند ولی خود از برداشتن یک قدم عاجزند.

عقل چون تحصیلکرده ای نازپرورده است که همه‌ی دانش‌ها را می‌داند و همه‌ی راهها را می‌داند و همه‌ی روشها را می‌داند و همه‌ی سخنان خوب را می‌گوید.

عقل طبیبی است که تنها نام داروها را از بر است. عقل قاضی ای است که تنها حدود و جرمها را می‌شناسد. عقل، فقیه دانای احکام است. عقل منتقد کامل، عقل واعظ بی عمل است.

این کمال عقل است. آنها که عقل را در خود به کمال رسانده اند همه سخنرانان خبره اند. آنها به انسانها می‌گویند که تا چه حد اشتباه اند. با این حال خود هیچ کاری نمی‌کنند، چون تا به حال کاری نکرده اند.

عقل راه دانش مخصوص است. عقل خبره، در عمل چون خر در گل می‌ماند. با عقل تا مرزهای عمل می‌رسی، اما سپس آن را رها کن و از یاد ببر. چرا که در عرصه‌ی عمل با آزمون و خطای پیش خواهی رفت، همه چیز را با تجربه کردن خواهی آموخت و معیار سنجش و تشخیص تو خرد برآمده از اعمال تو خواهد بود، نه سخنان قصار عقل.

او که به جستجوی راه است
راه نیز به جستجوی اوست.

در پرده پریان سرودخوانند
عالم از آواها پر است
این آوازها گوش کن
این موسیقی ها بشنو.

حقیقت از بیان خود باز نمی ایستد حتی اگر تمام عالم کله پا رود. حتی اگر تمام مردمان قلب خود را از سینه در آورند و جهان یکپارچه کارگاه شیطان شود، راه عشق بی رهو نخواهد ماند.

هر دم از خزانه‌ی خدا گنجی نو رو می شود. هر لحظه سخنی بالاتر از آن شریعت محفوظ. هر ثانیه جانم نوتر است.

بالای گنبد حیات، در خانه‌ی خدا، آنجا جان دمی از آفریدن باز نمی ایستد. از آنجا دریچه‌ای به جهان گشوده ام. از آنجا تشنگان سیراب می کنم.

خیلی سخنان برای گفتن هست. اما معلوم نیست دوستان ما که به نزد ما می‌آیند برای شنیدن چه می‌آیند؟ آیا از سیر دنیای بیرون شده اند یا دلی برای حقیقت یافته اند؟ بله، نیمی این و نیمی آن.

با ما جز حقیقت چیزی نیست. گاهی تلخ است و گاهی شیرین. تلخ برخی هرچند شیرین دیگریست. اما برای عاشقان، حقیقت شیرین است و چون مرّبا آن را هر صبح و شام بر سر نان می‌مالند!

برای عاشقان، مرگ، هر دقیقه است. بیا و ببین. یک دم سر نهادن و مردن و دم دیگر برخاستن. مرگ این است. حتی برای غیر عاشقان مرگ همین است. حتی برخی بعد از مرگ در نمی‌یابند که مرده اند و یکی می‌آید و می‌گوید: هی! تو آن پایین مرده ای.

از مرگ سخن شد تا دریابی مرگی نیست. پس سخن از زندگی است. با ما سخن تنها از زندگی است. ما روحیم، جز زندگی از ما برنمی‌آید. بله، اینجا دم زندگی است.

چون سایه ای در شبستان. در میان و بر کنار. گام های روح این گونه است. چون ستاره ای در آسمان. کدام ستاره؟ هیچ کس نمی داند.

نزدیک تر از تو به تو. درون رویاهایت، همراه و همسفر. و بیرون چو گذر دو غریبه از کنار هم. نزدیک تر از جان به بدن. در روح این چنینیم.

بیرون از ارکان طبیعت. آزاد از چنگال عقریه ها. رها از خیر و شرّ بشر و چون آسمان، آزاد. چون ابرها گریزان و چون جوی ها روان. گفت کیستی؟ گفتم اینم.

دنیای مردمان امروز جوری شده است که انسان هر چه خوار و ذلیل تر و از جربزه تهی تر باشد بیشتر مورد ستایش قرار می‌گیرد. این «ستایش و پرستش» مسئله ایست که بشر را به کلی به خود واداشته است. چه پرستش خدایان دروغی و چه شخصیت پرستی.

وضعیت معنوی بشر تفاوتی با هزاران سال پیش نکرده است. انسان همان بردۀ ای هست که بود و در پای همان بتانی روز و شب سر می‌ساید که در گذشته می‌سایید. امروز بت پرستی حتی جلوه‌های زیباتر و گونه‌گون تری یافته است و آزادی معنوی روز به روز مفهومی دورتر از منظومه‌ی اندیشه‌ی بشری می‌گردد. دانش، فلسفه و مذهب هر سه معنویت را به قتل رسانده اند و بشر را به برگی تن قانع ساخته اند. نخبگان بشری، ابرانسانی ساخته اند که در خودویرانگری هیچ رحمی نمی‌کند.

پرستش از آن شیطان است و مجیز و نمایش و لاف و این قبیل فعالیت‌های پر سر و صدا نیز هماره کار و بار شیطان پرستان بوده است. بشر به این موضوع تن داده است و پذیرفته است که دیگر از این چرخ مژوّر جهل و نفرت و خون رهایی ندارد. فیلسوفان نفس را می‌ستایند، معلمین دروغین آزادانه ابلیس را ستایش می‌کنند و آموزگار توحید می‌خوانند و تهی مایگان، فحاشان و ذلیل مردگان نام و نما در هر سو افسار مردمان را به کف می‌گیرند.

صحت این است که وضعیت معنوی برای توده‌ها هیچ توفیری با گذشته‌ی باستانی و یا حتی زمان پارینه سنگی بشر نکرده است و دانش نیز تنها به کار تن آسایی آمده است که البته امروز ظهور انواع و اقسام بیماریهای لاعلاج و پیچیده نشان می‌دهد که حتی به درد تن آسایی نیز نخورده است و فقط عمر را کج دار و مریز طولانی کرده است. چرا که دانش مدرن به کلی از علت‌ها به دور است، در کار دور زدن رنج است و بیش از هر چیز دیگر تنها به یک تجارت پرسود شبیه است.

این وضعیت کلی آگاهی بشری است. هر جوینده‌ی مشتاقی باید بداند اینجا بر زمین چه می‌کند و چه می‌خواهد. آن‌ها که به دنبال معنویت اند زندگی تلاشی

جدّی تر از ایشان انتظار دارد. دانش جاویدان روح چون همیشه‌ی تاریخ در گنجه‌های اسراری دل، محفوظ و در دسترس شجاعان است و وصل دهنده‌گان و نام آوران عشق چون همیشه در جستجوی شایستگان اند.

وقتی از راحتی ظلمت فارغ شویم، قدم در نبردهای نور خواهیم گذاشت.

خود و ارزش‌های خود را بیرون از کانون توجه دیگران قرار دهید. این گونه از میانمایگی جمع بر می‌خیزیم، به افق‌های متعالی کشیده خواهیم شد و هم‌صحتان والامقام خواهیم یافت.

هیچ کس نمی تواند خود را با روح در بیاندازد. روح نه فلسفی، نه مذهبی و نه علمی است و با هیچ کدام از این ها ثابت شدنی نیست. روح را باید ابتدا بپذیری، آنگاه بر تو متجلی خواهد شد.

راه روح، راه خداست. آن را انکار کنی بهتر است تا با آن به جدال برخیزی. چون در هنگام جدال، روح از دست می رود و تو می مانی و تصویری از تو که بر آن پنجه می کشی.

روح لقب نیست که از حوزه بگیری و مدرک نیست که از دانشگاه بگیری. روح کلاه نیست که بر سر بگذاری و به دیگران نشان بدھی. روح توبی و هستی توست و همه‌ی چیزهای دیگر به جز آن بی معناست.

با خود تنها بودن نیز پر از شلوغی است. خلوت یعنی با خود تنها بودن. اینجا با ما هزار کس است. هر کدام از آنها آینه‌ای از مایند. در هر کدام تصویری از خود را ببین.

در آینه‌ها یک به یک تصاویر خود را ببین. ترس و خشم و کبر و شهوت و حسد. یا بزرگی و شهامت و فروتنی و ایثار و گذشت. آنها را رها کن و به اینها افتخار مکن.

شب است و عالم پر از صدای سنگین سکوت است. شب است و مردمان و سایه هایشان خفته اند. اما در درون نمایش پابرجاست. تو نیز خاموش باش و این نمایش تماشا کن.

بخوان و به دیگران بگو. بگیر و به دیگران بیخش. بشنو و برای دیگران تعریف کن. چرا که همانطور که پس از هر دم بازدمی است پس از هر گرفتن نیز باید بخشیدنی باشد.

اگر می بخشی زنده ای. و گرنه چون سنگی هستی که هر دم به رسوبات افزوده می شود و با گذر زمان آن قدر سنگین و کرخت می شوی که دیگران تغییر کردن بسیار بعید می نماید مگر با ضربات سخت و خشن از بیرون.

آنقدر منشین که دیگر نتوانی برخیزی. آنقدر با دیگران مباش که دیگران نتوانی از ایشان جدا شوی. آنقدر نیز با خود مباش که واقعیت بیرون را از دست دهی.

ما را بنگر چه بی دکانیم. بیرون از جنگ فقیه و صوفی. بیرون از خیر و شر. بیرون از نور و تاریکی. بیرون از همه و هیچ. بیرون از جن و بشر. حدیث خودیم و شطح خودیم. ما را در خلق، نمایی نیست و ما را از خلق، خیری. بنای روحیم و غنای خویش. بی خودیم و آری آری خیر خودیم.

سفر می کنیم و از خویش بیرون می رویم. آری از مرزها می گسترم و در افق ذوب می شویم. جهان از ما آب می خورد، کوه از ما بالا می رود و سار و ستاره و شبتاب از ما آواز می خوانند.

جنگل از ما می روید و خوابها از ما زاده می شوند. زبان در ما منشعب می شود و رازها از ما فرو می ریزند و روزان و شبان در درون ما به گردش در می آیند. کائنات در ما می گسترد.

ظلمت! ای ظلمت نابکار! در من چه می کنی؟ تو نیز پاره ای از منی. ای ابلیس! تو نیز فرزند منی، به کار تربیت فرزندانم. ای فرزندان نور! سر بالا گیرید. ای پاسداران دل! تاب آرید. ظفر نزدیک است.

در اغلب موارد چون ما از چیزی خوشمان نمی‌آید به سراغ چیز مقابل می‌رویم. این سرشت آگاهی بشری است. از چیزی که دلزده شویم سعی نمی‌کنیم دلخواه خود را خلق کنیم، بلکه می‌رویم به قطب مخالف آن. در واقع نمی‌رویم، وا می‌دهیم و جذب می‌شویم.

کارهای ساده کردن عاقبت بلایای بزرگی سر ما می‌آورد. در برابر امواج قدرتمند آگاهی انسانی باید مقاومت کرد. کسی که تسليم به جریان الهی را آموخته باشد این مقاومت نیز طبیعت او خواهد شد. تسليم شدن نیروی بسیار می‌خواهد. ودادگی بی‌زحمت است.

بیهوده نمی توان بلند شد و فریاد زد ایهاالنّاس بیایید حقیقت! چرا که حقیقت از یک طرف می رود و ناس از یک طرف دیگر. این همان خط جداینده‌ی اصل و جعل است.

تو نمی توانی بروی و حقیقت را میان مردم بگردانی و پخش و بار کنی، اما می توانی با آن به طریقی خاموش به میان مردم گام برداری و روشنی ببخشی.

آن چه که از حق به میان خلق بردنی سنت عشق بی قید و شرط و عمل بدون انتظار پاداش است.

تمام کار یک انسان معمولی گدایی توجه از دیگران است. همه‌ی قصه‌ی آدمی بر زمین همین است: برای دیگران زیستن.

کار عاشق اما توجه به خداست. همه‌ی قصه‌ی سلوک همین است. آن قدر توجه ادامه می‌یابد تا سالک خود به پاره‌ای از خدا بدل شود. آنگاه چون خدا چشمی بر عالم می‌شود.

راه روح یک راه صعبی است، آن هم در میان مردمانی که قرنهای از طرز سخن دور افتاده اند و بی زبان سر بر آستان دشمنان خویش سائیده اند.

اما صدای سخن جاودان روح امروز باز از نو به گوش می رسد. عشق از نو یاران استواری خویش را به گرد آورده است و با هر قلبی که سزاوار طرب است راز می گوید.

عشق از زمستانی طولانی گذشته است، از جنگل های تاریک و اغمای سنگین مردمان یک قاره‌ی کهن. حال در نخستین دم صبح، خرقه‌ی پارسایی تکانده و خلقت از نو آغازیده است.

برای خداوند باید همه‌ی چیزها را دور بریزی. خداوند بالاتر از آن است که از طریق عقاید و راههای آزموده شده قابل دستیابی باشد. باید آن راه پنهان و منحصر به فرد را بیابی.

در جهان این بوزینگان وهم را می بینی که بر سرشاخه های تکامل بالا پایین می پرند و قدرت نمایی می کنند. خونخواری می رود، دلچکی می آید، دلچکی می رود، ابلیسکی می آید.

و انسان را می بینی که این قلاده ها بر گردن دارد و تصور می کند این زندگی ست و با شب می خوابد و با روز برمی خیزد و با این اشاره به این سو می رود و با آن اشاره به آن سو می دود. می رود و می آید و می میرد و برمی خیزد و با غم می گرید و با خوشی می خندد و می پندارد این زندگی ست. اگر این زندگی ست پس دیگر مردگی چیست؟

تو روحی، ای بشر! تو با سال نو نمی شوی و با مرگ نمی میری و با میلاد به دنیا نمی آیی. تو روحی، ذرّه‌ی خدایی. جاودانه ای. باید روزی از خویش سرکشی و برخیزی. باید از آسمانها بالاتر روی.

توفیری نمی کند کی است و چه زمان است. اول سال یا آخر سال یا هزار سال پیش از این یا بعد از این. پیام روح پیام جاودان آزادی معنوی و خلاصی از عادتها، سنت‌ها و آیین‌های انسانی است.

روح هیچ آیینی نمی پذیرد و اجازه نمی دهد دنیا ارزشهایش را از بیرون بر او تحمیل کند. عشق، آزادی و خرد سه هدیه‌ی بی زمان روح است و در هر لحظه و تا ابد حدیث مکرر جانهای عاشق است.

روح تو را به فرارفتن از آنچه می پنداری هستی دعوت می کند. روح تو را به تو، به آنچه که حقیقتاً هستی دعوت می کند. روح تو را از جامه ها و شغل ها، از آداب ها و ترتیب ها، از شکل ها و رنگ ها و بوی ها و روی ها و سوی ها به خویش می خواند.

همه‌ی آنچه که هستی برای خودت. روح فراسوی تمام کلمات و کتاب ها و کتیبه ها، تو را به خود، به خدا دعوت می کند. پیش از آن که کار چرخ به پایان شود و طومار زمین و آسمانها در هم پیچیده شود، خودت را بشناس ای بشر.

عالم، چنگ خداست.

هر سحر برمی خیزیم جهان سر انگشت بچرخانیم. به مجنون جام جنون دهیم و کاسه‌ی عقل بر سر عاقل بشکنیم. خفته خواب تر کنیم و بیدار بیدارتر. تشنه سیراب کنیم و آب از سیراب برباییم. نان به گرسنه دهیم و ثروت از ثروتمند بستانیم. تخت زورگو بشکنیم و ناتوان به مسند کنیم. آفتاب به در ظلمت مانده بتابانیم و سر آفتاب دیده در تاریکی فرو برمیم. به جنگیده صلح دهیم و جنگ ساز به خاک و خون کشیم.

هر سحر برمی خیزیم کارنامه‌ی اعمال آدمی بر او بگشاویم، انسان در چرخ فروتر کنیم و روح از چرخ برها نیم. هر سحر برمی خیزیم قیامت کنیم.

در جهان همه چیز باید بالا برود، از آستین تا روح. تقدیر همه چیز بالا رفتن است.

ای عشق! تمام وجودم را در تو ریختم و تک تک ذرّات هستی ام را در کلامت سوزاندم و خاکستر کردم و بر آفاق پراکندم. تمام جانم را بر کوهها و دشتها و آبها و خاکها و خوابهای آدمی گستراندم. با تمام لبان خنديدم و با تمام اشکها گریستم و آن گاه که انسان در شب ترین سایه‌ی وجودش غرقه بود چون خورشید قبای ظلمت دریدم و سپیده زدم.

ای عشق! تمام جوانی ام را به تو بخشیدم، تمام سپیده‌ها در جنون تو لرزیدم و در تمام شبان با تو تا قله‌ترین اوج‌ها پر کشیدم. در تمام رزم‌ها با تو قد کشیدم و با تمام شهیدانت در خون و آتش رقصیدم. از تو بر آمدم، سرودهای جاودان تو خواندم و تا ابد در تو خواهم ماند، که جز از تو آغازی و جز در تو مأوای نیست.

به پشیزی نمی ارزد در بیرون چه تغییری انجام شود تا در درون جان آدمی تغییری نشود. «تغییر» یک امر درونی است و همه چیز ابتدا در درون اتفاق می افتد. آنگاه در بیرون بازتاب پیدا می کند.

بیهوده است اگر چیزی در درون ما اتفاق نیفتاده است در بیرون آرزویش را بکنیم. با امید و آرزو تغییری واقع نمی شود. تغییر با اشتیاق باطنی و کار سخت بر خویش درونی ماست که صورت می پذیرد.

سخنرانان موفقیت، معلمین کاذب و سیاستمداران و همه‌ی آن کسانی که شما را به تغییر بیرونی دعوت می کنند در واقع به خود دعوت می کنند. اینها فرزندان ابلیس اند و برای این بر زمین اند تا شما را از شما بدزدند و مانعی بر سر راه آزادی معنوی تان باشند.

روح در آستانه‌ی بیداری دیگر به صحنه‌های جهان اوهام وقوعی نمی نهد و برای بازیگران بی خرد آن تره هم خرد نمی کند. بلکه تنها به درون می نگرد که سمت خداست و شاهد و خالق و بازیگر صحنه‌های خیال انگیز زندگی خود خواهد بود.

روح، فرزند خداست.
چرا خلق نکند؟

اطلاعات تحریف شده و دروغی که دهان به دهان میان انسانها می‌گردد مهم‌ترین معضل اوست. این بدبختی جوامع انسانی و حدّ پایین ایشان است که با دروغ و تحریف زیست می‌کنند. همه‌ی جوامع.

انسان به کلی در چارراه نفсанیات ذهنی روزگار می‌گذراند و از هر سو هزاران نخ ریسمان به او بسته شده است و اینها روابط، عادتها و نقطه نظرهاست که همه ترجمه و نقل افکار و روایات دیگران است. انسان به ندرت می‌تواند مستقل باشد.

همانقدر که انسان به ندرت می‌تواند مستقل باشد روح نیز به ندرت می‌تواند آزاد باشد. آزادی روح یک پروژه‌ی فردی بسیار طولانی مدد است که فدایکاری و اشتیاقی که نیاز دارد ماورای حدّ تصور حتی باهوش‌ترین انسانهاست.

بیداری قلب هزاران مرتبه بالاتر و نادرتر از بیداری ذهن است. باید آن را جویید و تمیّز کرد.

برود گم شود هر کس که نمی تواند آزادی روح را تحمل کند. هر کس که آتش جان عاشق را تاب نمی آرد برود و در هیاهوی دنیا محو شود. برود در روسپی خانه‌ی هزار رنگ عقل و به هزار دارش آویزند.

بیا ای جان عاشق! تو با من بیا و بمان. ای مانده در هزار توهای شب به انتظار نوری کورسو! بیا، تو بیا و اینجا بمان. چرا که عشق را به آدمی نیازی نیست، که آدمی همه نیاز است و ما همه ناز.

ای تن پروردگان زمین و ای خواب ماندگان زمان! بروید به خانه هایتان. و ای زردرویان و ای در راه ماندگان و ای ستم کشیدگان عشق! بیایید که این خانه‌ی شماست.

با ما به راهی قدم بگذار که بی انتهاست. این راه روح، راه اصوات، راهی که تو را از تو بیرون می برد و به کرانه های ناشناخته دشت وجود می کشاند. با ما رفیق نور باش و همدم موسیقی.

معنویت یعنی برپایی در ناممکن‌ها. یعنی همه چیز برای خدا و همه‌ی خیر برای دیگران. معنویت یعنی وقف عام با تمام توجه برای خدا.

هیچ کس در معنویت نمی‌تواند ریاکاری کند و بگوید این برای خدا، این برای من، این برای مردم. یا این از خدا برای مردم یا از خدا برای من. من و مردمی در کار نیست. همه چیز برای خدا و چون همه چیز برای خدا، می‌شود همه چیز برای دیگران. این معماًی خداست.

عشق برای ذهن معماً است و خدا برای ذهن معماً است. اما برای روح معماً نیست. برای روح عشق پاسخ است، خدا پاسخ است.

شیطان پیروان بسیاری دارد، خدا رهروانی اندک. چرا که راه خدا راه منحصر به فردی است که هر روح باید درون خود بشناسد. راه خدا، راه فردیت روح است. راه پر فراز و نشیب خلاقیت و تجلی.

راه شیطان راه آسان است. هر کاری که دیگران کرده اند تو هم بکن. راهی به سودای رفاه و تن پروری است. راه بطالت، دریوزگی و وابستگی است. بسیاری از آدمیان شیطان پرست اند بی آنکه خود بدانند.

تعارف، تقلید و پیروی کورکورانه، آبین پرستی، غم پرستی، مردہ پرستی، تجمل گرایی، مدرک گرایی، جمعیت گرایی، ریا و تظاهر از خصوصیات شیطانی است.

خلاقیت و قوای خیال، صراحة و بیان شخصی، ساده زیستی، دوری گزینی از مدارج و مقامات انسانی، تمرکزگرایی و هدف محوری، شهامت، ضرباھنگ و آوای شاد از کیفیات الهی است.

خط سوم، خط خداست. آن در قلب نگاشته است. من آن می خوانم. این رشته‌ی زرّین در قلب من است و تو آن می خوانی. این رشته‌ی زرّین در قلب توست.

این همه حرف‌های توست. صدای توست از لامکان برخاسته. اشتیاق نهان توست به لامکان رفتن، به زندان زمان را در هم شکستن و برخاستن در روح، در سرزمین خدا.

و سرزمین خدا همین جاست، در همین لحظه، همین اتاق، همین خانه و همین خیابان. در همین ماشین که می رود، و بر همین صندلی که بر آن نشسته ام و بر آن نشسته‌ای. این ملکوت خداست وقتی در روح بیداری و من از اینجا با تو سخن می گویم.

برای چه از زندگی ترسیده اید و آواهای خویش از یاد بردہ اید؟ مگر نمی دانید گُل موسیقی ست، باغ موسیقی ست و روز موسیقی ست و شب موسیقی ست؟ مگر نمی دانید زندگی موسیقی ست؟

مگر نمی دانید خدا موسیقی ست و کلام خدا موسیقی ست، شادی او موسیقی ست و قهر او از شما موسیقی ست؟ مگر نمی دانید حق موسیقی ست و باطل هر آن چه بی موسیقی ست؟

جنگ می شود چون موسیقی گم می شود. صلح می شود چون موسیقی می آید. اما موسیقی، نه این ارابگان غم، نه این گوشه های ظلمت، نه این تحریرهای آوازه خوان نمای شیطانی. بلکه آن موسیقی که دل بذرخاند. موسیقی که حال دیگر کند.

پس به جستجوی موسیقی باشید و آواها را در خویش بجویید. در خواب ها و در بیداری ها و در بزم ها و در رزم ها به جستجوی موسیقی باشید. گوش ها واکنید، گوشه های کهنه فروریزید و پرده های بالا برآوردید.

به جستجوی موسیقی باشید
این جستجوی خداست.

در هر تویی از هزارتوهای زندگی با بخشی از وجود خویش ملاقات می کنیم.
انسانها، آیینه های مایند و تجربه ها، گنج های راه. ما به کوه خدا می رویم.

در جستجوی خویش گاهی به انزوا کشیده می شویم، گاهی به اجتماع کشیده می شویم و گاهی به دلان های هزار تو که در هر تویش با بخشی از وجود خویش دیدار کنیم.

در جستجوی زندگی گاهی به بزم ها کشیده می شویم، گاهی به رزم ها کشیده می شویم. با آنها که دوست نمی داریم ملاقات خواهیم کرد. از آنها که دوست می داریم جدا خواهیم شد.

در جستجوی روح پشممان نخواهیم شد. خسته نخواهیم شد. چرا که یار با ماست و راهنمایان الهی در هر گذری پشتیبان مایند و در هر ایستگاهی گرد راه از ما می زدایند.

در جستجوی خدا گاهی ایمان خود را از دست خواهیم داد. گاهی بی خدا خواهیم شد. اما خدا از ما چشم برخواهد داشت. چرا که ما فرزندان اوییم و به خانه باز می گردیم.

هر چه که بینم از جهان
قصه‌ی موجی و کفی است
این همه جنگ و قیل و قال
شعبده‌های فلسفی است

آری جهان یک خانه‌ی سستی تنیده از افکار عنکبوتان فلسفی است. این عقل که این همه بدان غرّه اند تا جهان را زندانی خرم‌تر کنند، اما هر بار دیواری دیگر فرو می‌ریزند.

چه شگفت که حتی خرمی نیز از عشق است. دم روح که قفل و زندان می‌شکند به همان دم، جهان را فرح می‌بخشد. هر روحی که آزاد می‌شود، جهان نیز بازتر می‌شود، خوش سازتر می‌شود.

"عقل و عشق دو بال روح اند." "عشق نهایت عقل است." "معنویت از دل تعقل و فلسفیدن بیرون می‌خیزد". آری از این لاف‌ها بسیار می‌زند. اما عشق داستان دیگری است.

عدّه‌ای می‌خواهند با نظریه تمدن‌بنا کنند. تمدن‌ها نیز از عشق بر می‌خیزند. نه که عشق بخواهد تمدن بسازد. نسیم عشق می‌وزد و دریندان از زندان زمان آزاد می‌کند. در این میان باغی نیز می‌روید، زندانی نیز خرم‌می‌شود.

تنها عشق و عمل بی چشمداشت است که در چشم خدا به حساب می آید. نیّات خیر، عقاید، تفکرات، لفاظی ها و سخن پرانی های عالمانه یک ارزن نمی ارزند.

این چه سخن است جهان وطنی؟ تو که خانه ات را، همسایه ات را دوست نداری
چگونه بتوانی جهانی را دوست بداری؟ تو چگونه بتوانی کائنات خدا را و مخلوقات
خدا را دوست بداری؟

و تو که خانه ات را دوست داری و تو که همسایه ات را دوست داری و در نبرد با
بیگانه با خانه ای با همسایه ای، تو جهان را نیز دوست داری. تو جهان وطنی و خدا
با توست.

این چه هست بیگانه پرستیدن؟ آن هم چنین دیو و ددی. یکی هست بیگانه از
دوست دوست تر. آن بیگانه همخانه است، همسایه است. آن بیگانه دشمنت را
دشمن می دارد و باغ خانه ای تو آب می دهد.

ای یاران! باغ خانه ای خود آب دهید و نان خانه ای خود بپزید و اجاق خانه ای خود
گرم کنید. سپس همسایه ای خود دوست بدارید و سپس بیگانه ای که از دوست
دوست تر است. اما با دشمن دوست نما بستیزید و همه غل و زنجیرهاش پاره پاره
کنید.

جهان در ارتعاش است. می بینی؟ بیدارتر که شوی همه چیزها را موج می بینی و ذرّاتی که می لرزند. این است که می گویند عالم در رقص است. آنجا که سلامت و صلح است ذرّات همساز، رقص ها موزون، آواها شاد. آنجا که جنگ و بیماری است ذرّات بدسار، حرکتها در هم و آواها غم آلود.

آنکس که به منفعت اندیشد و کار مصلحت کند آن ذرّه‌ی ناساز است. آنکس که عاشق است و عمل بی روی و ریا از دل کند آن ذرّه‌ی رقصان خوش آواز است. ذرّات خوش از انجام وظایف خود در لحظه خوشنده، کارها هم آوا با موسیقی دل کنند. پس عاملان خدمت اند، حاملان برکت اند.

جهان ها و سیّارات وادی های ارتعاشات اند، هر کدام به ساز خویش می رقصند و همه در نظمی مکتوم از هم اند. هیچ کدام هیچ کدام را نمی بینند تا وظایف خود به جا آرند. چون دیوارهایی که کلاس های یک مدرسه را از هم جدا می کنند. هر کس تنها معلم و همکلاسی های خود را می بیند.

چشم ها دروازه‌ی روح اند و عیار آدمی را از پنهانی ترین لایه‌های وجودش نمایان می‌کنند. این سخن قدیمی حق است که چشم‌ها دروغ نمی‌گویند. اما علت این که بسیاری به آسانی فریب اساتید دروغین و حلقه‌های جعلی به نام معرفت و عرفان را می‌خورند این است که رموز چشم‌ها را نمی‌دانند.

سیر تاریخ خطی نیست، چرخی است. یعنی این گونه نیست که مثلاً از مذهب شروع بشود، با فلسفه ادامه یابد و به دانش مخصوص و مادیگرایی برسد و شما بگویید این پایان تاریخ است. از قضا بر عکس است. دانش پرهی نخست این چرخ است. چرا که روح در ابتدا خام و نزدیک بین است و نیاز به اثبات و مدرک چشم سر دارد. سپس پیش می‌رود و نیاز به حکمت و استدلال عقلی پیدا می‌کند. در قدم بعدی ایمان و اعتماد به ناشناخته را می‌آزماید.

روح در هر پرهی چرخ تجربه می‌اندوزد و در انتهای نیز راه عشق را می‌یابد، به آزادی معنوی می‌رسد و از چرخ خلاص می‌شود.

بیایید نظری به پیرامون افکنیم و دریابیم این میل عظیم به پیشگویی در آدمی برای چیست در حالی که هر آن چه که باید خواهد شد. انسان محبوس دو زندان گذشته و آینده، گذشته او را به تکرار می کشاند و آینده نیز او را به خوابهای راکد امید و آرزو. پس این است که هیچگاه راضی نیست.

اما روح چرا راضی است؟ چرا شاکر است در همه حال، حتی زمانی که حالی برایش نمانده است؟ چون ساکن اقلیم دم است و کار دم می کند. این دم را غنیمت دانستن آن نیست که بشر به خطأ به بیکاری و دلخوشی واهمی تعبیر می کند. کار دم، عرق‌ریزان روح است، کار وظیفه‌ی بی مزد و مُنت است. کار دل است.

هماره غنیمت شمارندگان دم را جبری پنداشته اند، به این معنا که چون کار جهان مقدّر است و از اراده‌ی ما بیرون است به بطالت بنشینیم و هر چه باد باد. نه چنین، بلکه مقیمان دم پرکارترینان زمانه اند. تنها ایشان کار بی چشمداشت می کنند و از نتیجه فارغ اند.

دم را غنیمت شمردن یعنی کار را برای خدا کردن
و به خدا واگذاردن
آن گاه هر چه باد باد.

ای دوست بیا که جانها یمان را از حقیقت گرم کنیم و قبای جعل بر تن پاره پاره کنیم. چیست این همه با مردمان جعلی نشستن، سخنان جعلی شنیدن و گلیم جعلی از آب جعلی بیرون کشیدن؟

ای دوست بیا که کار وفا کنیم، بر خنده های پیمان شکن خنده زنیم و عهد با مردمان بی نما کنیم. دل، بند خداست. بیا بر این عهد بهر دل کار خدا کنیم.

متافیزیک طریق التقاط است. ابتدا با خودستایی، حق به جانبی، خود قطب پنداری، صوفی گری، عارف نمایی، حلقه سازی و پریشان گویی آغاز می شود و آخرش در تاریکی و اضمحلال خود و پیروانش را نابود می سازد. بعد از نابود شدن هر حلقه، یک حلقه‌ی دیگر بر می خیزد و تا ابد این ماجرا ادامه پیدا می کند. گروه هدف، عوام در سطحی ترین لایه‌ی آن است. با شبه علم برادر است و ادعای صلح و جهان وطنی می کند. در بهترین حالت به صورت سلسله رخ می نماید و در بدترین حالت به صورت گروههای آدمکش. بعد از ظهور بی تردید و همیشه حمایت دشمنان یک ملت را می طلبد.

عرفان طریق خلوص و تجزّد است. سخن عارفین گرچه به خلق می رسد اما از خلق منزه است. در روشنی آغاز می شود و در خاموشی با سخن پیوند می خورد. عشق بی قید و شرط شعار و عمل آن است. جز بر خودش به چیزی متگی نیست. رازداری رکن اصلی آن است. به دنبال جمعیت و پیروان فراوان نیست و تنها روح‌های آماده ای را می جوید که طاقت و ظرفیت رویارویی با خویش را داشته باشند. سالک از درون شریعت بر می خیزد، به طریقت می پیوند، معرفت می یابد و در نهایت به حقیقت می رسد و از آنجا تا بی نهایت می گسترد. حقیقت همان خداست.

چگونه است که ما موسیقی می شنویم در جایی که هوا نیست؟ بنگر جهان خدا چه بی هواست.

ما می رقصیم در جایی که جا نیست و در زمانی پیش از آفرینش زمان، بیرون از هستی.

آن کس که نقره دارد با مس چه کند؟ آن کس که طلا دارد با نقره چه کند؟ آن کس
که الماس دارد با طلا چه کار دارد؟ و چه کند با آدمی آن کس که خدا دارد؟

در گوشها آوای هزار موسیقی، در دیدگان هزار هزار ستاره‌ی رخشان و در رگان عشق.
چه کند با دشت‌ها و رودها و کوههای زمین آن کس که بر تاج سر کوه نور خدا
دارد؟

برای هر کاری که می‌کنی باید خودت را بسوزانی. خودت را کامل باید وقف کنی. اگر گدایی می‌کنی باید خود را وقف کنی، اگر دزدی یا دانشمندی یا فقیهی. باید زندگی ات را در راه هر چه می‌کنی ببازی. این گونه خدا را به نمایش می‌گذاری و خدایی می‌شوی، حتی اگر بی خدا باشی.

باید هدفی تعیین کنی و تمام زندگی ات را سر آن بسوزانی. باید خودت را، خانواده ات را، ثروت و سلامتی ات را و همه چیزت را برای هدف خود فدا کنی. آن هدف به کنار، فدا کردن هدف است. باید ایثار را بیاموزی و وقف را هر روز تمرین کنی.

باید نابود شوی. این گونه بیهوده ای، دستی به این و دستی به آن. این گونه زندگی را چون روسبیان می‌زی ای. ای بی ارزش! ای پست! باید زندگی را تمام زندگی کنی. باید نگاه دیگران را بسوزانی و برای آنچه می‌کنی از لعن دیگران مهراسی و برستایش دیگران کر باشی.

باید بر دنیا کر و کور و لال باشی. تنها هدف خود را ببینی و دنیا و مردمانش در نظرت چون گوسفندانی باشند که برای خودشان می‌چرند و چانه می‌جنبانند. در راه هدف باید این گونه باشی. جز این راهی نیست.

ای بندگان زیبایی! رهروی حقیقت باشید، زیبایی خواهد آمد.
ای بندگان کمال! رهروی تجربه باشید، پخته خواهید شد.
ای بندگان ثنا! رهروی سخن باشید، برکت خواهید یافت.
ای بندگان عواطف! رهروی عشق باشید، یار خواهد آمد.
ای بندگان سلامت! رهروی طاقت باشید، شفا خواهید یافت.
ای بندگان ثروت! رهروی قناعت باشید، سعادتمند خواهید شد.
ای بندگان حرف! رهروی خاموشی باشید، به کلام در خواهید آمد.
ای بندگان عبادت! رهروی کار باشید، نظرکرده خواهید شد.
ای بندگان وعظ! رهروی عمل باشید، بهشت خواهید ساخت.
ای بندگان ترس! جسور باشید، قد خواهید کشید.
ای بندگان خدا! خدمتش کنید، آزاد خواهید شد.

در میان مردمانی ترسان فرو ریخته ایم که از آب می ترسند و از خواب می ترسند و از بیداری می ترسند. از دوست می ترسند و از دشمن می ترسند. از موسیقی می ترسند و از کتاب می ترسند و از شراب می ترسند و از حرف ناب می ترسند و گوش به حرف بیگانه نشسته تا چه کنند.

ای بشر! بیدار شو. تو بزرگ شده ای. دیگر نمی خواهد کسی پستان در دهانت بگذارت و شیرت بدهد. دیگر نمی خواهد بر طاق ها و ستون های اجدادت بوسه زنی و سپس بر سرزمینت لعنت فرستی و بر مردمانت غدّاره کشی. بیش از این دیگر اجدادت را شرمنده مکن.

گهواره ها به تاریخ پیوسته اند و دوران آن ناز و نعمتهای کودکانه و آن بازی بازی ها و تاب تاب خوردن و دهان باز کردنها و بی دغدغه لقمه گرفتن ها به پایان رسیده است. زمان کار، زمان عرق ریزان و زمانه‌ی به درون خود سرکشیدن و بر بالای خود قد کشیدن است.

آری تو باید برخیزی و خود را بر سر دست به قربان سرزمینت کنی. امروز تو اینجا یی که در رنج شکوفه کنی و بار دهی. آری این تویی که باید به سرزمینت خدمت کنی، که جز تو هیچ کس چنین نخواهد کرد. آن لالایی ها و آن چنین و چنان بودم ها و آن لاف زدن های دبستانی که بابایم فلان و بابایم بسار دیگر تمام شده است.

از خود می پرسم آیا تهّور در جانهاشان شعله خواهد گرفت و کودکان یأس و ناشکری به مدار کار و استواری خواهند رسید؟ آیا مصلحین دروغین و هنرفروشان و حلقه بازان جعل و ریا و بی معرفتان بیگانه پرست و ناقلان دلق و ربا را از میان خود خواهند زدود؟

آری آری، آرام آرام.
چرا که روح جاری است و مردمان عشق در کارند.

بعد روح چیست؟ چهار؟ بی نهایت؟ این من که چشم می بندد و از من خاک، از من زمان و مکان، از منی که در فضا حجمی را اشغال کرده است برمی خیرد. این من که در بیداری یا رویا این تن را می گذارد و غافل یا آگاه روانه ی جهان های دیگر می شود چه بُعدی دارد؟ چه حجمی دارد؟

هیچ. صفر. حتی صفر نه. خلاء. حتی خلاء نه. چون آنجا که هوا نیست خلاء است. روح ماورای هوا، ماورای خلاء است و در این فضا سیر می کند و حجمی را اشغال می کند، برای تجربه ی هستی.

این که می گوییم عقل به روح، به خدا نمی رسد و عده ای بگویند می رسد، این یک بحث نیست که آن را بحث می کنند. عقل یک جامه ایست برای یک مهمانی، یک قایقی است برای برکه. برای یک بزم دیگر، برای بزم سیر و سلوک، لباس دیگری می پوشند، لباس روح.

انسان مورچه ای و عالم حباب. در این حباب کائنات و خورشید ها و سیارات و سیاهچال ها و نظام ها. خورشید ها منبع روشنی. سیاهچال ها منبع تاریکی. هم در خورشید ها چون زمین حیات هست، و هم در سیاهچالها. دیگر چه برسد به سیارات. حال در هر یک به نوعی.

خورشید ها مولّد نورند و سیاهچال ها مولّد تاریکی. یعنی تاریکی تولید می کنند، نه این که نور نباشد تاریکی است. یعنی به نوعی تاریکی را می تابانند، یک تابش تاریک. شاید اسمش را بتوانید نور تاریک بگذارید یا نور غلط. همانطور که خورشید نور درست و نور روشن تولید می کند.

شما در نور درست حقیقت و یک راه درست را می بینید. اما در نور غلط همه چیزها واژگونه است، یک سیاهچاله همه چیز را می بلعد و جعل می کند و بیرون می دهد. از نور درست یک تصویر جعلی درست می کند. می شود گفت کار جاعلان و همه ی چیزهای تقلّبی از درون سیاهچال ها منشاء می گیرد. این فلسفه بافی نیست و

بیش از این سخن بردن نمی برد. برای خودتان حلّاجی کنید و به نتیجه هایی
بررسی دهید.

زندگی در وجه بیرونی کاملاً نقش تلنگر، هُل و تکان را ایفا می کند. تلنگر برای آن که در آستانه‌ی بیداری است، هُل برای آن که تنبل است و هر از چندگاهی تکان و زلزله برای خفتگان.

آدمی مجسمه می شود از روزمرگی و سپس با ضربتی خاک می شود و فرو می ریزد. همانگونه که تولد خود را همه خود می سازند، مرگ خود را نیز خود می سازند. گاهی از خوابی به خواب دیگر، گاهی هر قدم به بیداری نزدیک تر.

ما در سفری طولانی هستیم که پس از مرگ نیز به پایان نمی رسد. طبیعت انسانی که از راستی بیزار است در این سفر شرحه شرحه می شود و آرام آرام روح سر بر می کند. گاهی امّا طوفانها ناگریزند.

غربت است که کارها را راست می کند. باید غریب بود در عالم و چون غریبی راه رفت و چون غریبی دید و چون غریبی شنید. غربت قرابت است. ما چون غریبیم با همیم. ما چون غریبیم با هم یگانه ایم.

من سخن می گوییم و شما می شنوید. شما سخن می گویید و من در گوشم، در قلبم می شنوم. ما غریبان عالمیم و بدین سان همه چیز را نو می بینیم و نو می جوییم. ما ارواح باستان، به گرد هم آمده از دورترین تاریخ ها و دورترین جغرافیا، در سرزمین دل با هم نشسته از یک کشوریم.

من رازها در سینه دارم، اما عاشقی کتمان نکنم. ای رازهای آشکار من! چون شعله ها پر کشید و به همه سینه ها فروریزید. ای ستارگان نور و موسیقی! از شانه هایم برخیزید، در خوابها و بیداریها فرود آیید و غریبان بیابید و در کار کنید.

ای دوست! آیا بهر آشوب آماده ای؟ بهر جستن بر امواج غرّان زندگی و در نبردهای بزرگ جان سپردن؟ امروز که معلمین دروغین همه سو پراکنده اند و تعالیم وهم را جای تعالیم حقیقت قالب می کنند، آیا بهر دویدن و هرگز نرسیدن آماده ای؟

کجاست مقصد ما؟ در بی انتهای بی انتهای. چیست راه؟ این جاده بی پایان در میانه بی دل. نورها، رنگ‌ها، موسیقی‌ها، جنگ‌ها. تو در میانه می نشینی و غرّش‌ها آغاز می شوند.

ای خوش تسکین ما
وین راه ما!

متافیزیک چیست؟ تمایلات بدی بشر به دوران قبیلگی بازگشتن و با خر و اسب و خاک و حشیش زیستن. دورانی که بشر مسئولیت‌های اندکی داشت و نیروهای بدی حیات بر او حکم می‌راندند. این طبیعت گرایی افراطی، گیاهخواری افراطی، صوفی گری و حلقه بازی، رواج مخدّرات و سکس گرایی در جهان امروز از این روست.

در هر کشوری چه غربی چه شرقی که چنین تفکرات بدی ریشه می‌داشد شما می‌بینید ناگهان غولهای دیوانه‌ای به عنوان رهبران ملت‌ها برمی‌خیزند و جنگ‌های وحشیانه‌ی قدرت به همسایگان و غیر همسایگان خود روا می‌دارند. این غولها از درون فرقه گرایی، ماری جوانا و متافیزیک سربر آورده‌اند و در حال بازگرداندن ملت‌های خود به پره‌ی اول تجربیات روح بر زمین هستند. حکومتهای آگاه باید این ریشه‌ها را بسوزانند.

در هر عصری که علم محض و عقل محض گر می‌گیرد از درونش خرافات، تروریسم و خشونت زاده می‌شود و بشر آماده می‌شود که با جنگ‌های بسیار هر چه به دست آورده را خاکستر کند و سپس دوران جدیدی را بیاغازد. آن چه که امروز می‌بینیم یک غوغای پیش از جنگی بزرگ است و پس از آن صلح و ثبات برای دوره‌ای در جهان برقرار می‌شود که آن نیز پایدار نخواهد بود. هیچ چیز این جهان پایدار نیست.

تا آن زمان که ما عذر می‌آوریم عشق از ما حذر می‌کند. آن گاه که ما ضعف خود را می‌پذیریم عشق می‌گوید همین که هستی خوش است. سپس تغییر به سمت بھبودی آغاز می‌شود.

ای عشق کلک باز!
عجب با مائی.

به درون خود نظر کنید، هر زمان که بازیها در جهان بیرون اوج می‌گیرند بیشتر به درون خود نظر کنید. هر زمان بیرون ساکت و آرام به نظر می‌رسد آنگاه به بیرون نظر کنید و به دنبال خط و ربطهای پنهانی بگردید.

چشمها را زدن خود را بپرورید و گوشهای رازشنو. زبان در خاموشی سخن می‌آموزد و پرده‌ها در سکون دل بالا می‌روند. آنگاه نقش‌ها را در می‌یابید و در جهان همه چیز برایتان آشکار می‌شود.

اگر خواستار خاصیّت دل اید، از مردمان عادی دوری کنید. از لقمه‌های چرب و از سخنان شور و قول‌های شیرین بپرهیزید. در جهان هر چه تلخ تر، دواتر. هر که غریب‌تر، آشناتر.

ای دوست! زمانه‌ی وجد است. سازها از اغمای قرون خویش برمی‌خیزند و طرب می‌آغازند. رقص‌ها طرح نو می‌گیرند و کلمات خدا از غارهای دل بیرون می‌خیزند. آری آری زمانه‌ی نو شدن است.

زمانه‌ی رسوا شدن قلاشان است. زمانه‌ی روسيه‌ي غشداران و زمانه‌ی برپايي بي غشان. زمانه‌ی شکست بي عملان و پايان زمستان سخت عشاق. ابرهای تاريک تعارف و تملق به کنار می‌روند و آفتاب حقیقت تیغ می‌بارد.

شکار باد! شکار باد اين لحظه‌های خوشی.
ای قلم اين سطراها بنگار و اى باد اين حرفاها بر چار سو بگستر که زمانه بس جلب و شادی بس ناپايدار است.

هر تجربه تا جایی با ما کار دارد و تا جایی راه می برد. وابستگی به دستاوردها و از آنها نمایشگاهی از افتخارات برساختن نقطه‌ی آغاز عقبگرد معنوی و مادی ماست.

گاهی از شکست‌ها عبور کردن بسیار آسان است، اما گذشته‌ای افتخار آمیز گاه چنان سد راه می شود که عبور محال می نماید. بیشتر ما در گذشته به سر می بریم. رسیدن از گذشته به حال عبور از پلی پر مخاطره است.

زمان حال یک اقلیم است که ورود به آن انضباط ذهنی و کار معنوی می طلبد. کار معنوی یعنی «مراقبت و توجه» برای رسیدن به «شفع» که کیفیت روح است. این همان وجود است که جرقه‌های آن در طبیعت انسانی گاه ما را روشن می کند.

عرفا چون به منبع این جرقه‌ها دست می یازند وجدشان غالب است. هر چه بالاتر، وجود بیشتر. تا آن زمان تا آن زمان که حال دائم و وجود استمراری شود.

هر چه بیشتر به مغرب بیاویزند، ما بیشتر دم از مشرق زنیم. هر چه بیشتر از هوشیاری لافند، ما از بی خبری دم زنیم. بی خبری ما مسرور از خبرهاست. بی دلی ما سرشار از دل هاست.

ما این جامه ها پاره کنیم، جامه های لاف و کبر و ریا. مستوران دلق و ربا همه از سر خود وا کنیم و به دریاها اندازیم. ما فرزندان آفتاب، شهبازان دلیم. کس بی کسانیم و مکافات ناکسان.

در رعب انگیزترین کابوس‌ها خود را در ملکی بی موسیقی یافتم. مردمانش فرو رفته در باطلاق پنجره‌های تار، با غمان هماغوش، با تاریکی‌ها همساز. دلباخته‌ی شهریاران بی سخن و سایه‌های تباہی و بامدادان بی سپیده.

در هوا توده‌های بی شکل چون اژدران ضلال، بر شانه‌ها مارهای ستبر، حلقه‌ها حلقه‌ها جعدهای هلاک. بر قلبها قفلها و بر سینه‌ها پرده‌ها نقشهای جعل و ریا. همه سو خاشعان سیاهی، همه سو مطربان آل تباہی. دیده‌ها تارها، دف‌ها بی هدف و تارها، تیره‌ترین تبارها.

در جانم تیری کشید و در گوشم آوازی فوّاره زد: سینه بگشا!
قفسه در هم شکستم و سینه گشودم: شمشیری از نور و موسیقی!
سرخ قبا گفت: بیرونش کش! بیرون کشیدم.
نیلی قبا گفت: اینک نبرد آخرین! بشتاب!

چشم گشودم
در جایی میانه‌ی کوه و دریا.

در صورت جهان بازی های می گذرد، چون حباب ها بر سطح آب. اصل کارها در پرده هاست. آن چه می بینید تنها یک انعکاس از واقعیات درونی است، همانطور که جهان بیرون هر کس انعکاس جهان درون اوست.

ما بازیگران تاریخ ایم. هرگز از صحنه نمی رویم. هرگز محو نمی شویم. تنها از صورتی به صورت دیگر تغییر می کنیم. لباسهایمان را عوض می کنیم، نقش هایمان را عوض کنیم، تا به نقش اصلی و یگانه‌ی خود در جغرافیای خلقت برسیم: نقش روح.

گفته اند انسان روح است، نه جسد. به تمثیل چنین است، اما صحیح تر آن که بگوییم ما روحیم در جسد انسان. نام این جامه انسان است. انسان چیزی جز یک صورت و یک رخت نیست. این رخت روزی به بخت خاک خواهد پوسید.

خودت را بشناس. یعنی بدان که روحی و به جستجوی خویش باش، به جستجوی روح. بدان که روح چیست، این ذرّه‌ی مرتعش منفرد در هزار هزار نقاب خاک. بران و بخوان و جستجو کن و از کتاب ها و راه ها و خواب ها بگذر. موسیقی عشق رهبان توست.

در عالم «دوست» والاترین لفظهاست. هرگز کهنه نمی شود. نمی میرد. هر زمان قبایی تازه می گیرد.

چقدر به عظمت این و آن می آویزید؟
مگر عظمت خود را از یاد برده اید؟

از آنجایی که دیروز تمام کردیم امروز می آغازیم. هیچ کاری را دو بار تکرار نمی کنیم، هیچ راهی را دو بار نمی رویم. چون آفتاب هر روز به گونه ای نو می تابیم. چون روح هر روز به افق های نو پرواز می کنیم.

هر چند به زیر سقف آسمان همه چیز تکراریست، با عشق آسمان را و زمین را نو می کنیم. ما آغازکنندگان، ما نوکنندگان، ما تحويل کنندگان روز و ماه و سال، ما عظمت کائنات، فرزندان خدا، روح ایم.

در کار خداییم. چون نفس می کشیم نفس خدا می کشیم و نفس خدا بیرون می دهیم. جهان را از خدا آکنده می کنیم. ما عاشقان، از انسان رهیده، از فرشته بالاتر پریده، در روح چنین ایم.

روح در قبای انسان مشتاق تجربه هایی سنت که بدان نیاز دارد. گاهی به این خاطر کارهای دیوانه وار می کند و دست به خطرهای عجیب می زند. گاهی نیز می ترسد و مذتهای مدبید در کنج انزوای ترس و فسردگی به اغما می رود.

زندگی انسان مملو از چرخه هاست. هزاران چرخه ای درهم و هزاران رشته ای نامرئی تقدیری و معنوی که او را به سمت خود می کشند یا هدایت می کنند. گمراهی، راه، گمراهی، راه. قدمی به عقب، قدمی به جلو، دو قدم به جلو، سه قدم به عقب، چهار قدم به جلو. و این گونه روح آرام آرام از راه آزمون و خطا در چرخ خیر و شرّ رخت خویش به پیش می کشد.

آری نآزموده ها باید آزموده شوند و هر چه از تجربه لازم است باید اندوخته شود. روزی می رسد که همه ای این بارها و کوله ها از شانه افکندنی و به دور ریختنی خواهند شد. اما تا آن روز روح باید ندای قلب خویش را به جا آرد و فارغ از تجربه ای دیگران با دلی سرشار از دل قدم در راه نهد. هر چه شود باد باد.

شکنجه بارترین دقیقه‌ی مبارزه آن دقیقه‌ی پیروزی است. آن لحظه که بر دشمنت- که جز به ویرانی ات نشورید و جز به ذلت و بردگیت راضی نبود و جز به رنجت نخندید- گریه کنی.

آنگاه آن لحظه‌ی سرمستی، که سر نیفکنندی و از میدان به در نشدی و گرچه بس خون گریستی، از عهد نگستی. آن لحظه‌ی شیرین، سرشار فروتنی، که پشت شیطان به خاک مالیدی و این لحظه‌ی سرشار از مرّوت، سرشار از تلخی، که بر شیطانت بگریی و او را روانه‌ی خانه‌ی فردایش کنی.

آری شیطانت، دشمنت را به خاک افکنده‌ای
اما هنوز کار تمام نیست و هرگز نخواهد بود
که قصّه‌ی آسمانهای خدا بی‌انتهاست.

نیاپش ها

و

سرودها

ای برترین آواها در جانم! ای پرچم افراشته‌ی نور!
 ای بالاترین موسیقی، روان بر هفت پرده‌ی نهانم!
 ای صدای شلیک گلوله‌ها! ای سینه‌ی شکافته‌ی سربازان!
 ای وصال عاشقان منتظر! و ای فراق، ای تلخ ترین فراق‌ها در آشوبناک ترین شبان!
 ای چمنزار عشق‌آفتاب! ای شام جنگ! ای صبحانه‌ی صلح پس صد هزار نبرد!
 هر چه هستی خوش است. هر چه می‌کنی خوش است.
 خوش آنچه از دست تو می‌خیزد، چه گلوله و چه گل.
 خوش هر آنچه از دهان تو می‌خیزد، چه ترانه‌ی درود و چه مرثیه‌ی وداع.
 هر چه هستی خوش است. همین گونه بمان و از دردها و شادی‌ها ما را ببخش
 هر چه ما را سزاست.
 هر چه خشنودی توست از مرگ و میلاد، و هر چه حکمت توست از برکت و دریغ،
 ما را نثار کن.
 آری، تو تمام خوشی. ما را تمام ببخش.

ای برترین اصوات! ای آن سوی ریاضیات و ای آن سوی ریاضت!
 ای عدد در تو سرگردان! ای سودای آدمی و ای روح را همه سود!
 با ما از عشق بگو و راههایت را فرارویایمان، در قلب هامان و بر تاج سرهامان بگشا!
 با ما از موسیقی بگو و غم‌ها را همه بزدا! آیین اندوه را در هم شکن و پیمانش پاره
 پاره کن!

در ما موسیقی هات روانه کن و ما را از گوشه‌های وهم و مصیبت بیرون کش!
 در خیابان نام تو می‌خوانیم
 در خواب نام تو می‌خوانیم
 در آفتاب نام تو می‌خوانیم
 این سرودها همه از توست در ما جاری
 صدای خودت را بشنو در این هم‌همه زار
 و بی ما با ما باش.

ای عشق! امروز تمام خود را فدای تو کردیم
 فردا تمام تر
 امروز در تمام مویرگان ما نام تو ریخته است
 هر جا که قدم نهادیم نام تو بردیم و آوای تو بردیم
 آستین تو بالا زدیم و کار تو کردیم
 کاخ ها خاک کردیم
 و از خاک ها کلبه هایی برآوردیم
 بهر نام و عشق
 نه آن نام آدمی
 نام دل
 نام بلند درویش که نان در درد می خورد
 و هر جا سرکشیدیم رازهای تو گفتیم
 و آوازهای تو خواندیم
 ای عشق! امروز نیز به آخر است
 و ما تمام خود را فدای تو کردیم
 فردا تمام تر.

ای عشق! وقت بهار است
یاران پراکنده به گرد آر
و از آفتاب خویش سرودی ساز
چنان که می دانی.

ای عشق! خط چشمان تو می خوانم
مرواریدهای اشک تو بر گونه می غلتانم
هلال خنده از لبنان تو می گشایم
و سخن از لامکان تو بر زبان می رانم.

تو چه جانی ای جان
مجموع جانهایی ای مجموعه‌ی جهان
بگذار خانه تکانی کنم
بگذار این خانه دکانی کنم
از موسیقی بهر تشنگان.

آری آری که چه ثروتمندم
این ردای حریرین بر قامتم
این کاخ یشم و مرمرین خانه ام
این لوح عظیم زرین در برابرم گشوده
آری آری چه سعادتمندم
روحm و فرزند خدا
به خانه بازگشته
بر سریر موعود خویش.

آه این اقیانوسی که از زندگی در پیش روست.

شاید دیگر باز نگردم
اما این اقیانوسی از زندگی
که در پیش روست.

من بسیار زیسته ام
به قدمت تاریخ
به قدمت عمر تمام انسانها
در تمام قاره ها و تمام شهرها
حتی آنها که دیگر امروز شهر نیستند
و به تمام زبانها سخن گفته ام
حتی آنهای که دیگر امروز دیگر زبان نیستند
و به تمام راهها رفته ام
و همه چیز و همه کس بوده ام.

آه دیگر باز نمی گردم
اما در روح اینجايم
چنانکه در همه جا.

آه این اقیانوسی که از زندگی در پیش روست
آه اینها که می آیند چون ما همه چیز را تجربه کنند
و من در راه بازگشت ام
و شاید دیگر هرگز اینجا بازنگردم
در جسم، آری
اما در روح اینجايم
چنانکه در همه جا.

من به تمامی زیسته ام
بسیار بیشتر از تاریخ زیسته ام
شاید چند خلقت زیسته ام
مردمانی بوده ام
و پیغمبرانی بوده ام
شاهانی بوده ام
و گدایانی بوده ام
گاهی نیز بس معمولی بوده ام
و گاهی نیز خدایانی بوده ام
سنگ بودم و درخت شدم
بسیار گیاهانی بوده ام
و بسیار حیواناتی را زیسته ام
و بسیار در جامه های انسانی بوده ام
و دیر زمانی ست که از انسان گذشته ام.
باری هنوز اینجا یم
تا کاری به سرانجام رسد
و چون به سرانجام رسد بازخواهم گشت
به خانه ای که آن را بس دلتنگ ام.

شاید دیگر هرگز بازنگردم
در جسم، آری
اما در روح اینجا یم
چنانکه همه جا
و چنانکه در خدایم در شمایم با شمایم.

آه این اقیانوسی از زندگی که از خدا سرازیر است
اینها که می آیند چون ما زندگی کنند
و چون سفری بس طولانی به پایان می رسد
سفری بس طولانی آغاز می شود.

اشک از دیدگانم جاری سست
از این راههای بس طولانی که فرسوده ام
از این پاها و جاده ها، از این بالها و آسمانها.

و دیگر بازنخواهم گشت
آری، در جسم
لیکن در روح اینجا خواهم بود
چنانکه در همه جا.

آه از این اقیانوس زندگی که در پیش روست.

کلمه چون فرود آمد
عصر دیگر شد
و روشنی چراغی تازه افروخت.

نگاشته شد
آنچه به رسالت بود
و جاری خواهد بود
همچنان
کلمه‌ی خدا
تا خاموشی به آواست
و خاموشان به آوازند.

از روح کتابی شد
به ر نادرگان زمان
به رنج دیدگان دل
سالکان راههای نرفته
و عقابان آسمانهای نامکشوف.

برکت باد
بر رهروان راه خدا
راه گشوده سست
و موسیقی و نور
در گذر قرنها جاریست.

آغاز